Cal. Coll

P. 82 — دیوان حسن

P. 83 — کارستان عشق یا قصه شاه دلبر

P. 84 — حل المشکلات

ما شاء الله لا قوة الا بالله

[illegible]



حسب فرمایش مولوی سید [illegible] حسین

باہتمام العبد [illegible] محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان مغفور [illegible]

در مطبع فاروقی [illegible] دہلی [illegible]

بسم اللہ الرحمن الرحیم

نبذی از حالِ مصنف قدس سره

مصنفِ این کتاب فیض انتساب حضرت سید شاه غلام حسن ابن سید شاه غلام حسین قدس سرهما
از اولاد امجاد حضرت سلطان سید اشرف جهانگیر کچهوچهه و از سادات کبار و اتقیای روزگار ست به گلزمین
ارم آیین پتهو ضلع بهار سکونت داشت و در فضل و کمال علم افتخار میانِ اقران و امثال بر می افراشت
در آغاز عمر تن بتحصیل علومِ درسیه در داده باستیعاب بیشتری از علوم عقلیه و نقلیه پرداخت و باکتساب حقائق
و معارف سینه معرفت گنجینه را بانوار تجلیاتِ الٰهی کمشکوة فیها مصباح ساخت تعلیم و تلقین علوم باطن از جد امجد
خودش سید شاه بدیع الزمان مغفور یافته بایمای فیض انتمایش بیعتِ رشد و ارشاد از حضرت صوفی شاه روشن علی
قدس سره حاصل نمود و حضرت صوفی شاه محمد منعم علیه الرحمة بعطای خرقهٔ خلافت تشریف بیکرانش ارزانی فرمود
بعد تحصیل و تکمیل علوم ظاهر و باطن بر چار بالش افاده و افاضه نشست و دامن قناعت بر کمر زده و طمع را از
بر روے تمنا بربست بسیاری از امرای عصر و اغنیای دهر مستدعی شدند مگر از رهگذرِ قناعت و توکل همت سر
فرو دنیاورده زیر بار احسان ارباب دنیا نگردید و دست همت بدامان توکل زده پای طلب از دائرهٔ عزلت
بیرون نکشید هنگام فراغ از اوراد و اشغال و عبادت حضرت رب متعال به پرتوِ ذهن وقاد شبستانِ
سخن را فروغ آگین مے نمود و بنورِ علم و معرفت ره غلط کردگان ظلمتکدهٔ معنی را بشاهراه تحقیق هدایت میفرمود
قصائد ترجیع بند و مثنوی کارستانِ عشق و دو دیوان فصاحت تبیان که زیاده از دوازده هزار اشعار
دارد ازو یادگار ست و تعداد تلامذهٔ او بیرون از حیطهٔ شمار اکثری از تلمیذانش مثل مولوی تصدق حسین
و مولوی عبد العزیز و حکیم مظهر حسن و میر مکرم حسن صاحب تصانیف گردیده اند که بسخن شیرین خود مذاقِ
سخن سنجان را ذائقهٔ قند و نبات بخشیده اند حضرت مصنف قدس سره تا مدت چهل سال تعلیم و تدریس و ارشاد
و اصلاح نظم و نثر فرموده و اوقات گرانمایهٔ خویشتن بدین نهج تقسیم نموده که بحکم قُمِ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا هنگام تهجد از بستر
استراحت برخاسته بحجرهٔ حضرت مخدوم شاه درویش علیه الرحمة رفته نماز تهجد و فجر و اشراق و چاشت گزارده
تا دیر بتلاوت قرآن مجید مشغول بودی و قریب نصف النهار بحرم سرا تشریف ارزانی داشته بغرض حصول
قوت عبادت رغبت بغذا فرمودی و ساعتی با دل بیدار قیلوله فرمودی اول وقت نماز پیشین ادا کرده باورا

مشغول شدی و بعد فراغ نماز عصر از مصلی برخاستی آنوقت جواهر زواهر پند و نصایح بر این حاضران

مستفیدان میریخت و وقت مغرب نماز مغرب بعد از آن نماز عشا گزارده تا نیم شب باوراد و اشغال

مصروف می ماند خوارق عادات از آن صاحب کرامات بسیار بظهور آمده که این صحیفه گنجایش آن نتواند

از آنست که چون سید مظهر احمدی عرف سید حسن رضا ابن فرزند کهینش استفسار کرد که اگر خالق جل و علا بار دیگر پسری کرامت کند

نام او چه داشته آید فرمودند ظهور الحسن عرف محمد رضا چون بار دیگر بر سید ارشاد گردید مظهر احسن عرف احمد رضا

او تعالی بعد وصال آن عارف زمانی دو فرزند نفر زند کهین او عطا فرمود که هر دو نامهای مذکور موافق سنه

ولادت هر یکی بود بمصداق كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ چون وقت موعوده در رسید تاریخ بست ششم شهر رجب

سنه یکهزار و دوصد و پنجاه و هشت هجری بعمر هفتاد سالگی از این جهان گذران پرده بجوار رحمت حق منزل گزید

سقى الله ثراه و جعل الجنة مثواه مو پسر یکی مولوی حکیم شاه مظهر احمدی دیگری سید راحت حسین گذاشت که هر دو یگانهٔ

روزگارند و در عبادت و ریاضت و تقوی و صلاح مقتفی آثار والد بزرگوار فرزند مهینش را پسری ست سید

حکیم منظور احمدی و کهینش را چار پسر سید مظهر احمدی عرف حسن رضا دنا در رضا معروف به علی رضا و ظهور الحسن شهیر

به محمد رضا و مظهر احسن مشهور به احمد رضا که جمله از فیض جد بزرگوار بر روش اجداد اند و قدم بر قدم بزرگان امجاد

نسب جناب مصنف قدس سره

مولانا حضرت سید شاه غلام حسن بن سید شاه امیر الله بن سید شاه خیر الله بن سید شاه دوست محمد

بن سید شاه بایزید بن سید شاه جمال الدین بن سید شاه محمود بن سید شاه مخدوم درویش قدس سره

بن مخدوم شاه مبارک بلبله بن مخدوم شاه ابوسعید عرف لارکه نواز بن حضرت مخدوم حسین قتال بن حضرت

مخدوم حاجی عبد الرزاق نور العین بن سید عبد الغفور حسن جیلانی بن سید ابوالحسن بن سید موسی بن سید

عبد العلی بن سید محمد بن سید زین العابدین بن سید محمود بن سید صفی الدین بن سید عز الدین بن سید حامد بن

سید حسین بن سید موسی بن سید وحید بن سید محمد اعرج بن سید احمد بن سید موسی مبرقع بن سید امام محمد تقی

بن امام موسی رضا بن امام موسی کاظم بن امام جعفر صادق بن امام محمد باقر بن امام زین العابدین بن حضرت

امام حسین شهید دشت کربلا بن حضرت علی ابن ابیطالب

قطعات تاریخ وصال والد ماجد استاذنا مرشدنا مولانا حضرت سید شاه غلام حسن قدس سره

از نتایج طبع سید خورشید علی عرف مولوی سید راحت حسین خلف اصغر حضرت ممدوح

والد و استاد و مرشد باصفا	چون نمود از دار دنیا اجتناب	گفت سال هجرت آن شمس فیض
ذره بیتاب جست دل کباب	هوش از سر رفت عالم شد سیاه	در زمین پنهان شده آن آفتاب ۱۲۵۸

ایضاً

عارف بالله و عالم باعمل ناظم و ناثر و نادر در وجود سید عالی نسب حضرت حسن در جوار رحمت رب الودود

رفت چون شد بی سر و پا همه صبر و شکر و حلم و عشق و نظم و جود

ایضاً

۱۲۵۸ھ

چو آن سر حلقهٔ صاحبدلان مقتدای دین کہ نام او حسن در بینش و جان در زبانی شد ز قلب صافی و حرف محبت ائمہ او هم تعالی الله جنید وقت و شبلی ثانی شد

زبانم را کجا یارا کہ وصف او بیان سازد نعهد حسنین شک نظیری دانی شد بگفتا خیر باد این جهان فانی آن فغانی ازین دنیای فانی در سرای جاودانی شد

ز بهر سال تاریخ وفاتش حسرت محزون همین گفتا که جای او اعلای معالی شد

قطعهٔ تاریخ انتقال حضرت مبرور از مولوی سید منظر احمدی معروف سید حسن رضا پسر اکبر مولوی راحت حسین مرحوم ابن الاحفد مولانا مرحوم

۱۲۵۸ھ

در دنیا ازین دار فانی گذشت غلام حسن عمدة الاصفات رهی شور اشعار شیرین او شده آب از شرم قند و نبات

بکام خدا بود تا زنده گی بنام خدا ساخت قطع حیات چو از منظر خسته دل درد مند بجستند احباب سال وفات

گذشت از سر هستی بی ثبات بگفت او که سید غلام حسن

۱۲۵۸ھ

قطعهٔ تاریخ رحلت حضرت جنت آرام گاه از نتایج طبع مولوی منشی سید نادر رضا سلمه رضا معروف پسر دوم سید راحت حسین مذکور و ابن الابن مولانا مغفور

عابد روشن ضمیر و خوش صفات ساخت چون رحلت ازین دار الملام تا در محزون فلک سال گشت ناگهان هاتف بگفتش این کلام

کای حزین بشنو زما کا زرا عطا کرد حق در جنت الماوی مقام

۱۲۵۸ھ

قطعهٔ تاریخ وصال مولانا مرحوم از نکتا آفرین مولوی سید ظهور احسن معروف سید محمد رضا خلف سوم سید راحت حسین مرحوم وابن الابن مولانا مبرور

حیف صد حیف حسن شاہ عزمثل بعدیل رفت چون باد صبا از چمنستان سخن بلبل شاخ فنا بود گل باغ رضا

عارف راز خدا ناظم شهر ان سخن لفظ و معنیش بهم کوزه و دریا بمثل طبع پاکیزهٔ او چشمهٔ فیضان سخن

آه کز خامشی شمع حیاتش در بند تیره شد چون شب دیجور شبستان سخن روز بست و ششم شهر رجب بود کہ او

شد سوی روضهٔ رضوان ز خیابان سخن گفت تاریخ وصالش بر ضا ملهم غیب از سر آه بگو طوطی بستان سخن

۱۲۵۸ھ

قطعهٔ تاریخ وصال مولانا مرحوم از نتایج طبع منشی سید مظهر احسن عرف سید احمد رضا پسر چهارمی مولوی سید راحت حسین مرحوم و ابن الابن مولانا مغفور

چو فرمود رحلت جناب حسن کہ بود عاشق حق و شیدای او ندا داد هاتف کہ آمرزگار را بهشت برین کرد ماوای او

سنه ۱۲۵۸ھ

ایضاً منه اردو

جب فردوس میں حضرت ... — یہ صدا تھی گنبد افلاک میں — اب بہاں ان تک نہ ... — ملگیا جو آج ملتھو خاک ...

۱۲۰۸ھ

قطعۂ تاریخ انتقال مو... سید مظہر احمدی خلف اکبر مولانا مغفور از نتائج طبع مولوی حکیم سید منظور احمدی پسر حکیم مرحوم

تاریخی نام
ام تاریخی

چون فرید عصر و منصـ... — کوس رحلت زد ازین دار فنا — گفت دنیا سینہ خود کوفتہ — از دل پر درد با سوز و بکا

مظہر فیض جناب ... — وای و اگذاشتہ اینک مرا — وز غم آمد بدامین دہان — مرحبا قدر خدا جو مرحبا

... — مجتبی رحبیب صفا رحلت سپار — شد فنا فی اللہ مطلوب خدا

۱۲۵۳ھ

قطعۂ تاریخ تولد ... سید منظر احمدی معروف سید حسن رضا خلف اکبر مولوی سید راحت حسین و ابن الابن مولانا
سید غلام حسن ... بتاریخ دوم ربیع الاول ۱۲۵۳ھ ہجری وقت بر آمد یکپاس روز متولد شدہ اند

نخلبند چمن ہستی ... — چون دمانید گل از گلبن امید مرا — عطا آگین شدہ مغز دل و جانم ہمہ گل — ای جدا رنگ دنقا بوی فنا بنش بخشا

منظر احمدی و منظہر ... — ہاتف غیب بما گفت بیا رکبا — گر تو خواہی کنی فہم ز نام مشہور — بر سر لفظ رضا اسم حسن را افزا

قطعۂ تاریخ تولد ... در رضا معروف بعلی رضا خلف دومی راحت حسین مرحوم و ابن الابن مولانا مرحوم کہ بتاریخ
شب دوازدہم شعبان ۱۲۵۶ھ ہجری متولد شدہ اند

چو خلاق ارض ... اکرم — عطا کرد فرزند فرخ لقا — کہ خورشید انور باین روشنی — ز رای بروش بگیرد ضیا

درست ست ... — کہ بوسد دبیر فلک خامہ را — بر آتش بود ابلق روزگار — رکاب بہ تو ست تا خوشنما

ز تاریخ نام ... سیتم — ندا داد ہاتف کہ با صد رضا — چو اسم علی را رضا ضم کنی — شود نام معروف آن خوش ادا

۱۲۵۶ھ

تاریخ تولد ... سید ظہور الحسن عرف محمد رضا خلف سومی مولوی سید راحت حسین مرحوم و ابن الابن مولانا
مرحوم کہ ... در ولایت چند سال پیشتر از تولدش باسم ظہور الحسن موسوم ساختہ بودند بعد انتقال حضرت
مبرور بہمان ... اسم مذکور برمی آید یعنی بتاریخ چہارم ذی الحجہ ۱۲۶۰ھ ہجری روز یکشنبہ وقت نماز صبح تولد شدند

سعید و ... و جلید — پسر داد ما را خدای کریم — بہ نظم و بہ نثر و ہم از صرف و نحو — ندارد کسی را عدیل و سہیم

جز این علم ... تقیہ نیز — بپرس از صلاحیت آن سلیم — ظہور الحسن نام یکیش از وجود — حسن گفتہ بودم ز کشف عظیم

... — شدہ نام مشہور او در جہان — ... رضا ای جوان فہیم

۱۲۶۰ھ

قطعۂ تاریخ ... ند مظہر حسن عرف سید احمد رضا پسر اصغر مولوی سید راحت حسین و ابن الابن مولانا مغفور کہ پیش از
وجود ... باسم مظہر حسن موسوم فرمودہ بودند تا زم کرامت اولیا را کہ موافق سال اسم مذکور بلا کم و بیش
سالی یعنی بتاریخ دوم شوال ۱۲۶۴ھ ہجری روز چہار شنبہ متولد شدند

... بع جمیل و دانا — چون عطا کرد او ... — ... نام گزار ... — کہ جناب حسن آن قدوۂ ... زمان

... اشت شریف ... — گر تو پرسی کہ چہ نامست ... — نام رشادی و مظہر حسن در ... — احمد ... اسم زبان ...

۱۲۶۴ھ

قطعهٔ تاریخ انتقال منشی سید مظهر حسن مرقوم بالا که بعمر نوزده سالگی بتاریخ نسبت و یکم [illegible] ان شریف سنه ۱۲۸۳ هجری سفر آخرت گزید و بجوار رحمت حق رسید

فغان که مظهر حسن جو [illegible] ان عنا[illegible] / باین شباب که او بود نوزده ساله
شکست قیمت شکیبم ز باجسم [illegible] / ربود گوهر پیران بعقل و علم و [illegible]
بیا [illegible] آن سر گیسوی [illegible] / اگر ز دیده بریزیم اشک تا محشر
[illegible] بعدش بر دن شام و صبح شکم [illegible] / [illegible] بهشت نشیند غبار در دلم
خدای پاک مرا صبر در مصیبت او / کند عنایت و جا [illegible] ببازارم
ز خون دیده سن انتقال آن مرحوم / [illegible] شده مهر پدر رقم کردم

قطعهٔ تاریخ تولد سید مخدوم اشرف عرف رضا کریم خلف مهین مولوی سید حسن رضا پسر کلان [illegible] مولوی سید حسنین [illegible] ۱۲۸۰ هجری
فرزند مذکور بتاریخ یازدهم صفر روز جمعه وقت نماز مغرب سنه ۱۲۸۰ هجری تولد شده است [illegible] حسن رضا

عطا نمود چو فرزند او [illegible] / ز بهر عاقل و خوش سیر [illegible] و [illegible] / ز عالم ملکوتی مراد [illegible] آمد / [illegible] کریم [illegible] نام آن [illegible] فال

قطعهٔ تاریخ سید ظهور الاسلام عرف رضا علی خلف کهین سید حسن رضا مرقوم صدر که شب [illegible] محرم [illegible] ملت با قیماندن [illegible]
از شب [illegible] ۱۲[illegible] هجری تولد شده

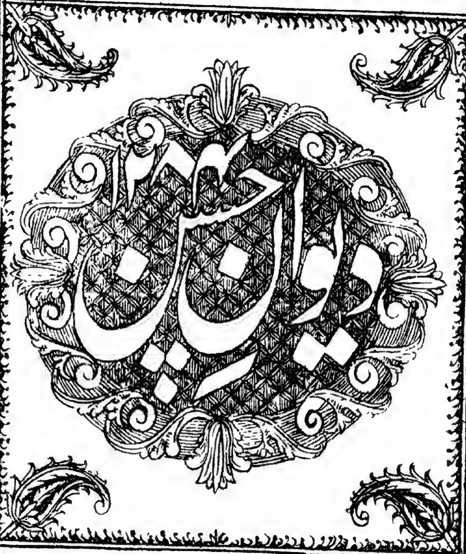
الضیا منه

داد فرزند چو خلاق کریم وقادر / اسعد و صالح [illegible] مقبول [illegible] عام / بود دم [illegible] [illegible] یکا یک ما [illegible] / ملهم غیب [illegible] داد [illegible] ظهور الاسلام

تاریخ تولد سید امیر جمیل عرف امیر الرضا خلف مولوی سید ظهور الحسن عرف محمد رضا پسر سومی [illegible] پدر را [illegible] سنین ۱۲[illegible]
[illegible] ظهور الحسن پدر مولود

فرزند نیک اختر و خوش طالع و سعید / بخشید چون بفضل و کرم ایزد جلیل
در غایت نشاط و کمال سرور [illegible] / بودم بفکر نام [illegible] که [illegible]
آمد برون ز برج حمل اختر جلیل ۱۲۸[illegible] / گفتا [illegible] افکار [illegible] خلیل

ماشاء الله لا قوة الا بالله



در مطبع مصطفائی واقع کانپور ۱۲۸۳ مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

مشابه گر نبودی صورتش ابروی جانان را … نگشتی ابتدا از مد بسم الله قرآن را
دلِ دیوانه سیداریم از عشقِ پری روئی … که برگِ کاه داند بر هوا تختِ سلیمان را
چه باید ای تو جانان شمع دیگر در شبستانم … که داغِ سینه مهتاب بست شامِ تیره وزان را
نباید ای بتِ مغرور از من بدگمان بودن … نثارِ هندوِ زلفِ تو کردم دین و ایمان را
بسر شد زندگانی آه در حسرت نمیدانم … اثر تا کی شود پیدا الهی شور و افغان را
نباشد زنده دلها را اگر بیزش از سیه بختی … بود ناچاری از ظلمات آری آبِ حیوان را

حسن احوالِ سرگردانیِ بابی سر سلمان
بود از پای تا سر بر زبان خارِ بیابان را

بسکه منظورِ نظر شد گیسوِ جانانِ ما … میزند با شانه پهلو پنجهٔ مژگانِ ما
دیده هر ساعت برنگِ دیگرش چشمانِ ما … چون پرِ طاوس نگارنگ شد مژگانِ ما
سرمه در چشمِ سیاهش دودِ آهِ ما کشید … فتنهٔ خوابیده شد بیدار از افغانِ ما
نبود مهر و وفا کی در دل آن ماهِ جفا جو را … که داغِ سینهٔ ما خال باشد عارضِ او را
سبحهٔ دستِ تو زد صد رخنه اندر کار و دین … بخیه میسازی چه زاهد خرقهٔ سالوس را

من ز درد عشق از ایام طفلی آگهم / درس دیوان فغانی بود در مکتب مرا

برنگ سایهٔ شمشاد ما در گلشن دنیا / بپای راستان کردیم آخر زندگانی را

تو آفتاب جهان تابی و صحرائیم / دمی وصال نظر کن بجان فشانی ما

بصد محنت توان دیدن جمال بیحجابش را / کجا آن سینه باشد صبح اول آفتابش را

بدور چشم او میخانها شد حلقهٔ ماتم / دهن چون مردگان باز است مینای لبش را

یک جهان را آتش عشقت بجان افتاده است / از پی یک شمع میسوزند صد پروانها

از بسکه پر صداست دل دردمند ما / بی آتش است نالهٔ افغان سپند ما

نیست غیر از گوشه گیری پیشهٔ آیین ما / هست از بال و پر عنقا پر بالین ما

دل نشین تا شد خیال آن قد و بالا مرا / میرسد در سینه فیض از عالم بالا مرا

ساقیا داغ است بر دل از غم صهبا مرا / مرهمم کافور باشد پنبهٔ مینا مرا

شهرت از فیض سخنگوئی است ما را در جهان / مصرع برجسته باشد شهپر پرواز ما

حسن گریان مباش از خجلت آلوده دامانی / که شوید نامهٔ عصیان به کوثر بوتراب ما

برویت چشم من افتاد در روز ازل ورنه / چرا بی وجه چون آیینه حیران کردهٔ پیدا

دو چشم من بشوق آن دل ارا / برآورد از مژه دست دعا را

حسن باشد به محشر سرخروئے / غلامان شهید کربلا را

آفرید از بسکه ایزد در جهان زیبا ترا / کرد پنهان خویش را بنمود چون پیدا ترا

اتحاد بلبل و گل میتوان دریافت کرد / آنکه بر رخسار گلگون تو بیند خال را

کجا تقریر عیسیٰ میرسد فیض کلامش را / که میدارد لب جان‌بخش جانان زنده نامش را

دلم در عشق کاری کرد پیدا / که خود گم گشت و یاری کرد پیدا

زندگانی را بسر در گوشه گیری کرده‌ام / کرده‌ام از پای خواب آلوده شمع انجمن را

پیش آن آیینه رو شد عزتی دیگر مرا / آتش غمهای او تا کرد خاکستر مرا

اگر داری نظر مجنون به بین منزلها / که یک لیلی خرامان است در هر سنگ محملها

بخشیده است آنکه زبان در دهن مرا / جز ذکر نیش کاش ندادی بیان مرا

حسرت دیدار حسن اوست در سینه‌ها
چشم بر یک چهره میدارند صد آیینه‌ها

هر مصرع بعد مرگ حسن میتوان شدن
روشن بجای شمع بگرد مزار ما

مد بسم الله میدانم دو ابروی ترا
سورهٔ والشمس میخوانم مه روی ترا

خاموشی آن یار نه از راه غرورست
بیرون نتوان شد سخن از تنگی لبها

هستم بخیال رخ چون صبح تو هر روز
دارم سر گیسوی چو شام تو بشبها

در نگاه اولین حیرت کشید از روی او
سیر چشمی چون شود لذت دیدن او دیده را

فتنهٔ خوابیده از فریاد من بیدار شد
هست تاثیری دگر در آه بی تاثیر ما

مصرع برجستهٔ ما صید دلها میکند
سینهٔ معنی رسان باشد نشان تیر ما

نیست غم از گرد خواریها دل غمناک را
سرفرازی باشد آخر تخم ریز خاک را

جلوه گاه اوست زاهد کعبه و بتخانه هم
چشم بکشا هیچ سنگی نیست ازانمگ جدا

چسان از چشم او خیزد نگاهی
گذارد چون کسی بیمار تنها

نخیزد آه چون فریاد از دل
نشست از من جدا آن یار تنها

من صبا را بجان هوا دارم
که بکویش برد غبار مرا

ز ذکر او نتوان بست لب بعد از مرگ
زبان بکام نیاید حسن دهان مرا

معلم شد مگر دیوانهٔ حسن پریروئی
که غیر از سنگ لوحی نیست طفلان مکتب را

حیا پروردهٔ یار ماست آن عاشقانش را
بچشم بسته باید دید حسن دلستانش را

حسن غیر از وصال او گنج شایگان باشد
چه باید خون بها در روز محشر کشتگانش را

بت مرا پس خوبان بیافرید خدا
مگر بفکر لبی صورتش کشید خدا

بت مرا که به شکل خود آفرید خدا
کسی که هست پرستار برگزید خدا

کسیکه دیده برویش کشاد رفت از خویش
بحیرتم که چسان صورتش کشید خدا

میرود آن بیوفا و گریه می آید حسن
داد غم آن آمد و رفت این دل خوشنود را

مرد فقرم جا بمیدان بلا باشد مرا
جوشنی در بر ز نقش بوریا باشد مرا

از مروت روز حشرش هم نمیخواهم سیاه
سرخرو گردد چو خاری زیر پا باشد مرا

گشته‌ام از ضعف پیری بر نمیدارم ز جا　　همچو نرگس گرچه اندر کف عصا باشد مرا

شمع با پروانه واصل شد ز فیض اضطرا　　سوی او بینایی دل رهنما باشد مرا

در سواد لفظ معنی های اسیرم حسن　　بهر عمر جاودان آب بقا باشد مرا

چشم بر روی تو افتاد مگر آینه را　　وجه حیرت نتوان بود دگر آیینه را

عاشقان سختی غمهای تو بر دل گیرند　　این چه سنگیست که سازند سپر آیینه را

حسن در آرزوی دیدن رخسار و گیسو　　بدرگاه خدا شام و سحر دست دعا بگشا

زاهد حق‌ست اینکه خود از پرده آن صنم　　تاراج دین به عشوه گری میکند مرا

آی وای بر بخت زبون که جرمهای دیگران　　سازند روی ما سیه چون نامهٔ اعمال ما

گو ناقص اندر ظاهرم لیکن بمعنی کاملم　　با دل حکایت میکنم همچون زبان لال ما

جز استخوان عاشقان دیگر نیاید اندران　　گر خاک کوی دلبران بیزند در غربال ما

از آمد آن غنچه لب چون داد آگاهی صبا　　بر خاست تا کوی گل از بهر استقبال ما

هر قدر آن مهرو بخواند از بر تو مرا　　می فزاید نور دل مانند ماه نو مرا

پرهیز کی از آن بت سرکش بود مرا　　چون نخل شمع آب ز آتش بود مرا

افتاده‌ام ز حیرت حسن تو سر گران　　از آب آینه می بغش بود مرا

صد چاک گر دلم ز کشاکش بود سزاست　　هر یک ز عضوهای تو دلکش بود مرا

دیدار او اگر نبود در نصیب من　　پیوسته ذکر یار حسن خوش بود مرا

مردم ز غم هجران هشیار کنید او را　　در خواب عدم رفتم بیدار کنید او را

از حکم خدا بیرون یک کس بدو عالم نیست　　غم نیست ز اغیاران گر یار کنید او را

آن کس که بی رحمت در ملک جهان آید　　در وقت غم و محنت غمخوار کنید او را

لعل لبت کجا و عقیق یمن کجا　　زلفت کجا و نافهٔ مشک ختن کجا

چشمت کجا لب تو کجا و بدن کجا　　نرگس کجا و غنچه کجا نسترن کجا

باشد اگرچه مثل تو حور و پری مگر　　این ناز و این کرشمه و این مکر و فن کجا

دم درکشید عیسی معجز بیان ز شرم　　کس را دگر به پیش تو تاب سخن کجا

یارب کجا شدند حریفان می پرست ‌ ساقی کجا و شیشه کجا انجمن کجا
گم گشتگان وادی خونخوار عشق را ‌ پروای گور و حاجت زاد و کفن کجا

امید وصل آه چه دارد بجان خویش
دیدار او کجا و نصیب حسن کجا

نظر آمد رخ او باز مارا ‌ در حیرت برو شد باز مارا
چو نی شد رخنه در دل باز مارا ‌ دمی از لطف خود بنواز مارا
توئی خود آگه از راز دو عالم ‌ چه غم از تهمت غماز مارا
دمی کامد بلب جان از غم هجر ‌ نشد آن عیسی نفس دمساز مارا
سگ کوی تو هستیم و عجب نیست ‌ که سوی خود کنی آواز مارا
هنوز نیست بتان را بسود حسن نظرے ‌ جبین بسجده سراسر اگرچه سود مرا
افتاد بسکه سنگ حوادث بسر مرا ‌ سودا گشت کاسهٔ سر سر بسر مرا
در فقر نیست آرزوی سیم و زر مرا ‌ افتد گره برشتهٔ کار از گهر مرا
جوری که میکند حسن آن یار در نخست ‌ بود از سیاه چشمی او در نظر مرا
عشق ست ساز عیش دل دردمند را ‌ سرگرم رقص می کند آتش سپند را
چشم دریده خیال تو کنم زانکه بدل ‌ جز تماشای تو دیگر هوسی نیست مرا
کو غم سرکشش بکنج انزوا آسوده را ‌ بیم نیشتی خار نبود پای خواب آلوده را
گو هر سودا و فتد بعد از زیان آخر بکف ‌ در غم جانان ز حسرت دست بر هم سوده را
رهنما را شکوه کردن دور باشد از خرد ‌ ایکه طی کردن نمیدانی ره بیهوده را
لشام هجر تو گر سوی او کشایم چشم ‌ زند به نیش چو عقرب هلال عید مرا
تو خود شدی برخ یار خود نقاب اینجا ‌ وگرنه جلوهٔ او هست بی حجاب اینجا
ز بیم زهرهٔ دریا شده ست آب اینجا ‌ بچشم بسته کند زندگی حباب اینجا
فتاده هست بهر خوب و زشت عکس کسی ‌ برنگ آئینه از هیچ رو متاب اینجا
مقام عشق چه دشوار منزل ست حسین ‌ که چاک سینه و دل هست فتح باب اینجا

مزن چون آینه از نیک و بد دم اندرین عالم
بکن آیینهٔ دل پاک از زنگ خودی اول
شد نصیب از مدد گریه وصال آن ماه
گفت آن چشم سخن گو به مسیحا که ترا
نتوانست رهانید دم نزع ز مرگ
دهن چو غنچه و رخسار چون گل ست ترا
علاج عاشق بیمار می توانی کرد
بزم باده چرائی خموش ای مطرب
دمساز ما اگر تو نباشی ز ضعف تن
رفتم شبی برای گدائی بکوی او
گفتم بحشر جای پناه حسن کجاست
گرچه قاصد می برد از لطف مکتوب مرا
داده اند مهر خویش ز صبح ازل مرا
کارم بوصف قامت موزون تو افتاد
تنگ آمدم به فکر ثنای دهان او
ناکه ما ترجمان سازد زبان عشق را
بود در ملک جهان کاشانهٔ اوفی چه آ
به تنگ آمد بیکسی آمد غم تو کار مرا
افگنده است آن صنم از خود جدا مرا
اهل جهان همه لقبم شاه کرده اند
زین بیش گو چه گرد ضلالت و ادبار
وای بر گریه که بروی نظری نیست ترا
بجز نگاهی که بفتاده است در چشم

دهر رو هر چه از خوبان باز آن هموار کن خود را
پس اندم آرزومند لقای یار کن خود را
قطرهٔ اشک بود اختر فیروزی ما
هست اعجاز ز فیض سخن آموزی ما
بود بی صرفه همه سیم و زر اندوزی ما
خوشم ز مرغ دل خود که بلبل ست ترا
خط بنفشه و گیسو چو سنبل ست ترا
مگر نه گوش بر آواز قلقل ست ترا
مانند نی ز سینه نخیزد نوای ما
خندید و گفت صبر کن ای بینوای ما
گفتا که در حمایت ظل لوای ما
رشک می آید که بیند روی محبوب مرا
در عشق تا ابد نتوان شد خلل مرا
انداخت مصرع تو بفکر غزل مرا
کردست منفعل سخن بی محل مرا
اشک جاری میکند حکم روان عشق را
شمع حسنت کرد روشن دودمان عشق را
شد آه گرم به از شمع بر مزار مرا
میخواهم از وصال تو از خدا مرا
کردست عشق گرچه بکویش گدا مرا
ای پیشوای دین و امام الهدا مرا
آه از ناله که از وی خبری نیست ترا
گلی نرست ز ابر بهار گریهٔ ما

بریز اشک ندامت حسن که میدارد / غبار خاطر او انتظار گریهٔ ما

ردیف الباء الموحده

چو او فتاد ز روی تو تاب در ته آب / بدیده چشم حباب آفتاب در ته آب

چو بخت خفتهٔ من سایه افگند بروی / رسد بدیدهٔ غواص خواب در ته آب

چنان ز شرم رخ یار در عرق گشتند / که شد بچهرهٔ خوبان نقاب در ته آب

ز تاب برق جمالش که زد بآب آتش / شدست ماهی دریا کباب در ته آب

حسن بموسم پیری سفید شد مویم / فتاد دفتر عیش شباب در ته آب

ز گریه ام شده چشم پرآب در ته آب / فتاده است در اینجا سحاب در ته آب

هنوز گریهٔ من نیست در حساب غمت / اگرچه غوطه زدم بی حساب در ته آب

ز سیل گریهٔ من بی زحمت به بزم سماع / فتاد مطرب و چنگ و رباب در ته آب

فتاد چون بصدف پرتوی ز دندانت / گهر ز روی خجالت شد آب در ته آب

بنای خانهٔ آرام ما حسن در عشق / نشاند گریهٔ خانه خراب در ته آب

پرتوی از برق دندانش بیفتد گر بآب / مشت اخگری توان شد دانهٔ گوهر بآب

نکهت او از گلاب و عطر افزون تر شود / پرتو رخسار گلگونش بیفتد گر بآب

بود مشکل زندگی بر تشنهٔ صحرای عشق / گر نمی شد خنجر جان بخش او رهبر بآب

تو هم دریغ مدار از نگاه لطف و کرم / دمی که کس نبود غمگسار من یارب

بروز حشر چو یاران شوند دشمن من / بکن شفیع مرا دوستدار من یارب

بدرگه تو حسن سر بر آستان دارد / نکو کن از کرم انجام کار من یارب

گر آید بی نقاب آن مه جبین در بزم ما امشب / ز شمع انجمن پروانه گیرد خونبها امشب

که می آید خرامان کز پی او چرخ و اختر / ز حسرت چشم وا دارند هر شاه و گدا امشب

هر که از تاثیر عشق گلعذاران آگه است / بشنود بوی گلاب از گریه های عندلیب

در تب و تاب است از عشق عروسان چمن / نیست غیر از قرص گل دیگر دوای عندلیب

گو نصیب من که باشد جای در کوی حبیب / تا به نیلو چه بینم روی نیکوی حبیب

مذهب عشق آنکه میدارد حسن در پیش او / فرض باشد سجده در محراب ابروی حبیب

خوش انکه کرد زخواب احتراز در دل شب — که باب فیضِ خدا هست باز در دلِ شب

دلم میانِ دو زلفِ تو سجده می سازد — چو زاهدی که گذارد نماز در دلِ شب

بچشمِ خلق چو زاهد نماز ها مگذار — تو با عبادتِ پنهان بساز در دلِ شب

نهان ز چشمِ رقیبان چه خوشنماست حسین — ز یار ناز و هم از ما نیاز در دلِ شب

ردیف تای فوقانی

ای وای برین طالعِ خوابیده که چشمم — محروم ز دیدارِ تو در عینِ وصال است

می فشانند اندرونِ مزرعِ امید او — دانه های را که از اهلِ کرم سائل گرفت

همچو ناقوسِ خروشان دلِ شیدائیِ ماست — نیست معلوم کجا آن بتِ هرجائیِ ماست

چشم بر روی تو افتاد ز فیضِ غمِ عشق — داغِ عشقِ تو مگر عینکِ بینائیِ ماست

حیرتی دارم که چون احوالِ خود سازم بیان — پیشِ این آیینه رویان دم کشیدن مشکل است

جانان ترا بچهرهٔ زیبا نقاب چیست — هر جا توئی بجلوه و باز این حجاب چیست

فردا حسن چو پرسشِ عصیانِ من کنند — غیر از ندامت آه ندانم جواب چیست

تا چشم بشامِ غمت از گریه سفید است — در خنده مرا پیشِ نظر صبحِ امید است

آب تا از چشمهٔ زار این دو چشمِ تر نیافت — نخلِ امیدِ من بی برگ بار و بر نیافت

بسکه کاهیدم بشامِ انتظارِ مهوشان — کس نشانِ جسمِ من جز چشم چون اختر نیافت

هیچکس را در سیه بختی بسهم آشفتگی — کاکلِ شبگونِ او غیر از حسن همسر نیافت

یارِ من است آنکه دلم جلوه گاهِ اوست — در جسمِ زارِ من رگِ جان تد راهِ اوست

موسیٰ چه کند مشعلِ طور ار بدین است — عیسیٰ چه زند دم ز سخن گر سخن این است

من در صفتِ کاکل و چشمِ تو چه گویم — آن نافهٔ چین است و غزالِ ختن این است

یوسف جمالِ آن رخِ انور ندیده است — یعقوب گریهٔ منِ مضطر ندیده است

هر چند رفت زندگیِ او در انتظار — چشمت هنوز نرگسِ عبهر ندیده است

یارب کدام نامهٔ هجرانِ ما برد — کاخِ بلندِ یار کبوتر ندیده است

در سینه ام ز آتشِ سوزانِ عشقِ او — مرغِ دل آنچه دید سمندر ندیده است

هرچند زد بخون جگر غوطه در غمت
با دلِ پر ز حسرت هردم از خموشی کار ماست
نیست کارِ پنبه بر داغ دل ما عاشقان
مردنِ او نازها بر زندگی دارد حسین
زیر نخلِ سرو همچو اهم هزار خویشتن
تعبیر یاد چشم او کامِ دلِ ناکام نیست
تا آب افتاد تاب از گوهرِ دندانِ او
می زند بر سنگِ خارا شیشهٔ ناموس را
گشته ام دیوانهٔ طفلی که میگوید حسین
از ناوکِ بیدادِ تو ای ترکِ جفاکیش
نورِ ازل بدید دو چشمم ز دیدنت
جان بر لبم چو صبح ز مهرِ عذارِ تو
کهبک از شره به صحنِ گلستان دم سحر
امروز با بداز گنهِ خویش انفعال
شاید حسین تو عاشقِ روی کسی شدی
عمرم همه در راهِ خطا رفت عجب نیست
از سختیِ ایام ز دل ناله نه برخاست
از بارِ غمت گرچه دو تا ایم چو خاتم
من نمی گویم به مسجد باش یا در سومنات
سر متاب از آستانِ آن بتِ مغرورِ من
زلفِ سیاه نیست بروی نگارِ من
از ازل آشفتگی در خاطرِ دلگیرِ ماست
مردمِ چشم ست از نورِ بصر نومید زانکه

رویت هنوز لالهٔ احمر ندیده است
از زبان دیگران مانند نی گفتارِ ماست
یادِ حسنِ سبز رنگش مرهمِ زنگارِ ماست
آنکه وقتِ نزع یارِ خویشتن را دید و رفت
گر ز تنم جان رفت و شوقِ آن قد و بالا نرفت
جنسِ دیگر در دکانِ ما بجز یادِ تو نیست
در صدف خاصیتِ سیماب گوهر را شد
هر که در عشقِ پری رخسارِ من شیدا نشد
خوشتر آوازِ دگر از نالهٔ زنجیر نیست
یک صید هم آسوده بجز زاغ کمان نیست
عمرم اید رسید مرا از رسیدنت
دشوار دیدنت شد مشکل ندیدنت
جا در سبا می زند با سیدِ جمیدنت
فردا چه سود مند بود لب گزیدنت
بی وجه نیست جیب و گریبان دریدنت
از من اگر آن لعبتِ چین چین بجبین ست
این شیشه بغداد بخارا و هند است
جز نامِ تو نقشی به نگینِ دلِ ما نیست
حق اگر خواهی بجز یادِ بتِ من باطل است
زاهدا سنگِ درِ او سرمهٔ چشمِ دل است
در کشتِ زار لالهٔ سیراب سنبل است
سطرِ گیسوی بتان سرنامهٔ تقدیرِ ماست
صاحبِ این خانه طفلِ اشکِ بی تدبیرِ ماست

هست بر دو چشم حسن احسان نقاش ازل
گز غبار کوی جانان گرده تصویر ماست

گرچه مانند ذره بی تابم
در دل یار مهربانی نیست

مائل عاشقان پیر خصال
یارم از ناز نوجوانی نیست

از خجالت لب مسیحا را
با تو یارای همزبانی نیست

باش ای غم بجان من تا مرگ
که مرا جز تو یار جانی نیست

ماه رویی مرا بحال حسن
آه یک ذره مهربانی نیست

میرسد از حلقهٔ زنجیر در گوشم صدا
خانهٔ زندان خراب از مرگ مجنون داده است

پرده پوشی در جهان از عیب جویی خوبتر است
سوزن عیسی به از آئینهٔ اسکندر است

برهم دو زلف او ز پریشانی من است
آشفته هندوش ز مسلمانی من است

حسن رخ تو باعث عشق من ای فتان
آئینهٔ تو موجب حیرانی من است

زاهد تویی و آرزوی کعبه در سرت
سنگ در بت من و پیشانی من است

بازار ایست گرم ز سوز درون من
آباد کشور تو ز ویرانی من است

گویم چرا حسن غم دل را بیار خویش
ظاهر بچشم او غم پنهانی من است

گوشه از دنیا گرفتم زانکه از خاک هند
جا بقدر پا نهادن اندرین ویرانه نیست

روز و شب با چشم حیران چیست این سرگشتگی
مهر و مه گر مبتلای عارض جانانه نیست

بی تو احوال دل اگر این است
سخت دشوار صبر و تسکین است

خال مشکین به گوشهٔ چشمت
آهوی چین و نافهٔ چین است

هندوی چشم آن بت مغرور
آه دل برد و در پی دین است

بهر بیمار عشق در کویش
خاک فرش است و خشت بالین است

بر حسن لطف تازه می باید
زانکه امیدوار دیرین است

هر دم به فغان است چو نی بی تو دل من
معشوق ندیدیم که عشاق نواز است

یک جهان در آرزوی دیدنت افتاده است
بر سر کوی تو از بس نظرها جاده است

مبادا از عدم آید هجوم مور خط خرم
فتاد از بسکه هر جا شور لبهای شکربارت

درد دل بعد از فراوان گریه کم میشود
نخل آه من نگردد خشک تا سیراب نیست

نیست بر حالش نگاهی چشم جانان را حسن
جان بلب مانند قمری شور کوکو می کنم
آنکه بی پرده و هم پرده نشین ست این ست
آنکه خورشید رخ و ماه جبین ست این ست
آنکه در عین وصالش غم دوریست منم
گفت زاهد چو نظر کرد بت شوخ مرا
شوخ و عیار و ستم پیشه و آشوب جهان
شیخ از کعبه برآید که ببیند مه نو
نیست مشتاق ترا کار ز دین و دنیا
بگذر ای ماه شبی بر سر بالین حسین
ندیده ام رخ ساقی هنوز و هم مست
عمرم همه به مستی غفلت خراب رفت
تردامنیم و آه به حرص و هوا حسن
آن چهره پر نور نمایان ز نقاب ست
جانان در گوش تو ز گیسو بحجاب ست
تا کرد بران روی عرقناک نگاهی
در دل غم آن دلبر می نوش مدام ست
شب بی مه روی تو بود روز قیامت
از فیض غم عشق تو مشهور جهانم
کدام ترک دل آزار از مکان برخاست
خوش آنکه در سر او چشم بسته همچو حباب
چو میزبان پی تعظیم میهمان خیزد
نشست بر دل من داغ جانگداز حسین

آنکه همچون سرمه در راه وفا فرسوده نیست
دشمن جان ست مثر قامت دلجوی دوست
وانکه هر جائی و هم گوشه گزین ست این ست
آنکه فرش قدمش عرش برین ست این ست
وانکه چون ذره بخورشید قرین ست این ست
آنکه غارتگر جان و دل و دین ست این ست
آنکه موصوف باوصاف چنین ست این ست
دید ابروی بتم گفت که این ست این ست
آنکه از هر دو جهان گوشه گزین ست این ست
آنکه پیوسته به هجر تو غمین ست این ست
رسید در کف دستم پیاله دست بدست
تصویر وار زندگی من بخواب رفت
بر باد عمر یک دم ما چون حباب رفت
لیکن ز خودی چشم تو در عین حجاب ست
یا قطره آب ست که پنهان بسحاب ست
فارغ حسن از رنگ گل و بوی گلاب ست
خوناب جگر خوردن ما شرب مدام ست
بی مهر جمال تو مرا صبح چو شام ست
کاهیدگی من چو نگین باعث نام ست
که از لب دو جهان شور الامان برخاست
دمی نشست و سبکتر ازین جهان برخاست
غمش به سینه چو آمد دل از میان برخاست
چو از کنار من آن شاخ مهوشان برخاست

به چشم آنکه به حسن قد تو شیدائی ست　　نهال سرو سهی گرد باد صحرائی ست

دو عالم است بفریاد و ناله چون ناقوس　　هنوز آن بت بی رحم در خود آرائی ست

حسن ز نامهٔ جانان رسید جان در تن　　هوای بال کبوتر دم مسیحائی ست

در دل چو یاد آن مه ابرو کمان گذشت　　صد تیر آهم از سپر آسمان گذشت

تا مبتلای آن دهن تنگ گشته ام　　آه و فغان ما حسن از لامکان گذشت

زندگی در غم بسر گردید و آهی بر نخاست　　کاروان طی کرد راه و گرد راهی بر نخاست

گر چه از سر تا بپا در آتشم مانند گل　　از دل سوزانم اما دود آهی بر نخاست

تا بخاک آستان او حسن بنشسته است　　همچو نقش پا ز جای خویش گاهی بر نخاست

دل نباشد آنکه در وی آن صنم اندیشه نیست　　کمتر از سنگ است گر جای پری در شیشه نیست

کوهکن می گفت با خسرو که در کهسار عشق　　چشمهٔ شیرین بچشم من جز آب تیشه نیست

حسن ز غیرت آلوده دامنی مخروش　　که بحر رحمت آمرزگار در جوش است

عکس رخسار تو در جام شراب افتاده است　　پرتو مه اندرون آفتاب افتاده است

بر مه روی تو چشم من بخواب افتاده است　　کار من زان وجه و زو شب بخواب افتاده است

زاهد اسرار از دل آگاه من آگاه نیست　　سینهٔ ما بت پرستان کم ز بیت الله نیست

پیش استاد ازل غیر از قد موزون او　　در کتاب آفرینش مصرع دلخواه نیست

چو آفتاب دل خویش را منور کن　　قرارگاه تو آخر به کنج تاریک است

ز فتح الباب محروم است زاهد　　که او هر لحظه در فکر فتوح است

دی براهیکه بصد ناز بت ما میرفت　　یک جهان خلق خدا بهر تماشا میرفت

سرکشی های تو می کرد علم در عالم　　سر هر کشته که بالای سنان ها میرفت

شب که بودی ببزم خنده زنان ای ناز　　عکس دندان تو تا اوج ثریا میرفت

نیست حرفی بر زبان غنچه جز صلوا علیه　　با نسیم صبح تا اندر چمن بوی تو رفت

ز بسکه سوز غم اندر دل ستم کش ماست　　که آفتاب تبایست شرار آتش ماست

هر که آمد پیش جانان یافت جان تازه　　هیچکس بی بهره از فیض روان او نرفت

امید از لطف و از قهر تو بیم ست — دل من زین کشاکش ها دو نیم ست
حسن امید رحمت چون ندارم — که نام کارساز ما رحیم ست
هر چند که تا یار ز من فاصله نیست — دشوار چنین آه دگر مرحله نیست
او با من و من طاقت دیدار ندارم — دارم گله از بخت ز جانان گله نیست
گرویده مرید سر زلف تو دل من — بهتر ولی دیوانه جز این سلسله نیست
یارب که روی او نتوانم نگاه کرد — با من رقیب از رگ گردن ستاده است
در هر طرف که دیده گشایم ز فیض عشق — تصویر یار در نظر من ستاده است
حسرت بی رحم گلعذار من ست — خنده زن بر دل فگار من ست
شکر ایزد کنم که بعد از مرگ — بر سر کوی او مزار من ست
طرفه یار لیست یار من که ز من — بر کنار ست و در کنار من ست
چشم رحمت از دوست عین خطا — مردم آزار چشم یار من ست
هر کس که دید روی تو حیرت کشیده است — صورت گر ازل بچه صورت کشیده است
در هر طرف به جلوهٔ ساقی کند نظر — آنکس که می ز ساغر وحدت کشیده است
ویران شدن بعشق تو آبادی منست — بودن اسیر زلف تو آزادی منست
از لب جانان سخنم آرزوست — مرده ام و زیستنم آرزوست
در سر و سودای دو زلفت کجا — نافه مشک ختنم آرزوست
غنچه صفت در غم آن گلبدن — چاک بدامان زدنم آرزوست
فصل بهارست به آن گلعذار — خوردن می در چمنم آرزوست
تلخ شد از گریه مرا زندگی — خندهٔ شیرین دهنم آرزوست
آرزو او مست بحیان و تنم — زان حسن از جان و تنم آرزوست
آن روز که چشم بر رخ او نظری داشت — در سینه دل از شوخی حسنش خطری داشت
چون رفت نه خاک نه آورد کشش یاد — آنکس که دم مرگ دو صد نوحه گری داشت
صد بار اجل در قفسی کرد اسیرش — مرغی که دو صد ناز ببازو و پری داشت

چون تیر قضا بر سرش آمد سپر انداخت ‌‌ — آن شاه که خیل و حشم و ملک و زری داشت

از کبر در آنجا که زدند اهل جهان دم — می گفت که عیسی منم آنکس که خری داشت

زان پیش که بنمود ملک سجده به آدم — از عجز حسن ناصیه بر خاک دری داشت

مرا به عشق چه اقبال و جاه در پیش است — که فوج غم پس و رایات آه در پیش است

به جستجوی وصال تو در شب هجران — بهر کجا که روم شمع آه در پیش است

گذشت شام فراق و دمید صبح وصال — وداع کوکب داغ سیاه در پیش است

تو شاهدی و مرا در ثبوت دعوی عشق — ز هر دو چشم تر خود گواه در پیش است

سزد که داغ حسن رفته رفته گردد — که آمد آمد آن رشک ماه در پیش است

ترا که دیده بجائی و دل بجائی هست — چه دانی آنکه در آغوش دلربائی هست

کدام عاشق شوریده در بلائی هست — که باز بر در او شور های هائی هست

مکن شکسته دل ارم ای خدا ناترس — که آخر از پی این خانه کدخدائی هست

بهر طرف سر بسمل تپان بخون ناب است — بگوی بادیهٔ عشق کربلائی هست

کسیکه کار بسود الیش او فتاد اند — که مو بموی سر زلفت سیه بلائی هست

اگر دلم ز کشاکش هزار پاره شود — که عضو عضو کسی جمله دلربائی هست

نظر بناز و غرور بتان دگر مکشا — ببین در آینهٔ دل که خود نمائی هست

بیک نگاه ادا کرد بار عشاقان — ببین که چشم بت من چه خوش ادائی هست

نشد مریض محبت حسن علاج پذیر — دگرنه از پی هر درد و غم دوائی هست

پیدا مصیبتی عجبی بر سر منست — پنهان ز چشم دلبر من در بر منست

عمریست سوختم بغم عشق و چون فلک — مستی شرر هنوز بخاکستر منست

چشم بخت من عبث در فکر بیداری شدست — خانهٔ من بخطر از فیض ناداری شدست

چون نباشد آگه از راز درون هر کسی — جلوه گر آن شوخ در دلها ز عیاری شدست

میرود پوشیده چشم خود ز بازار جهان — بسکه در خجلت حسن از دست دلداری شدست

آسوده هر دلی که شود مبتلای دوست — زنده است هر کسیکه بمیرد برای دوست

من چون حباب بحر شدم آشنای دوست / خواهم فنای خویشتن اندر بقای دوست

اشکی از دو چشم یار پس از قتل من چکید / در خون بهایم این گهر بی بها بس ست

بر دست عشق دلبر خلوت نشین مرا / جائی که از آسمان و زمین هیچ نام نیست

شمع دیگر بسر تربت دیوانهٔ عشق / زینت افزای تر از لالهٔ صحرائی نیست

گر کنی نسبت آن چشم بنرگس چه عجب / اکه چشمان ترا بهره ز بینائی نیست

منت مرهم بزخم دل نمی باید گرفت / باب فیض عشق را در گل نمی باید گرفت

کسیکه خون جگر خورد و بس مجاهده ساخت / جمال شاهد دلخواه را مشاهده ساخت

نشست یار ز من و ز رو خشمگین برخاست / مپرس حال دلم زان نشست و زین برخاست

بدست و تیغ تو نازم که از دل مجروح / صدای خنده و آواز آفرین برخاست

نمی دانم چه در اندیشهٔ اوست / که با عاشق خموشی پیشهٔ اوست

خوش ست آن کس که در اندیشهٔ اوست / نشستن سر بزانو پیشهٔ اوست

گل عاریت زروی کسی رنگ و بو گرفت / بلبل بوام از دل من های و هو گرفت

تا مرا آن غنچه لب از ناز حرفی گفته است / دل درون سینهٔ پرخون چو گل اشگفته است

نیست در عالم کسی را طاقت دیدار او / یار من زینرو چه روی خویشتن بنهفته است

رقم ز درد دل خود رساله باید ساخت / رسول یار گهش را حواله باید ساخت

دلم خبر از آنکه خبرها در و کم ست / کردم نظر بر آنکه نظرها در و کم ست

باغیست سینه ام که گلی نیست غیر داغ / نخلیست آه من که ثمرها در و کم ست

باید ز غور بر صدف دل نگاه کرد / اندر صفای خویش گهرها در و کم ست

بجز دهان و سر زلف او بدرسه ام / نشان ز مختصر و نام از مطول نیست

فارغ نگران شوخ ز هر مذهب و دین ست / در کعبه و بتخانه همه جا گذر اوست

برلب ز غم هجر تو جان حسن آمد / بردار ز رخ پرده که آخر نظر اوست

ساغر چشم ترا باده پرستی دگر ست / ساقی و شیشه دگر محفل و مستی دگر ست

گر بدست تو دهد دست بیعت چه عجب / ید بیضا دگر و دست تو دستی دگر ست

جز علی کیست حسن تا ز کرم بگشاید — عقدهٔ کار ترا بندش و بستی دگر است

خبر از خسته حال من ترا نیست — غم از رنج و ملال من ترا نیست

شبم ماهیست و روزم بی تو سالی — خبر زین سال و ماه من ترا نیست

به بین در آینهٔ دل اگرچه بشکسته است — که نقش روی تو پیدا بلخت لخت است

از لبم بجان ماست هوای وصال دوست — در خواب هم نمی رود از دل خیال دوست

مردم نباشد اینکه به بینند مردمان — عکسی فتاده است بچشمم ز خال دوست

برباد هر دلیکه ندارد هوای او — آشفته هر سریکه نشد پایمال دوست

خود را کم از غلام شمارد به پیش او — یوسف اگر بخواب به بیند جمال دوست

یارب چه صورت است که از هیچ صورتی — نگرفت صورت از قلمت هم مثال دوست

بار وی کسی دعوی خوبی بنماید — در زمرهٔ خوبان حسن آن روی نکو نیست

تا نشان ناوک آن یار ماست — لعل پیکانی دل افگار ماست

بی بصیرت می شمارد غائب از آغوش خود — هر کجا آن دلبر هر جائی من حاضر است

به تلخی کی دهیم جان در غم عشق — که شیرین است آب خنجر دوست

شکوهٔ دوران سزا رند باهم مهر و ماه — بسکه شور حسن او اندر جهان افتاده است

دل ما فارغ از نام و نشان است — حدیث آن میان تا در میان است

مراد و راز تو گر یار است و همدم — همین آه و همین شور و فغان است

سراپا سرگذشت کشتگانت — سنان و خنجرت را بر زبان است

غم روزی نباشد نیکوان را — هما قانع به مفتی استخوان است

آن صنم طرح اقامت در دل ویرانه ریخت — کعبه را بر فرق سنگ حسرت این بتخانه ریخت

مباد شمع رخ یار من ز چشم نهان — به منزلی که ز خورشید شعاعی نیست

طفلان اشک را به مژه رهگذارهاست — در کوی عشق منزل این نی سوارهاست

دل را بوصف هر سر موی تو کارهاست — آشفته ام که یک سر و سودا هزارهاست

هر بار امید آمدنش منع می کند — جانم به فکر رفتن خود ورنه بارهاست

آرام دو عالم پی دیوانهٔ عشق است — گنجیست فراغت که بویرانهٔ عشق است

هر چند که خاکی بدن ماست ولیکن — سرسبز درین مزرع حسن دانهٔ عشق است

آگاه ز اسرار تو دیوانهٔ عشق است — گنجینهٔ راز تو بویرانهٔ عشق است

هر سینه محیطی ست ز اسرار محبت — هر دل صدف گوهر یک دانهٔ عشق است

سیلی که کند کشتی گردون ته و بالا — سر برزده از گریهٔ مستانهٔ عشق است

آن گلعذار سرو قد و نوجوان کجاست — یارب عصای پیری ما ناتوان کجاست

آن مو کجا و سنبل و ریحان کجا حسن — آن رو کجا و لاله کجا ارغوان کجاست

ز صورتی که ازان غنچه بی هیچ صورت نیست — بحیرت ست گر آیینه جای حیرت نیست

در حریم دل من جلوه نمای دگر ست — هست این خانه دگر خانه خدای دگر ست

مشکل من ز کسی حل نتوان گشت حسن — هست این عقد دگر عقده کشای دگر ست

ردیف جیم عربی

جای گیسو بر رخ سیمین او بهتر بود — زانکه می باشد مناسب از برای مار گنج

شکوه نبود مرا از کج نگاهی های او — دیده‌ام هر مردم بیمار را رفتار کج

چون دهم یارب تسلی خاطر مشتاق را — نیست بر لب آن بت مغرور را گفتار هیچ

آنرا که هست تشنهٔ دیدار او حسن — با سلسبیل و چشمهٔ حیوان چه احتیاج

بیا برای خدا ای صنم تماشا کن — بیک نگاه تو هستند مردمان محتاج

زندگی باشد عزیز اما به هجر دوستان — گر بود چون خضر عمر جاودان هیچست هیچ

ردیف حای حطی

میشود روشن ازین چاک گریبانم چو صبح — آفتابی هست پنهان زیر دامانم چو صبح

بی نصیبی را تماشا کن از خوان قضا — میرسد یک قرص نان تا ریخت دندانم چو صبح

چشم تو دگر جا دل پر خون چه نمایم — گوش تو دگر سو غم هجران چه دهم شرح

ردیف خای معجمه

عزم قتل عام میدارد مگر در دل حسن — جامه پوشیدست امروز آن بت خونخوار سرخ

ردیف دال

از زبان شانه ما آشفته سامان را حسن — سرگذشت کاکل آن یار می باید شنید

آشفته دل و بخت سیه خانه بدوشم — تا زلف سیاه تو بلای سر من شد

زلف تو دام مرغ دل یک جهان بود — خال تو کار دانهٔ صیاد می کند

به شوق غربت و حب وطن مانند پرگار
به صحرائی که از جا عاشق بیمار برخیزد
حسن آن غیرت گلشن اگر قصد چمن سازد
تهمت چشم تو دین برد با ایمان سوگند
بر دل خویشتن ای ترک کمان ابرو بین
رفت هوش از سر و صبر از دل و آرام جان
آه این مشت غبارم به هوای کویش
چشم خونخوار تو ای ترک بیک چشم زدن
تا سر و کار من افتاد حسن با غم عشق
هر آه که از سینهٔ پر درد برون شد
در عشق تو از عقل و خرد داشتم آزار
بالای دو چشمیکه چو صیاد است ز ابرو
صبحدم گر آن گل رعنا خرامان بگذرد
پیش از این فرقی نبود اندر من و جانان مگر
جسم را آبرو ز جان باشد
هرچه باشد رضای او خوشتر
هر کس که پیش آن بت رعنای ما رسد
گردد چو غنچه واگره کار ما حسن
چشم خون آلوده ام را اشک رنگین میکند
گل ز شبنم تازه تر گردید در فصل بهار
نیستم تنها من دیوانه در شور و فغان
مردم و زنده غم یار همان است که بود
موی سر گشت سفید و نشد این بخت سیاه

چو بابائی در سفر داریم بابی در حضر باشد
صدای خیر مقدم از زبان خار برخیزد
باستقبال او رنگ از رخ گلزار برخیزد
دل شد از عشق تو سیپارهٔ قرآن سوگند
خورده ام تیر نگاه تو به پیکان سوگند
به غم هجر تو ای فتنهٔ دوران سوگند
رفت بر باد بخاک در جانان سوگند
بسملم کرد بخون ریزی مژگان سوگند
نیست دل جمع بآن زلف پریشان سوگند
از بهر بنای غم عشق تو ستون شد
فریاد رس من مگر امروز جنون شد
در مصحف رخسار کسی سورهٔ نون شد
گلستان از آه گرم بلبلان گلخن شود
از غبار هستی من در میان دیوار شد
از مکین عزت مکان باشد
من نگویم که این و آن باشد
از خویشتن گذشته به نزد خدا رسد
گر صبحدم ز گلشن کویش صبا رسد
در چراغ لاله شبنم کار روغن می کند
آب بر آتش در پیچا کار دامن میکند
حلقهٔ زنجیر هم فریاد و شیون می کند
خفتم و دیده بیدار همان است که بود
روز گر دید و شب تار همان است که بود

ندارد ساقیا کاری دگر با شیشه و ساغر
مدام از چشم مست او حسن مدهوش می ماند

دوش گردیدم بگرد عالم از دیوانگی
در جهان جائی ندیدم کان پری پیکر نبود

عالم از نادانی خود می کند امساک علم
هر قدر زین مال در صرف آورد فاضل شود

دلبر من بر نمی آید
آه امید بر نمی آید

میکشم انتظار او همه شب
از در آن مه بدر نمی آید

بر سر طفل اشک غم دیده
غیر لخت جگر نمی آید

کار در عشق آن بت مغرور
زور و دینار و زر نمی آید

از دل هر کس رفت در گوشش
مدتی شد خبر نمی آید

از تماشای مهر رخسارش
کیست کان چشم بر نمی آید

ناتوان بسکه گشته ام ز غمت
آه از سینه بر نمی آید

هیچ تدبیر در وصال کسی
ای حسن کارگر نمی آید

بیرون نشد ز خلوت کام و دهن زبان
عزلت نشین کسی چو سخنور نمی شود

نیست روزی که زغم دیده من تر نشود
تارهای مژه ام رشته گوهر نشود

تا نه بینم رخ آن یار حسن می خواهم
جان بردن از تن این بیدل مضطر نشود

صاحب همت بدنیا کار عقبی می کند
دانه اینجا می فشاند خرمن انجا می کند

وعده دیدار فردا یار با ما می کند
یا پی تسکین دل امروز فردا می کند

نیست تاب زندگی نه طاقت مردن حسن
روز هجران بر سر من حشر برپا می کند

بر مزار خویش مجنون سبز می آرد گیاه
ناقه لیلی عبث تکلیف هامون میخورد

وقت خرمن من ناکاشته را ایچ هم
جز پشیمانی ازین مزرع چه حاصل باشد

نازها دارد به بیداری دو چشم خفته ام
بهره ور زان شب که از دیدار او در خواب شد

کسی کز دیدن او بهره ور شد
بچشم مردمان صاحب نظر شد

خط از گرد عذارش جلوه گر شد
چه شام است این که پیدا از سحر شد

خبر آنکس که از راز تو دارد
نشان اینک از خود بیخبر شد

گذرگاهی نکردی بر سر من
سر من گرچه خاک رهگذر شد

کجائی ای بت هرجائی من
براهت مشت خاکم دربدر شد

ازان رخسار و گیسوی سیه فام
دیار حسن را شام و سحر شد

ماه روئی که دیده می آید
داغ بر دل کشیده می آید

همچو دودیکه بر سر آتش
خط برویش دمیده می آید

پیش صیاد من بسحر و فسون
مرغ دلها پریده مے آید

در غم عشق مهر رخسارے
صبح دامن دریده مے آید

چشمی نه که در راه تو بیدار نباشد
گوشے نه که در حسرت گفتار نباشد

جانی نه که خالی بود از عشق و هوایش
جسمی نه که خاک ره آن یار نباشد

پیوسته بتان چشم ببالای تو دارند
این طرفه سهی سرو که بادام ثمر داد

زلبهای تو حرفے چون برامد
دو عالم از عدم بیرون برامد

برامد یار من از خیمه بیرون
تو گوئی ماه از گردون برامد

کجا چون صورت او نقش دیگر
زکلک قدرت بیچون برامد

چو نقشم دید رفت از دست او هوش
زخم هر چند افلاطون برامد

حسن تا دید سیلاب سرشکم
فغان از سینهٔ جیحون برامد

آب نیسان در صدف جا کرد از افتادگی
هر کرا این شیوه باشد راه در دل میکند

در دل عاشق خیال کاکل مژگان او
کام زهر مار و کار نیش کژدم می کند

آه تدبیر دل خسته بجائی نرسید
چون حنا خون جگر خورد و بپائی نرسید

بر سر کوی تو عمری دل شوریده من
نالها کرد و بگوش تو صدائی نرسید

مردم از درد غم هجر و نشد وصل نصیب
استخوان شد تن بیمار و همائی نرسید

یک سحر هم بگلستان در او یارب
از پی غنچهٔ دل باد صبائی نرسید

جان ز تن رفت حسن ناله نامد بزبان
کاروان رفت مگر بانگ درائی نرسید

از سخن سازی دهان تنگ آن عجز بیان
با وجود نیستی دعوای هستی می کند

جلوهٔ او تا حسن اندر دل خود دیده است
زندگانی را بسر در خود پرستی می کند

نقش رویت بر دل حیران من تصویر شد
کار این آینه از عکس تو صورت گیر شد

ای سرت گردم میفشان دامن خود را ز ناز
مشت خاک من بصد امید دامنگیر شد

الفت روی یار رخال سیه بهره مند شد
قائم چگونه بر سر آتش سپند شد

تا جلوه گر بخانه ر آیینه گشته | در چشم من هر آینه حسنت دو چند شد

دلم از تاب عشق او بسی بیتاب میگردد | بداغم پنبه از سوز جگر سیماب میگردد

من نمیگویم بلا زان قامت بالا رسید | هر چه آمد بر سرم از عالم بالا رسید

دارد جرس بسینه دل و نالها کند | مارا چه سینه هست که بیدل صدا کند

نتوان کشید چله چو زاهد بگوشه | در هر دلی که ناوک عشق تو جا کند

جانم بلب رسید حسن از غم فراق | جانان کند نگاه بحالم خدا کند

لله الحمد که آن یار بجا مے آید | بادشاهی ز تفقد بگدا مے آید

یار گریان بسر تربت ما مے آید | بعد مردن پی بیمار دوا مے آید

از درای محمل لیلی صدائی میرسد | هر که در راه کسی نالد بجائی میرسد

ناصح از چشم حقارت جسم زارم را مبین | کز برای استخوان آخر همائی میرسد

ناخن غم بسینه چون نزنم | یاد ابروی یار مے آید

در چشم خویش سرمه دنباله دار کن | بیمار را خوش ست که در کف عصا بود

ز رویش حور و غلمان آفریدند | ز کویش خلد و رضوان آفریدند

ازان زلف سیاه و روی تابان | بعالم کفر و ایمان آفریدند

چه سان لب را فرو بندم ز فریاد | مرا از بهر افغان آفریدند

ترا رخسار چون آیینه دادند | مرا زان وجه حیران آفریدند

حسن آن غیرت حور و پری را | ملک بر شکل انسان آفریدند

هر کسکه جا بگنج قناعت گرفته است | از لوح تا قلم چو نگین اهل نام شد

صاحب دلانم ار گذری بر لحد کنند | باید به بی کسی ز دعائی مدد کنند

روشندلان چو آینه از چشم مردمان | پوشیده خویش را به قبای نمد کنند

دارند ز آفتاب قیامت کجا خطر | آنانکه جا بسایه آن سرو قد کنند

ما بنده ایم بندگی او بجا سزد | سازد اگر قبول حسن خواه رد کنند

کشتگان عشق رقصان نه سر دیوار تو اند | ور گذشتند از سر خود باد در کار تو اند

دل در هوای خلوت جانانه میرود / دیوانه بر او پری خانه میرود

زاهد دگر بفکر شکاری فتاده است / در کف گرفته سبحهٔ صد دانه میرود

دم سحر که دو چشم با اشک باری بود / دعای وصل تو ما در جناب باری بود

تمام سبزه بشکرانه تر زبان میدیدشت / سحر ز چشم تر من چه فیض جاری بود

حسن نگفت کسی بعد مرگ من این هم / که دوستدار فلان شاعر بهاری بود

انتظار تو کسی مه وش براهی میکرد / چون تهی دید ترا آه براهی میکرد

چشم فتانش که مشق دلربائی میکند / روز مردم را سیه سرمه سائی میکند

چشم حق بین گر تو سیداری نظر کن زاهدا / کان صنم در کشور دلها خدائی میکند

می شوم قربان آن طفلی که صبح روز عید / دست و پای خود ز خون من حنائی میکند

یاد کن مشکل کشا را در همه مشکل حسن / زانکه همچون نام خود مشکل کشائی میکند

بحمد الله که باز امروز ما را / نگاهی بر بت دوشینه افتاد

چو از دنیا حسن را سرد شد دل / به فکر خرقهٔ پشمینه افتاد

یاری که در حریم دل من نشست کرد / خود را به من نمود و مرا خود پرست کرد

نظر که بر شگاف سینه که بر چاک دل دارم / که یار دل نشین تا از کدامین راه می آید

پشیمانم ازین یکدل به هنگام تماشایش / که هر ناز و ادا ها در نظر دلخواه می آید

ده صد مردگان را جان مسیحائی که در رفتن / ز خلخالش صدای قم باذن الله می آید

حسن کم فرصتی بسیار دارد از بیمار دلربها / نگاه از چشم او بیرون از آن ناگاه می آید

یار از غم من گرید دیوانه چنین باید / شمع از پی من سوزد پروانه چنین باید

تصویر کسی بر دل بنشان و پرستش کن / حقا که برهمن را بتخانه چنین باید

بر سختی غمهایم در گوشهٔ زندانی / زنجیر همی نالد دیوانه چنین باید

جای در کوی تو آنانکه از اینجا کردند / در وطن گاه ز غربت بسلامت رفتند

نزد مؤذن دم صبحیکه ز قد قامت بشور / عاشقان در طلب آن قد و قامت رفتند

بر نداری قدم خویش که بر گرد جهان / پاکبازان حسن از روی کرامت رفتند

پر رخنه شد ز سوز غم او چو نی دلم
حسن بدست بتی داد دل که گفت خدا
بوقت نزع بجز یاد خویشتن یارب
بیا که جان بلب هست از غم فراق حسن
ترسم که تا رسیدن او جان بلب رسد
هر عضو عضو دوست مناسب که گردنت
آهیکه میزدم حسن اندر غم قدش
جانان رساله که روان با رسول کرد
غم ز آفتاب حشر ندارد حسن که جا
فالی راست عشق تو خم میخانه میداند
دل بیتاب من دارد خبر از راز حسن او
حسن از سرکشی آن دلبر گیسو راز نه
حسن بمهر و وفائیش ندارد چشم امید
چون کار من به تلخی جان کندن او فتاد
افتد بهیچ چیز حسن را اگر احتیاج
دری ز فیض کشاید بروی غنچه دل
هزار عقده در افتد حسن بکار کسی
راحت دنیا و دین و قسمت دیوانه شد
مطرب عشق بهر دل که کند دمسازی
پیش این مرده دلان آه جگر سوز حسن
مرده دل از لب و آب بقا می جوید
دل سرگشته ام ای یار ترا میجوید
هست سنگ ره او کعبه و بتخانه همه

تا یار دلنواز مرا همنفس بود
بر وصلوة و ملک از پی سلام رسید
دل مرا بغم این و آن دگر مپسند
بجز التفات بر احوال میهمان مپسند
سویم روان ز ناز لبس آهسته میشود
آیینه عذار ترا دسته میشود
موزون بجای مصرع برجسته میشود
در شان ما چو آیت رحمت نزول کرد
در سایه حمایت ابن بتول کرد
شفق را باده و خورشید را پیمانه میداند
زبان شمع سرکش را بلای پروانه میداند
دل صد چاک عاشق را بجای شانه میداند
سیاه چشمی او تیره روز مردم کرد
یارب بفرق من بهت شیوه اقبال باد
غیر از در تو گنگ زبان سوال باد
ز گلشن تو نسیمی که بار می آرد
که دل بباغ جهان چون انار می بندد
وای بر آنکس که در ملک جهان فرزانه شد
همچو نی زندگی او بصد افغان گذرد
همچو شمعیست که بر گور غریبان گذرد
دانه سوخته هم نشو و نما می جوید
کی بجز قبله دگر قبله نما می جوید
در دل خویشتن آنکس که ترا می جوید

می کشاید گرهِ غنچهٔ گلهای چمن
داغ بر داغ در اینجا بهم آمیخته اند
هر که در سایهٔ دیوارِ تو آرام گرفت
پیر گردون همه شب تا بسحر گاه حسن
در نظر بود که خونها ز نگاهِ تو شود
بودم بخیالِ او تا زنده حسن بودم
از دردِ دلم ناله و افغان گله دارد
بگذاشته جان بغم و دل بر بودی
یکبار گذر کن بسرِ من که ز عمرے
داری چه نزاکت که بجنبشِ دلِ مردم
هنگام تماشای توای آئینه رخسار
سیراب نگردید حسن خشک زبانش
خبرِ وصلِ تو با همچو منے می گویند
قصهٔ عشق من افسانهٔ حسنت همه شب
دهنت غنچه و رخسار گل و قامت سرو
کس چو قمری نیست بفریاد و کسی چون بلبل
بر سرِ راهِ محبت منِ غربت زده را
تنگ اینجاست حسن قافیهٔ اهلِ زبان
هر غمزه که زان نرگسِ مستانه برآید
در بزمِ چمن شمع رخ او چو فروزد
غافل مشو از منفعتِ خاک نشینی
مانند گدایانِ سرِ کوی تو فردا
حرفی اگر از دردِ دلِ خویش بگویم

باغ در باغ ندانم چه صبا مے جوید
جای خود صبر عبث در دلِ ما می جوید
کے در اقلیم جهان ظلّ هما می جوید
شمع بگرفته بکف یار مرا می جوید
روزِ مردم سیه از چشمِ سیاهِ تو شود
مردم بسر کویش تقدیر چنین باید
وز خونِ جگر دیدهٔ گریان گله دارد
این شکر ادا میکند و آن گله دارد
خاکِ منت از گوشهٔ دامان گله دارد
پایِ تو ز نوکِ سرِ مژگان گله دارد
مشتاقِ تو از دیدهٔ حیران گله دارد
از خونِ من آن خنجرِ مژگان گله دارد
مژدهٔ جان بسرِ مرده تنے می گویند
شمع و پروانه بهر انجمنے می گویند
بی سبب نیست ترا گر چمنے می گویند
که ترا سرو قدی گلبدنے می گویند
بیکسے خسته دلے بی وطنے می گویند
سخنے هست که وصفِ دهنے میگویند
مستیست که از گوشهٔ میخانه برآید
از هیبتِ بلبل همه پروانه برآید
در مزرعِ ز یکدانه و صد دانه برآید
آن کیست که با شوکتِ شاهانه برآید
فریادِ حسن از لبِ بیگانه برآید

آن شه خوبان چو جا در بزم نوروزی کند
شرم حسنش مهوشان را داغ نوروزی کند

در شب هجران آن مه بر سر ما بیکسان
کیست غیر از داغ دل یارب که دلسوزی کند

چون بپیکیم زیر لحد یار نظر کرد
افسوس بر احوال من خاک بسر کرد

گم کرده ره خانه خود سوی من امشب
از رهبری طالعم آن ماه گذر کرد

بزندگی نبود دم جای در بهشت اگر
بخانه ام گذر آن طفل حورزاده کند

نازها بر چشمت ای نرگس ز نادانی بود
دعوی همچشمی او عین نقصانی بود

موی او سرمایه آشفته سامانی بود
روی او آیینه دار وجه حیرانی بود

گر چنین هندوی چشمت غارت ایمان کند
مردمان را کی تمنای مسلمانی بود

مگر ز خون جگر سد راه گر دیدست
که خون ز دیده من جسته جسته می آید

جلوه حسن جهانتاب تو هر سو پیداست
بهر دیدار ولیکن نظری می باید

گوش کس آنکیست بر فریاد زار ما حسن
این پیرزیان مگر دیوانه ام پند نشنیند

جمع ست همان دل که پریشان تو بیند
بیناست هر آن دیده که حیران تو بیند

هر چه ما را در غم آن دلبر بیداد داد
میکند پیوسته دل با ناله و فریاد یاد

با صنوبر قامت من آفت چون نسبت ناز
سرو سر بالا کشید و شد بجان شمشاد شاد

تکیه کردن بر خدا باید نه بر افعال خویش
به که از منزل نگیرد مردم آزاد زاد

کس ز انعام تو در ملک جهان ناکام نیست
خانه فیض تو یارب تا ابد آباد باد

حال مشتاقان نبودی اینچنین در هم حسن
از کرم ما داد خواهان را اگر او میداد داد

تا جلوه گاه جانان شد دل نمی نماید
از تاب حسن لیلی محمل نمی نماید

دانه در مزرع امید خلق
گر فشاند خرمنی حاصل بود

فارغ از فکر دو عالم شد حسن
آنکه با دلدار خود واصل بود

بر راه راست دین کی میتواند ز کجی رفتن
مریدی را که رهبر راهزن پیر میگردد

حسن بر بخت خود نازم که وقت محنت و غمها
مددگارم جناب شبّر و شبّیر میگردد

آن را که دم نزع تو ئی بر سر بالین
دشواری جان دادنش آسان شده باشد

عکس رخسار تو هرکس دید در آیینه گفت
آتش اندر آب از افسون و جادو میزند

بر زبان خار ندانم چه بیانی دارد
گل چه می خندد و بلبل چه فغانی دارد

غم یار است غرض زین دل و جان عاشق را
ورنه هر جسم که باشد دل و جانی دارد

قسمتی کیست تماشای کسی با دیده
چشم بر وعدهٔ دیدار جهانی دارد

مه کنعان بشبی گر دیده باشد
خجل از روی او گردیده باشد

بجان شادم اگر بر گریهٔ من
ز ناز آن غنچه لب خندیده باشد

ز بس بفکر میان تو شد نزار حسن
بچشم مور سزد بستر فراغ کند

آن سرو روان تا که خرامان برآمد
بر نخل امید من سنلی برگ برآمد

ای وای ز محرومی دیدار خدایا
آن یار بسر نامد و عمرم بسرآمد

خوش است آن دل که شیدای تو باشد
بجان اندر تمنای تو باشد

چه دارد طالع بیدار آن چشم
که محو اندر تماشای تو باشد

بگوی او که رسیدن بصد الم باشد
گذشتن از دو جهان اولین قدم باشد

بوقت نزع که بس وقت بیکسی ست حسین
خدا کند که ببالینم آن صنم باشد

نمی شود از ناله کردن ناخوش آگاه نیست
حسن او از کردهٔ من شهرهٔ آفاق شد

تا حسن بناگوش تو با دیده طرف شد
هر قطرهٔ اشکم به مژه دُر نجف شد

کدام است آنکه خندان با رخ پرنور می آید
ملک از عرش یا از باغ جنت حور می آید

برون آمد ز تن با آه جان ناتوان من
عصا در دست چون از جا خودکم رو نمی آید

چو سوی من خرامان آن بت بیداد می آید
مرا زاهد خدا از جلوهٔ او یاد می آید

زنده آندم که لبش مرده تنم را میکرد
بخدا آرزوی مرگ مسیحا میکرد

ردیف ذال معجمه

حلال نیست بر او نعمت بهشت برین
به پیش آنکه بود لقمهٔ حرام لذیذ

اگر کنم سوز دل خویش رقم بر کاغذ
خامه ام شعله شود بال سمندر کاغذ

چشم بد دور که در نامهٔ دل سوختگان
نقطه گردید سپند و شده مجمر کاغذ

ردیف رای مهمله

در جهان کردیم ترکِ یاری از بسیار یار
تا ترا کردیم با خود ای بتِ عیار یار

میشود چین بر جبین از دیدنِ روی بدان
آنکه باشد در جهان با مردمِ اخیار یار

ترکِ یاری میکند جان از تنِ بیمارِ من
گر دجا شاید حسین در مجلسِ اغیار یار

دارد بهر جا یارِ من ناز و اداهای دگر
هر کس از حسنِ روی او بیند تماشای دگر

وبالِ جان شود آخر تلاشِ زر گردن
مباش گشته چو سیماب در غمِ اکسیر

شد بچشمان و دو ابروی بتِ عیار یار
دشمنِ جان کرد پیدا این دلِ ناچار چار

دورِ خود را از سرِ سودای آن دلدار دار
قسمتِ منصور آخرکار شد زین دار دار

بسکه گردیدم نزار اندر غمِ بیدار او
موی مژگان شد مرا بر دیدهٔ خونبار بار

باخت از شرمِ رخِ گلگونِ او رنگ انار
اوفتاد از سوزِ عشقش در دلِ گلنار نار

کم نخواهد شد فغان و نالهٔ جان کاهِ من
گشته‌ام ای دشمنِ جان با غمِ بسیار یار

بسکه بر گردِ سرِ او کج کلاهان گشته‌اند
از رگِ جانِ جهان بست اندر آن دستار تار

بسته‌ام تا دل به عشقِ چشمِ بیمارِ بتان
گشته‌ام چون موی مژگان از غمِ آزار زار

یک نظر غافل مباش از انتظارِ او حسین
چشمِ خود بر شاهراهِ وعدهٔ دیدار دار

دعوی هم‌چشمی ای نرگس بجانان و ردا
دیده پیدا کن که برناید ز چشمِ کور کار

یکسرِ مو نیست فرق از تارِ گیسویش مرا
بسکه گردیدم بسوی الیش من کم زور زار

مهر و مه سرگشته از حسنِ جهان آرای تست
اوفتاد از آتشِ عشقت بجانِ نور نار

زاهد از چشمِ حقارت بر تنِ عریان مبین
دارم از خرقهٔ سالوس چشمِ عور عار

تا تو باشی جلوه‌گر از پرده در بزمِ سماع
می‌کشد مطرب بدوشِ خویش از طنبور بار

اعتبارِ زاهد ایشان یکسرِ مو هم نشد
زاهدان هرچند خود را ساختند از زور زار

با گروهِ ناتوان سرکش نیارد سر کشید
می‌شود عاجز چو جمع آیند یکجا مور مار

طاقتِ برخاست از کویش نمیدارد حسین
تا فتاد از عشق بر دوشِ دلِ مجبور بار

گردون چو بخششِ نصفِ مدارِ عمر
آرام خواستن عبث از روزگارِ عمر

بر عمرِ خویش تکیه ندارم که چون حباب　　سیلِ فناست زیرِ بنای حصارِ عمر

بگذر حسن ز فکرِ سخنها که بعدِ مرگ　　خوشتر هوای این نبود یادگارِ عمر

تاریک بُدی هر دو جهان در نظرِ خلق　　خورشیدِ جمالِ تو منور نشدی گر

بر تنگیِ دهانِ تو خرد راه نبردی　　خضرِ خطِ لبهای تو رهبر نشدی گر

در وادیِ محشر حسن از گرمیِ خورشید　　لب تشنه شدی ساقیِ کوثر نشدی گر

آمد آن سروِ روان از کبکِ خوش رفتارتر　　بر نهالِ آرزوی ما رسید این بار بر

چاکهای سینهٔ ما عاشقان بی وجه نیست　　باز شد از خلوتِ دل بر رخِ دلدار در

سرنوشتِ ما مگر این بود کز دیوانگی　　می زنم بر آستانِ آن پری رخسار سر

می توانم دم زدن از سبزبختی در جهان　　بر فگار دل گذاری مرهمِ زنگار گر

آمد آوازِ صبا بشنید تا بهرِ نثار　　غنچهٔ گل از گره بگشاد در گلزار زر

می کنم روزی که از جورِ فلک آه و فغان　　گوش خود را می کند از حیله این ستمکار کر

سنگِ حسرت می زند بر سینهٔ خود کوهکن　　تا نهادم از جنونِ عشق در کهسار سر

با همه منت بر سبکباران گران تر می شود　　من نمی گویم حسن بر دوشِ خود این بار بر

ردیف زای معجمه

رفته ام از خویش و در فکرِ میانم هنوز　　چون بطِ می در هوای عالمِ آبم هنوز

می رود عمرم به غفلت گرچه این موی سپید　　سست آبی می زند بر چشمِ پر خوابم هنوز

از تحمل نیستم بیرون به هنگامِ غضب　　آتشم اما به رنگِ لعل در آبم هنوز

گرچه از روزِ ازل در سجده سر دارم حسن　　پشت خم از بارِ عصیان همچو محرابم هنوز

یار نزدیک است و از دیدارِ او دورم هنوز　　نورِ بینایی است در چشمِ من و کورم هنوز

رفتم از خود چون نظر آمد رخِ زیبای او　　آه روزِ وصل هم از یار مهجورم هنوز

همچو عنقا کرده ام عزلت نشینی اختیار　　گشته ام در هر طرف پیدا و مستورم هنوز

گرچه در پهلوی من پیوسته جا دارد حسن　　دیدنِ رخسارِ جانان نیست مقدورم هنوز

موی سر کردم سفید و هست داغِ من هنوز　　روز روشن گشت و می سوزد چراغِ من هنوز

لاله زارِ داغِ دل در هر طرف گل کرده است
گلعذارِ من نمی آید بباغِ من هنوز

لاله از شبنم بصحنِ باغ گوید هر سحر
به نشد از مرهمِ کافور داغِ من هنوز

کدام جلوه فروزست بی نقاب امروز
پرید رنگ ز رخسارِ آفتاب امروز

بجای سرمه حسن در دو دیده تا دِزا
کشیم خاکِ رهِ آلِ بوتراب امروز

می خورم خونناب بر لب نیست انجام هنوز
داغ بر دل دارم و چون لاله خندانم هنوز

گرچه دل صدچاک شد چون صبح در زیرِ فلک
مهربان بر من نشد آن مهرِ تابانم هنوز

آه از کوتاهیِ بختم بشبهایِ دراز
زندگانی میرود چون شمع در سوز و گداز

بهره ور تا گردد از عکسِ رخِ جانانه
پاک کن آیینهٔ دل را ز زنگِ حرص و آز

نیست با احسانِ کس روشن دلان را احتیاج
باشد از روغن چراغِ ماه و انجم بی نیاز

احتیاجِ کعبه و مسجد نمی دارد حسن
می گذارد آنکه در محرابِ ابرویش نماز

چاکها از جاده دارد سینهٔ هامون هنوز
نیست بیرون از دلِ ویرانِ مجنون هنوز

کرد در دم چاره در دم بت عیسی نفس
هست ازین غیرت نهان اندر خم افلاطون هنوز

گردد ز اشک تخمِ امل بید رنگ سبز
مانندِ مزرعیکه شود ز آبِ گنگ سبز

همرنگِ غنچه ساخت دهانِ نگار را
خطیکه هست زیرِ لبِ سرخ رنگ سبز

تا قامتش نشان دهد از طوبیِ بهشت
پوشد لباس بیشتر آن سبز رنگ سبز

رفتن نداد لذّتِ آزارش از درون
در سینه ام ترا شده چوبِ خدنگ سبز

بلسختیِ غمِ تو دلِ زار خرّم ست
مانند دانه که شود زیرِ سنگ سبز

ردیف سین مهمله

بی تو سرگردانِ شَم چندانکه گردون گفت بس
جوشش زد از گریه ام سیلی که جیحون گفت بس

کرد تا بیخود دو عالم را بیک مژگان زدن
باد و چشمِ جادوِ او سحر و افسون گفت بس

رو نمودست مرا جلوه نمائی که مپرس
عشقِ بالای کسی انگیخت بلائی که مپرس

مردمانِ چشم سیاه اند و من از بستنِ چشم
دیده ام جلوهٔ فرخنده لقائی که مپرس

کجائی سیلِ اشک اندر من دیار
شد ست این مشتِ گل در لیوا افسوس

حسن تلخ ست بر من جانِ شیرین
نیامد آن شکر گفتار افسوس

درچمن از زبانِ غنچهٔ رخسار — ذکر یاری شنیده ام که مپرس

محملِ لیلی دگر حاجت ندارد با جرس — کز دلِ شوریدهٔ مجنون بس است آنجا جرس

کاروانِ محنتِ دل را رحم نامد برسرش — گرچه افغان می کند در هر قدم بر پا جرس

غافل از احوال ما می گفت یارا مشب حسن — هست در افغانِ دلِ کس نی درین یا جرس

از بس اسیرِ عشقِ تو مرغانِ دل شدند — تنگ است جای نالهٔ و فریاد در قفس

دردا حسن که مرغِ دلِ ما به بیکسی — جان میدهد ز غفلتِ صیاد در قفس

ردیف شین معجمه

چگونه شیخ بر آید ز آستانهٔ خویش — چو مرغ قبله نما شد اسیرِ خانهٔ خویش

ز بسکه حبِّ وطن دارم و هوای سفر — چو موجِ بحر غریبم درونِ خانهٔ خویش

توئی کریم نزیبد برات بر دگران — عطا کن آنچه مرا باید از خزانهٔ خویش

نشد پوشیده آخر عشقِ او در سینهٔ من — چه سان دارد کسی در رشتهٔ خار و خس نهان آتش

ز سوزِ سینهٔ ما بیشتر گردید دل مضطر — مکین آسوده ننشیند چو خیزد از مکان آتش

جا به آبادی بکن یا ساکنِ ویرانه باش — هر کجا باشی بعشقِ آن پری دیوانه باش

نیست ای شیخ و برهمن کار غیر از یادِ او — خواه اندر کعبه باش و خواه در بتخانه باش

سینه ام شد چون صدف از دستِ بیدادِ تو چاک — گوش بر فریادِ من ای گوهرِ یکدانه باش

نیست غیر از عشق در عالم حصولِ زندگی — شمع روئی هر کجا بینی حسن پروانه باش

کجا خواهد شدن از ما مسلمان ام هندو کیشش — که در پیچیده هست از مصحفِ رخسار گیسویش

بلای جانِ ما گردید بر ناز و ادای او — بدلها میزند ناخن اشارتهای ابرویش

مگو زاهد دو چشمِ حق پرستِ یار را زاهد — که جا پیوسته میدارند در محرابِ ابرویش

من نمیگویم که صوفی باش یا میخوار باش — هر چه خواهی باش اما در خیالِ یار باش

می توان سر رشتهٔ یاری بخوبان داشتن — خواه با تسبیح باش و خواه با زنار باش

ای حسن غافل ز رازِ حسنِ پنهانِ خودی — همچو چشمِ دلبران در عشقِ خود بیدار باش

گره زد بر زبانِ طوطی از شرمم لطفِ گفتارش — ز پا بنشست کبک از حیرتِ اندازِ رفتارش

بنورِ شمع چون فانوس تنگی میکند روشن — نگنجد زیرِ گردون جلوهٔ خورشیدِ رخسارش

دیده ام از بسکه گردید ست مائل بر تنش
باشد از تارِ نگاهم رشتهٔ پیراهنش

ترا هنوز خبر نیست زین فغان و خروش
رسیده بداغِ دلِ ما برآر پنبهٔ گوش

بر طبع خدادادِ حسن شکرِ خدا کن
شاگرد نسازد حقِ اوستاد فراموش

دل که در زلف یار شد گذرش
می کشد شانه ارّه بسرش

آنکه آویخت زلف بر عارض
یاد دارم ز شام تا سحرش

جلوهٔ اوست هر طرف لیکن
نتوان دید چشمِ بی بصرش

بازه در حسرتِ بنا گوشے
آب گردید در صدف گهرش

ق

بگذارید دوستان چندے
بعدِ مردن مرا بر رهگذرش

گر بپرسد که کیست این بیجان
بدهید از نشانِ من خبرش

کین حسن هست بیکس و بی یار
بوصیت نهاده ام بدرش

ردیف صاد مهمله

طمع بگذار و از سر کن بدر حرص
که رسوا مے نماید در بدر حرص

گهے خون کرد و از حسرت گهی آب
بود در دل که از لعل و گهر حرص

حسن خواهم و گر یک بوسهٔ ان لب
نگردد مور را کم از شکر حرص

بوجدِ آنکه چو صاحبدلان بود رقاص
ز خود برآمده در لامکان بود رقاص

نشاطِ خاطرت ای ترک پیشه و آندم
که پیشِ چشمِ تو سر بر سنان شود رقاص

بذوقِ کعبهٔ کوی تو می سزد که حسن
بسانِ قبله نما در جهان بود رقاص

ردیف ضاد معجمه

بزم همیشه دو صد بار پیش یار غرض
که او فتاد بآن بیغرض هزار غرض

حسن بدولتِ دنیا غرض نمیدارم
دگر مراست چه با اهلِ روزگار غرض

دل ز دستم برد گفتم آه این بیداد چیست
خنده زد آن شوخ و داد این چشم گریان در عوض

منتے بر گردنم بگذار و مگذر از سرم
مے دهم یک زخم شمشیر ترا جان در عوض

ساقیا کیفیتِ صهبا نمیدانم که چیست
میدهند از دست نقدِ هوشِ رندان در عوض

زهی فروغ جمالت که در گریبانها
نهفته اند ز شرمِ تو مهوشان عارض

بعشق عارض دلخواه او حسن مارا — کدام درد و الم ها نشد بجان عارض

ردیف طای مطبقه

به چشم دیدن رخسار جانان — نشاندم دیده جای مهر خط

کند معلوم تا حال درونم — نمودم لخت دل ملفوف در خط

درس طرب معلم دارد بذوق صهبا — کاید حسن ز مکتب آواز چنگ و بربط

ردیف ظای معجمه

براه عشق تو دل مضطر و روان محظوظ — جرس بشور و فغان است و کاروان محظوظ

تو آمدی و برون شد غم از درون من — دل از وصال تو مسرور گشت جان محظوظ

ندارد از غم دنیا و دین حسن کاری — حسن بیاد بتان است جاودان محظوظ

کشید آن ترک بهر قتل من خنجر خدا حافظ — رسید آیندم بلای ناگهان بهر خدا حافظ

ز درد دوری یاری که نزدیکم نمی آید — دگرگون می شود حال دل مضطر خدا حافظ

بدنیا می فریبد نفس کافر کیش هر ساعت — دل و دین مرا بادا درین کشور خدا حافظ

ردیف عین مهمله

حاصل از روشن دلی دیگر نشد جز اشک و آه — شد کمال من درین مجلس و بال سر چو شمع

بی تو هر شب تا سحر دارد غم جانکاه شمع — اشکباران است با سوز و گداز و آه شمع

مذهب روشن ضمیران از حسد بیرون بود — جلوه یکسان میکند در دیر و بیت الله شمع

دامن آن ماه رو نامد بدست من هنوز — آستین تر شد ز آب چشم گریانم چو شمع

نیست نافع هیچ دارو بی آزار طمع — شربت دینار باید بهر بیمار طمع

گرچه سیرابش کند از آبروی خویشتن — بشگفد کی غنچهٔ امید از خار طمع

هر دو دست خود ز حسرت ساید و بر سر زند — هر که دارد چون مگس بر سفره ها کار طمع

با چهرهٔ تو لاف زد از روشنی مگر — بی وجه نیست قطع نمودن زبان شمع

گل می کند ز سوز محبت فروغ دل — از آتش است روشنی دودمان شمع

ردیف غین معجمه

آخر آن نامهربان شد مهربان بر حال من — بر مزارم می کند روشن پس از مردن چراغ

می نماید در نظرها همچو ماه آسمان
بر سر بام تو شبها چون شود روشن چراغ

بی تو تنها نیست بر گردون نهان ماه و داغ
بر زمین هم لاله میدارد بدل جانکاه داغ

طرفه یاری کرده ام پیدا که با من از کرم
در سخنگوییست و ز کام و زبان او فراغ

عاشق بی خانمان خوش میرود در راه دوست
بر سر مسکین ز بیم رهزنان دارد فراغ

بود از داغها گل اندرین باغ
ز دود آه سنبل اندرین باغ

شود گل بر تو راز گلشن ارا
اگر سازی تامل اندرین باغ

خورد سنبل ز حسرت پیچ و تابی
که بگشادست کاکل اندرین باغ

حسن در ذکر او مرغ سحرخیز
فگنده شور غلغل اندرین باغ

ردیف فا

ای خیره از جمالت نور نگاه یوسف
سودایی خیالت چشم سیاه یوسف

از بندگی تو آن شد هر کس عزیز دلها
شد از غلامی آخر بر اوج جاه یوسف

ماه تمام یک طرف آن رو بیکطرف
شبهای تار یک طرف آن مو بیک طرف

یکسو هزار نافه و یکسو و زلف او
آن چشم یک طرف همه آهو بیک طرف

یکسو نهال طوبی و یکسو سهی قدش
خلد برین بیک طرف آن کو بیک طرف

افتاد کار دل بکشاکش که مو بمو
زلفش بیک طرف کشد ابرو بیکطرف

بلبل ز یک طرف بنغمت های هو کند
سازد بباغ فاخته کوکو بیک طرف

آگه نه چنانکه حسن از تو آگه است
هر سو نگاه تو نظر او بیک طرف

عکس آن خورشید روی ما چو افتد بر صدف
جای گوهر می توان شد لعل پیدا در صدف

می فزاید قیمت شاعر ز شعر آبدار
آبرو اندر جهان میدارد از گوهر صدف

آبروی قطره اشکم چه داند چشم تر
کی خبر دارد حسن از قیمت گوهر صدف

برنگ تار سیاهی که او فتد در چاه
فتاد از سر آن یار بر زنخدان زلف

برآمد از دل صد چاک دود آه من
بچاک شانه حسن چون تو نمایان زلف

رسیدی سوی ما کردی زهی لطف
تو شاهی بر گدا کردی زهی لطف

دلِ بیمار را اے جانِ عیسے
ز گفتارے دوا کردی زہی لطف

چنین بیناؤ گویا از سرِ لطف
تو مشتے خاک را کردی زہی لطف

حسن از لطف دیدارِ بتِ منا
نظر سویِ خدا کردی زہی لطف

ردیف قاف

قطرہایِ اشک باشد گوہرِ عمانِ عشق
پارہای دل بود یاقوت و لعلِ کانِ عشق

آنکہ خواہد بازیِ طفلانہ در میدانِ عشق
از سرِ خود گوی میسازد پیِ چوگانِ عشق

زلفِ او سرنامہ باشد کتابِ حسن را
مدِ آہِ ما بود بسم اللہِ قرآنِ عشق

نیست اینجا طاقتِ مردن نہ تابِ زیستن
ہست صحرای قیامت ای حسن میدانِ عشق

ردیف کاف فارسی

بخلوت کی نشینم زاہدا تنگ
نہ یابم لنگ و نی ملکِ خدا تنگ

نشست ان دل نواز اندر رگِ جان
بتارِ ساز مطرب چون صدا تنگ

ناصحا در عشق میدارم ز نام و ننگ ننگ
ہستم از پند و نصیحتہا من آن تنگ تنگ

رفت تا آن دلبرِ مینوش از بزمِ طرب
میزند مطرب ز حسرت بر زمین چنگ چنگ

دید چون زاہد ترا در بزمِ می رقصان بگفت
دور شد ز آیینۂ دل از صدای تنگ زنگ

بسکہ مرغوبِ بتانِ سبز رنگ افتادہ است
آبروی می برد اندر دیارِ بنگ بنگ

سنگ آخر سنگ باشد گوہر آخر گوہر ست
گرچہ باشد در ترازو با گہر ہم سنگ سنگ

با رقیبِ جنگجو از من نیاید آشتے
صلح می باید بجایِ صلح و جایِ جنگ جنگ

ہیچ مضمونی مرا در دل نمی گنجد حسن
بسکہ گردیدم بوصفِ آن دہانِ تنگ تنگ

ناصح سرا شدست دل از نام و ننگ تنگ
کردم بعشق صلح تو بکشا بجنگ جنگ

ساقی اگر شراب بود سبزہ گو مباش
دارم بہ بزم بادہ من از ذوقِ بنگ بنگ

دیوانہ وار میروم اندر سرایِ او
تا بر سرِ من افگند آن شوخِ شنگ سنگ

ہر چند خطِ سبز دمد گردِ عارضت
کی افگند بچہرۂ آیینہ رنگ زنگ

عشقِ تو کی گذر بدلِ بوالہوس کند
شہباز بر مگس چہ کشاید بجنگ چنگ

کردم ازان کنارہ و باز آمدم بہ ہند
نگرفت در کنار حسن گرچہ تنگ تنگ

چشمِ جادو لیش چه افسون نخج اندر تیغ نگاه — می کند از بهرِ زخم ابروهم خنجر پیر جنگ
خنده می آید مرا آندم که از بهرِ فتوح — با مریدان می نماید زاهدِ بی پیر جنگ

ردیف کاف تازی

شد نداز غم هزاران نازنین خاک — نباشد در رهش خاکی جز این خاک
نظر کن صورتِ جان آفرین را — چه صورتهای زیبا ساخت زین خاک
چه باید سرکشی چون آتش آخر — پس از مردن شوی زیرِ زمین خاک
نمی زیبد زما جز خاکسارے — سرشتِ ما چو کرد ایزد ازین خاک
کس را از دردِ عشقِ تو آگه نساختم — فریاد را که گفت و چگونه شنید اشک
کردش خبر چو آه ز بیماریِ غمت — مضطر برای پرسشِ حالم رسید اشک

ردیف لام

بسکه دارد خجلت از رخسارهٔ آن یار گل — بعد سالی می نماید روی خود یکبار گل
جلوه گاهِ آن سمن بو جسمِ زارِ عاشق است — پیدا نیست — می کند این رازِ پنهان از زبانِ خار گل
می نماید در چمن پیشِ قد و رخسارِ او — شاخ گل نبضِ مریض و بسترِ بیمار گل
در غمت باشد جگر خون میگذارد هر سحر — مرهم کافورِ شبنم بر تنِ افگار گل
بود رخسارِ جانان نازک از گل — دهانش تنگ تر از چشمِ بلبل
توانی صورتِ دلخواهِ او دید — چو بینی جانبِ دل از تأمل
بنانِ خشک چون خورشید سازد — قدم زد هر که در راهِ توکل
حسن تا اندرین بستان بدیدم — پریشانی نصیبم شد چو سنبل
غریقِ بحرِ جمالِ ترا نشانی نیست — به بحر گم شود آن قطره که شد واصل
دلِ شکستهٔ من چون جرس بفریاد است — هنوز لیلیِ ما غافل است در محمل
نازم که هر دم است مرا یار در بغل — دارد مسیح را دلِ بیمار در بغل
زیبنده نازِ کفر بدینِ تو زاهدا — داری تو سبحه در کف و زنار در بغل
بگرفت چشمِ میکشِ جانان دل از حسن — زانسانکه شیشه مردمِ میخوار در بغل

نیست آن دشمنِ جان را خبر از زاریِ دل
آه بر باد همه رفت هواداریِ دل

تو و دلداریِ اغیار و من و زاریِ دل
تو و خونخواریِ عشاق و من و خواریِ دل

از درِ خویش گران شوخ خرامان گذرد
بر زمینش نرسد پایِ ز بسیاریِ دل

عشق ست و زاریِ من و فریاد های دل
دل در غم از برای من و من برای دل

از غفلت نیست شکوه و دوری اگر کنم
جا کرده است دلبرِ ما در سرای دل

بیرون ز کوی عشق نیارم قدم نهاد
افتاد رشته از سرِ الفت بپای دل

اکنون بسینه نیست بجز موجِ غم دگر
سیلابِ عشق ریخت سراسر بنای دل

گیرند کشتگانِ تو گی ملکِ دو جهان
جز دولتِ وصالِ تو در خونبهای دل

ترسم دلِ تو نیز شود خون ز دردِ غم
از ما حسن مپرس دگر ماجرای دل

سازندهٔ هر کارِ جهان بر سرِ وقت هست
در کارِ خود از یار مپندار تغافل

بی یادِ خدا گشت حسن عمرِ تو آخر
خوش نیست از و این همه یکبار تغافل

آن رشکِ نوبهار رود چون بسوی گل
هر شبنمی شود عرقِ شرمِ روی گل

شبنم نباشد اینکه ز اوراقِ او چکید
بر خاک ریخت شرمِ رخت آبروی گل

زاندم که بوی گلبدنِ ما صبا شنید
بر باد می‌دهد بسحرگاه بوی گل

خونیکه می‌چکد حسن از چشمِ عندلیب
گل می‌کند ز خاطرِ او آرزوی گل

ردیف میم

زمین و آسمان را جلوه‌گاهِ یار می‌بینم
وجودِ ذره و خورشید زان رخسار می‌بینم

کسی در دست دارد سبحه کس زنار در گردن
همه را رشتهٔ الفت با آن دلدار می‌بینم

کسی در ظلمتِ کفرستان هندوی الف زاد
کسی اهلِ دین از مصحفِ رخسار می‌بینم

زهی بازیگر بها کرده ایجاد در عالم
ترا هر جا برنگی دیگر ای دلدار می‌بینم

چو نرگس چشم بکشا اندرین گلشن تماشا کن
حسن دامانِ گل در پنجهٔ هر خار می‌بینم

چو بلبل صبحدم نالان بگلگشتِ چمن رفتم
چو آمد با صبا بوی کسی از خویشتن رفتم

چه می‌پرسی ز من احوالِ حیرت افزایش
چو آمد در نظر رخسارِ او از خویشتن رفتم

پریشان روزگار و تیره روز و خانه بر دوشم
ز بس لبریز خون شد چشم گریانی که من دارم
نه از دین کار دارم نه ز دنیا کام میخواهم
من از چشم و دهان آن شکرلب کام میخواهم
نمی خواهم حسن از خضر آب چشمهٔ حیوان
گفت جانان در دو عالم کن نظر گفتم بچشم
گفتمش خواهم برای دیدهٔ خود توتیا
گفت آن خورشید رو از سوز هجرانم چو شمع
گفت یار من بکن بیچاره های عشق را
گفت یار من که از سوز جگر باید نمود
گفت جانان ای حسن بر آستان یار نه
ز گریه هاست چو نرگس سفید دیدهٔ من
گذشت عمر بعصیان و زیر دامانش
ز روی صدق عقیدت سر نیاز حسین
چه باید سبحهٔ صد دانه همچون اهل دل در کف
در دام او فتادم و فریاد می کنم
گردیدهٔ تو از من دیوانه چون پری
تو اختراع ناز و ادا می کنی و من
چون صدف هر چند در ظاهر ندارم قیمتی
بادهٔ گلرنگ بی لعل لب جان بخش او
نیستی آگاه از راز دل آگاه من
داستان دلفریبهای حسن آن پری
چون نگین لعل نامد جوهر من هیچ کام
یک جهان سیراب شد از چشمهٔ انعام تو

ز حسرت مو بمو بر خود چو زلف یار می پیچم
رگ یاقوت گردیدست مژگانی که من دارم
ترا من ای بت مغرور با خود رام میخواهم
ز دکان جمالش پسته و بادام میخواهم
ز دست ساقی کوثر لبالب جام میخواهم
گفت بنگر جلوهٔ ما سربسر گفتم بچشم
گفت مشتی خاک پای ما ببر گفتم بچشم
گریه کن از شام تا وقت سحر گفتم بچشم
از نگاه جان فزای من خبر گفتم بچشم
قطره های اشک را مفتی شمر گفتم بچشم
هر سحر جاروب از مژگان تر گفتم بچشم
هنوز چشم براهی که داشتم دارم
هنوز چشم نگاهی که داشتم دارم
بآستانهٔ شاهی که داشتم دارم
که تسبیح خداداد از گره دارد هر اشکم
اظهار درد خویش بصیاد می کنم
عمری ست ای پری که ترا یاد می کنم
عجز و نیاز پیش تو ایجاد می کنم
جلوه فرما در دل ست آن گوهر یکدانه ام
گشت چون تبخاله خون مرده در پیمانه ام
شمع پنهان ست در بال پر پروانه ام
ای حسن دیگر چه می پرسی که من دیوانه ام
از سیه بختی درین عالم بر آوردیم نام
از من لب تشنه هم ای ساقی کوثر سلام

ز گریه دیدهٔ من شد سفید و ماند اسیر — چو مرغ بیضه نگاهم بآشیانهٔ چشم

دربدر آواره کو سرگشته خود را کرده ام — تا ترا ای یار هرجائی تماشا کرده ام

آه یارب حالِ من آنجا ندانم چون شود — عمرِ خود ضائع بخوابِ غفلت اینجا کرده ام

هیچ جائی نیست خالی از زمین تا آسمان — جلوهٔ او هر طرف پنهان و پیدا دیده ام

نیستم تنها بحسنِ آن صنم مائل حسن — عاشقِ رخسارِ زیبایش خدا را دیده ام

جلوهٔ جانان بهر جانب نمایان یافتم — بر سرِ هر ذره خورشیدِ درخشان یافتم

کامیاب از وصلِ دگر دیدن آسان کام نیست — خاک گردیدم براهِ یار و دامان یافتم

دل نشین تا گشت حسنِ آن نگارِ خود پرست — سجده گاهِ خویش محرابِ گریبان یافتم

بچشمِ کم منگر جسمِ خاکساران را — که دید جلوهٔ ایزد بکوهِ طور کلیم

شفیعِ هر دو جهان ست احمدِ مختار — ترا بروزِ قیامت حسن چه باک چه بیم

ز چشمِ مے پرستِ یار مستم — بیادِ نرگسِ میخوار مستم

ندارم کار با مینا و ساغر — مدام اندر خیالِ یار مستم

خبر از حالِ خود هرگز ندارم — ز دیدارِ کسے بسیار مستم

نیم آگاه از کیفیتِ مے — به بوے خانهٔ خمار مستم

بسودای رخِ میگونِ جانان — حسن در کوچه و بازار مستم

گاه اندر کعبه و گه میروم در سومنات — جستجوی یارِ هرجائی بهر جا میکنیم

تا تو داری رحم بر حالِ منِ ناکام کم — میکند از خاطرِ من بیشتر آرام رم

خشک شد از تابِ برقِ آهم آب اندر سحاب — میزند موج از سرشکم اندرین ایام یم

هیچ قدرِ پخته مغزان کم نمیگردد ببزم — گر نباشد در تواضع کس ز عقلِ خام خم

چیست با او نسبتی چشمانِ بینای ترا — میزند کورانه با بچشمیت بادام دم

پیکرِ باشد ز سودای و زلفِ او سیه — یا سرایت کرده ست از نار در اجسام سم

ناقصان را تابِ یارِ صحبتِ کامل کجاست — میشود از میوه‌های پخته شاخِ خام خم

گر بشود آگاه از کیفیتِ جامِ شراب — کی دگر کردن تواند ناز ها بر جامِ جم

از گلستان درت گر باغ جنت بهتر است
کی برنگ غنچه باشد در گره کار دلم
جور معشوق از وفای دیگران خوشتر بود
یارب این یکدل که دارم چون تیغ اندر کمر
یاد چشم او حسن تا در دل ما میرسد
بستیم نظر از همه چون روی تو دیدیم
آن نور که موسی بسر طور نظر کرد
گر سیها از درد عشق او کماهی کرده ام
از سرشک دیده گریان و داغ خویشتن
در دیار مصر عشق آن عزیز دو جهان
تا نظر افتاد بر رخسار آتش رنگ او
چون صبا مشتاق هر گلزار و گلها نیستم
تا گدای کوی آن سلطان حسن گشتم حسن
گرچه صد چاک در جگر دارم
چشم دارم که یک نگاه کند
چه کنم وقت گریه شور و فغان
نیست او را خبر ز ناله من
گر زند تیغ هیچ دم نزنم
در غم آن نگار آفت جان
بهر دیدار مهر رخسارے
بر وطن گاه دل مبند حسن
چه کنم ناله و فغان چه کنم
درد بسیار و صبر کم دارم

کاش آید در شبام ما صباح و شام هم
چون گشاید در سخنگوئی بت گلفام هم
چشم عاشق کی شود از غیرت دشنام کم
بی تو هر دم میرسد از چار سو پیغام غم
چون غزال وحشی از جان میکند آرام رم
رفتیم ز خود تا قد دلجوے تو دیدیم
در جلوه رخساره نیکوی تو دیدیم
لخت دل را در محیط اشک ماهی کرده ام
هر کسی را گه از مه تا بماهی کرده ام
همچو یوسف از غلامی بادشاهی کرده ام
رنگ روی خود ز درد عشق کاهی کرده ام
من هوادار تو هستم باد پیما نیستم
در هوای حشمت و اقبال دنیا نیستم
آه فریاد بے اثر دارم
بر دو چشمان او نظر دارم
یار نازک دماغ تر دارم
خوب از آن سخت دل خبر دارم
بسکه زان جنگجو خطر دارم
سینه پر خون و چشم تر دارم
چشم بر وعده سحر دارم
پیش پا منزل سفر دارم
نیست تاثیر اندر آن چه کنم
نکنم ناله و فغان چه کنم

نیست آن یارِ گلعذار بمن / سیرِ گلزار باغبان چه کنم

بر دو چشمم ترم نگاهی کن / غمِ هجر ترا بیان چه کنم

یاره از من فراق می جوید / جستجوی وصالِ آن چه کنم

نبود بیش و نه کم از تقدیر / باز تدبیرِ این و آن چه کنم

خضر ماند ست بیکس و تنها / ای حسن عمرِ جاودان چه کنم

گر بچشمم دل خیالِ آن قد و بالا کنم / بر زمین بنشسته سیرِ عالمِ بالا کنم

ناله می خواهم بعشقِ آن قد و بالا کنم / از زمین تا عالمِ بالا ته و بالا کنم

نیست غیر از بیکسی همراه هر جا میروم / از عدم تنها رسیدم باز تنها میروم

توشهٔ راهِ فنا یکجو نشد حاصل مرا / بی نصیب از مزرعِ عالم دریغا میروم

تا نیاید در نظر آن ابروی پیوسته ام / من بمحرابِ گریبان سر فرو پیوسته ام

بر تو احوالِ دل بیان چه کنم / فرصتی نیست از فغان چه کنم

کرد پهلو تهی ز من آن ماه / بر سر افتاد آسمان چه کنم

گرچه تاثیر نیست در فریاد / می رسد آه بر زبان چه کنم

نیست در دست زادِ راه مرا / قصدِ غربت ازین جهان چه کنم

گر نسازم فغان و ناله حسن / من بیمار و ناتوان چه کنم

امشب اندر هالهٔ آغوش ماهی دیده ام / کوکبِ اقبالِ خود بر اوجِ جاهی دیده ام

نالهٔ جانسوزِ عاشق نیست خالی از اثر / آتشین روی ز فیضِ دودِ آهی دیده ام

راه گم خواهی در اینجا ساز خود را بی نشان / بی نشان اندر سرای یار راهی دیده ام

جستجو می کیست یارب عاشقِ شوریده را / نردبانِ بامِ چرخ از تیرِ آهی دیده ام

نیست از فرمانروائی حسنِ ملکِ وجود / جه سرِ اورنگِ دلها بادشاهی دیده ام

دامنِ آنماه رهد در دست گاهی دیده ام / اینقدر در طالعِ خود دستگاهی دیده ام

ابروی چون ماهِ نو در وی چو ماهی دیده ام / بعد سالی چند این فرخنده ماهی دیده ام

می نماید چون چراغِ کشته خورشیدِ فلک / طرفه در سودای لی و روزِ سیاهی دیده ام

من ز فیض طالع بیدار خود امشب بخواب
اگر بخانهٔ آئینه اش نظاره کنم
شبی که ز آه تو ای یار ماه پاره کنم
چسان رود هوس او ز جان دلگیرم
کجا درست شود کار من ز تدبیرم
باختیار تو نیک و بد سرشت من ست
بخاک و خون دو جهان را فگند و میگوید
در دل عارف چنان پوشیده ماند راز حق
آخر این شیخ و برهمن در گره اند خفته اند
نیست گوش حق نیوش اند جهان ورنه حسن
حسن رخسار کسی آنچه شنیدم دیدم
گفت حرفی و جهان از عدم آمد بوجود
کرد سوی من ناچیز حسن تیز نگاه
هر چند که چون مور ضعیفم بنظر ها
دی گفت مرا یار که در راه وفایم
قدم دریغ چه میداری از سر خاکم
بعشق آن صنم بت انم تا کجا هر دم
پرست از داغ رنگا رنگ تا جسمم برهمن
حریفان رخت بربستند و از رحلت نیم غافل
بعشق زلف و خط فتنه جان غمناکم
چه با من بدگمان افتاد آن بیرحم صیادم
چو بالای قدش کردم نظر خاک ز عشق تر
چه سازم شکوهٔ سوز جگر در محفل خوبان

خویشتن را کشتهٔ تیغ نگاهی دیده ام
بهر نگاه تماشای او دوباره کنم
شمار دانهٔ تسبیح از ستاره کنم
که چون حباب بروی هواست تعمیرم
نوشته اند بکلک شکسته تقدیرم
تو نقشبندی و من نقش کلک تصویرم
هنوز تشنهٔ خون کسی ست شمشیرم
کاندرون تخم نهان شاخ و برگ و بار هم
همچو کار خویش کار سبحه و زنار هم
نغمهٔ منصور میدارد در و دیوار هم
لطف دیدار کسی آنچه شنیدم دیدم
فیض گفتار کسی آنچه شنیدم دیدم
خلق و اطوار کسی آنچه شنیدم دیدم
میخواهی اگر ملک سلیمان بتو بخشم
گر خاک شوی گوشهٔ دامان بتو بخشم
برین امید ترا خاک آستان شده ام
فغان برخیزد از هر استخوان مانند ناقوسم
بگلزار غم جانان خرامان همچو طاوسم
رسید هر چند آواز حسن در گوش آن کوسم
سزد که سنبل و ریحان بروید از خاکم
که مردم در قفس لیکن نمیگردانند آزادم
فغان ای دوستان من که از بالا افتادم
که همچون شمع بهر سوختن کردند ایجادم

بخوبی فرد هر بیت در چشم سخنگویان
در خم محراب ابرویش عبادت می کنم
دعوی شیخی حسن هر گاه زاهد می کند
درد عشق تو رسانید بدین مرتبه ام
توبه کردم ز می و ساقی مدهوش دگر
از ازل شد عاشق آن سرو قد جان تنم
شد غبار هستی من پرده دیدار دوست
چشم رحمت بسکه میدارم حسن از نگار
خیال عارض جانان بچشم تر بستم
گشاد بر رخ من باب فیض از هر سو
نمود درد سر من زیاده ای واعظ
نه بستم از سخن دل پسند لبها را
بخاطرم سر موئی نمیرسد مضمون
یارب احوال دل کرا گویم
دامن آلوده کردے از خونم
تا کجا در هوای گلروئی
در چمن زار کوی سبز خطان
راه سوی خودم چرا ندهی
نیست خالی ز بوی پیرهنت
بگذری کاش بر سرم که ترا
عذر عصیانم از کرم بپذیر
سرخروئیم حسن بچشم نگار
یکدلم دلربا و صد دل بچه دلبر باهم

حسن بیجا نباشد ناز بر طبع اوام
سجده پیش قبله از صدق ارادت میکنم
پرده پوشیها من از روی سیادت میکنم
که بجاهی نشود شرح غمم یکشبه ام
می کشد دست بصد حیله سوی مضطربه ام
طوق مادرزاد چون قمریست اندر گردنم
مشت خاکم تا رود برباد با خود دشمنم
شرم عصیان می کند از گریه تر دامنم
گشادم از رخ او پرده و نظر بستم
بر دمی خلق در خویش را چو بر بستم
عمامه کی پی دفع درد سر بستم
زبان طعن حسودان بد گهر بستم
حسن بوصف میانش عبث کمر بستم
چاره درد خود کجا جویم
باش کز آب چشم تر شویم
باغ در باغ چون صبا پویم
خوار تر از گیاه خود رویم
گر نه آنم که بگذری سویم
هر گل و غنچه که می بویم
خاکپائی ز چشم تر شویم
خوی نیک تو کرد بدخویم
خون دل ریخت دیده بر رویم
یکسر و سودا هزار سر بچه سودا نهم

حسرتِ دل میشود بیشتر از دیدنت
عضوِ تو جمله خوشنماست دیده کجا کجا نهم

کی مرا در آفتابِ حشر بگذارد حسن
آن سهی قامت که جا در دستِ زیرِ سایه‌ام

زیرِ گیسو منظرِ چهرهٔ یارسے دارم
چشم بر جلوهٔ ماهِ شبِ تاری دارم

اندران وقت که با بیکسے افتد کارسے
لله الحمد که مانندِ تو یارسے دارم

ای بتِ سنگدل از سوزِ غمِ هجرانت
در دلِ خویش نهان مشتِ شرارے دارم

ردیف نون

آنکه دارد سایهٔ خود را جدا از خویشتن
می برد ذوقِ وصالِ او مرا از خویشتن

یار در آغوشِ من حیران که چیست جوی او
شرم می آید ازین غفلت مرا از خویشتن

بر جانِ خسته‌ام چه جفا می کنی مکن
شاهی و دشمنی بگدا می کنی مکن

یک غمزهٔ تو کارِ دو عالم تمام کرد
دیگر بچشم سرمه چرا می کنی مکن

رخسارِ خود ز دیدهٔ غمدیده‌ام مپوش
خورشید را ز ذره جدا می کنی مکن

ناید حسن بحالِ تو کس را ترحمی
بیهوده ناله همچو درا می کنی مکن

اکثر دعای نیم شبی میشود قبول
از جرمِ خویش توبه بعهدِ شباب کن

اینجا خوش ست در غمِ آنجا گریستن
امروز بهرِ خندهٔ فردا گریستن

مشتے غبارِ من همه بر باد میرود
باید بتربتِ منِ شیدا گریستن

هستی تو غنچهٔ گل و ما ابرِ نو بهار
خندیدن از تو خوشتر و از ما گریستن

می کند از دیده پا انداز او کبکِ دری
هر کجا گردد خرامان آن سهی بالای من

کردم بسی فریادها از دردِ غم صبح و مسا
گاهی نگفت آن بیوفا بیمارِ زار کیست این

از جسمِ من جان میرود وز سینه‌ام خون میچکد
دل همچو بسمل می تپد یارب شکار کیست این

دارد بکف تیر و کمان شمشیر و خنجر در میان
یک عالمش از پی روان در کب سوار کیست این

بازست امشب چشمِ ما مانندِ مشتاقانِ حج
سوی که میدارد نگه در انتظارِ کیست این

در گره افتاد کارِ قطره از گوهر شدن
نیست حاصل غیرِ رنج از صاحبِ جوهر شدن

از چشمِ حقارت منگر حالِ بدِ من
آیینهٔ صاف ست نهان در نمدِ من

جائی که مرا نیست حسن مونس و یارے
جز ذاتِ علی کیست که سازد مددِ من

در بیستان آن قدِ موزون غلط ای سروِ سهی
جای خود چون بید مجنون در میانِ بیشه کن

تا نهالِ آرزویت برگ و باری آورد
خاکساری پیشهٔ خود ای حسن چون ریشه کن

عالمی بهره ورست از هنر و جوهرِ من
عقدهٔ کارِ جهان باز نشد از گوهرِ من

جلوهٔ رخسارِ جانان از نقاب آمد برون
یا ز جیبِ صبحِ روشن آفتاب آمد برون

عین دریا دید چون بکشاد چشمِ خود حباب
کاش یارب دیدهٔ من هم ز خواب آید برون

از نظر آن طفلِ بی پروای من شد چون برون
می شود لختِ جگر از دیدهٔ پرخون برون

آن قدِ موزون حسن تا دل نشین شد غیر آه
از زبانِ من نیاید مصرعِ موزون برون

نه صبرم ماند و نی طاقت نه دل در اختیارِ من
ندانم چیست اکنون خواهشِ سود و کارِ من

به فیضِ حسنِ رخسارِ تو در دل آرزو دارم
بود در روزِ شمار اندر صفِ عاشق شمارِ من

نیست جانان را نظر بر حالِ من
وای بر من وای بر احوالِ من

بیکسم کس نیست غیر از سایه
تا رود هر روز و شب دنبالِ من

می زنم مهرِ خموشی بر زبان
زانکه ناید کارِ قیل و قالِ من

یکجهان را بیخود و دیوانه کرد
حسنِ روی آن پری تمثالِ من

نیستم بیدل اگر دل می بری
ای فدای تست جان و مالِ من

می توانم دید آن مه را حسن
گر فروزد کوکبِ اقبالِ من

چشمِ خونخوار را تماشا کن
مردم آزار را تماشا کن

مے زند تیر بخطا بجگر
آن کماندار را تماشا کن

مے دهم جان بحسرتِ دیدار
حالِ بیمار را تماشا کن

دل بگیسوی او گرفتارست
مهرهٔ مار را تماشا کن

از زمین تا به آسمان همه سو
جلوهٔ یار را تماشا کن

ساده از خطِ رخ نگارِ منست
گلِ بیخار را تماشا کن

ایکه در اختیارِ تست همه
منِ ناچار را تماشا کن

یکجهان را بخاک و خون افگند
ترکِ خونخوار را تماشا کن

حسن از حسنِ یار جلوه فروش
روزِ بازار را تماشا کن

بسکه شد لبریز از اشک این دو دیده گریان من
چون گل ابر است باران آب از مژگان من

کعبه کوی تو جانان سجده گاه ما بود
مصحف رخساره تو دین و من ایمان من

جلوه گاه بت یکتاست سرای دل من
هر دو عالم نتوان بود بهای دل من

چه قدر کرد قضا بر سر من لطف و کرم
ساخت از خاک در یار بنای دل من

ایکه تد ابروت بسم الله دیوان حسن
گشت تا دل سوره نور از رخت در شان حسن

زان دهان و چشم و لبستان و ذقن آماده شد
پسته و بادام و نار و سیب اندر خوان حسن

گر در چمن گردد صبا در جستجوی کیست این
گل پیرهن سازد قبا لاله بروی کیست این

دوران سر دارد فلک بیخواب شد چشم ملک
بر زخم دلها زد نمک هان شور و هوی کیست این

سرو سهی شد پا بگل از کف صنوبر داد دل
گر دید طوبی منفعل قد نکوی کیست این

آه و فغانم میدهد تاب و توانم می برد
منت بجانم می نهد حسن نکوی کیست این

داری ز مژگان سوزنی تار از نگاه روشنی
در دل که دارد روزنی فکر رفوی کیست این

گر چشم بیداری به بین با چرخ پهلو زد زمین
نوری ندیدم اینچنین خورشید روی کیست این

دارد حسن خون در جگر از خویش هم شد بیخبر
از چار سو پیچید سر مائل بسوی کیست این

گردون بچرخ مستانه از جستجوی کیست این
خورشید وا دارد نظر مشتاق روی کیست این

یارب دل زار مرا دردا چه پیش آمد بلا
خون میخورد هردم چرا در آرزوی کیست این

باد سحر از من بگو از روی الطاف نکو
اندر چمن هر جا سر سودا ز بوی کیست این

سازند هر چمن و بشر در دیده ها کحل البصر
یارب نمیدارم خبر کو خاک کوی کیست این

طوطی چه میسازد بیان بلبل چه میدارد فغان
ذکر کدامین دارد آن و گفتگوی کیست این

عیسی بگردون میرود با خویش سوزن میبرد
یارب که در دل چاک زد فکر رفوی کیست این

بکشا نگاه خویشتن بر غنچه و گل در چمن
پر از می رنگین حسن جام سبوی کیست این

گر دید در هوای تو از تن روان روان
دردا نیافتم ز تو خاطر نشان نشان

امشب ز سوز عشق تو کردم حکایتی
چون شمع سر کشید مرا از زبان زبان

ایدل عنان عقل و خرد را ز کف مده
بیرون سمند همت خود زین جهان جهان

من دل برآه و ناله نه از خود نهاده ام
عیش جهان به قسمت نیکان فتاده است
هر ناتوان نه سختی محنت توان کشید
بیند چگونه دیدهٔ باریک بین حسن
در جای سبزه دور نباشد اگر شود
شکر خدا که در طلب سیم و زر حسن
تا چند بی تو هر دم اندوهگین نشستن
نزدیک لب سیه است امشب هجر جانم
طرز نشستن تو بیند اگر به مجلس
نمیدانم چه میخواهد نگار دو فنون من
سر و کار او فتاد از بسکه با سودای لعل او
رخسار جانان دیده ام بسیار خوش کس دیده ام
اندر وصل یار زیبا نیست فارغ شد از دنیا و دین
اندر غم آن گلستان همه لبریز شد دهان
در بزم ما آن ... از مهربانی کرد جا
در کوی یار خویشتن انداخته طرح وطن
مردمان را کرد گریان حال زار چشم من
نیست گل کز دیدهٔ گریان من سر زده است
به آسانی نخواهد هیچکس را جان ز تن رفتن
برو از خویش گر خواهی بکوی یار رفتن
اگر آید سحر گاهی نسیم از گلشن کویش
برنگ گل مباد دامنت در دست خار افتد
خموشی پیشهٔ خود کن منه دل بر سخنگوئی

انداختند کار مراد دلبران این
باشد همیشه رنج نصیب بدان بدین
برداشت کوه عشق ز تاب و توان تن
نگذاشتست هیچ نشان در میان میان
خنجر ز خاک مرقد ما کشتگان بزن
نگذاشتم گهی قدم از آستان برون
برخاستن ز دنیا بهتر ازین نشستن
تا چند دور از من ای مه جبین نشستن
نبود عجب که گوید صد آفرین نشستن
دل و دین هر دو عقل و هوش هم صبر و سکون من
چو سنبل در رگ جانم سیه گردید خون من
خون جگر از دیده ام بیرون مباد العبد ازین
دل از برای آن و این محزون مباد العبد ازین
کس بی لیلی وشان مجنون مباد العبد ازین
یارب پی آزار ما گردون مباد العبد ازین
یارب دگر بخت حسن وارون مباد العبد ازین
نخل ماتم سبز شد از چشمه سار چشم من
بی تو جانان در گره افتاده کار چشم من
که مشکل میشود تنها بغربت از وطن رفتن
که بهر قطع این ره واجبست از خویشتن رفتن
برنگ غنچه می باید برون از پیرهن رفتن
چو باد صبح می باید شتابان زین چمن رفتن
که آخر زین جهان یکروز باید بی سخن رفتن

دم نزع است و دارد تکیه بر الطاف و احسانت | نمی زیبد ترا اینهم ز بالین حسن رفتن

تا چند از فراق تو آفت رسیده من | دامن کشیده تو و گریبان دریده من

خواهم بهای بندگی خود دگر چسان | تو خواجه و بندهٔ بی زر خریده من

حال مرا شنیده کنی ناشنیده تو | از دیده ریزم اشک رخت را ندیده من

یارب کدام روز بود آنکه بر سرم | باشی رسیده تو و بپایت خمیده من

هر کس گرفت زاد سفر زین دکان و رفت | رفتم ز چار سوی جهان ناخریده من

صد آفرین بحضرت جان آفرین حسن | کز خاک کوی یار شدم آفریده من

مردم و باز است چشم انتظاری را ازین | از من ای پیمان شکن امیدواری اینچنین

شوم بر سر آن کمان ابروان | که بنشاند پیکان بجای دل من

کدام است دلسوز جز داغ هجران | که سوز و چراغ سرای دل من

نگاه لطف کی دارد ز نازان نازنین بر من | که گر دامان او گیرم فشاند آستین بر من

پس از مردن مرا در خاک کوی خویشتن بسپر | نهادی پا بگردون منت روی زمین بر من

براه انتظارش رفت جان از جسم زار من | سبز و نرگس بجای سبزه روید بر مزار من

حسن اندر نگاه مردم بینا بود ظاهر | که پنهان شهسواری هست در مشت غبار من

چون کشید از کف من آن گل خندان دامن | غنچه سان چاک زدم تا بگریبان دامن

ساخت از بهر نثار تو ز هر قطرهٔ اشک | مستمند تو پر از گوهر غلطان دامن

چون زند دست بدامان تو مشت خاکم | ای شوم گرد سر از ناز میفشان دامن

تا صبا خاک قدمگاه تو انعام کند | مردم چشم گشاده است ز مژگان دامن

دامن آلوده نگردند نکویان که گواه | بهر یوسف شده بر پاکی دامان دامن

چون کشم پای بدامن من دیوانه حسن | می کشد جانب خود خار بیابان دامن

از بار عشق بسکه خمیدم براه او | گردیده هست آبله پا کلاه من

غافل بود ز رحمت بی انتهای حق | دارد حسن کسی که نظر بر گناه من

از همه تن دیده شو چون ماه رو او بین | مشک بر داغ جگر افشان و سوی او نه بین

اندرین دریای موج انگیز مانند حباب
آزمی عشق کسی سرشار می باید شدن
خواب راحت چشم اگر داری بپای مردن حسین
غم دل را بچشم یار گفتن
زبیتابان خود پرهیز دارد
نباید راز عشق شاهد غیب
تمنای آن صنم از حق شناسی
دلش سنگ است میدانم چه حاصل
درین گلشن اگر خواهی گلی چید
دلم دارد سر زلفش که نارد
بشبهای دراز هجر خوشتر
غم دل را حسین صد بار گویم
ز سیر عرش خوشتر کرسی آن آستان دیدن
دم نزع است بگذر تا حسین جان بر تو افشاند
یار گر دیدی ز چشم جلوه های خویشتن
کیست تا غم از برای زندگی تا خورد
تواند ابجد آموز محبت
بت هر جائی خود را توانم
بود جستن ز نرگس فیض چشمت
مزار کشتگان قامت او
دل گم گشته را باید بکوشش
حسین در راه عشق یار باید
صبر بر داغ جگر کردم که بعد از چند روز

از همه سو چشم خود بر بند و سوی او ببین
بیخبر از جامهٔ دستار می باید شدن
بر رهش تا زندگی بیدار می باید شدن
نماند نغمه با میخوار گفتن
سزد آن چشم را بیمار گفتن
ز سودا بر سر بازار گفتن
تواند کافر و دیندار گفتن
غم دل با بت خونخوار گفتن
نزیبد شکوه از خار گفتن
برهمن ترک از زنار گفتن
حدیث کاکل دلدار گفتن
اگر گوید کسی یکبار گفتن
تماشای دهان او به است از لامکان دیدن
که میخواهد بجان منعم حق خدمت ادا کردن
می شدی آگه ز حال مبتلای خویشتن
هر کسی میرد بعالم از برای خویشتن
نشان چشم او از صاد جستن
به هر ویرانه و آباد جستن
بصر از کور مادرزاد جستن
توان در سایهٔ شمشاد جستن
نشان از ناله و فریاد جستن
نشان خاک من از باد جستن
خط سبزش مرهم زخم نگاه من خواهد شدن

کی خورم از زشتی اعمال خود غمها حسن | شافع روز جزا غمخوار من خواهد شدن

آنکه همچون سرمه باشد فیض بخش مردمان | می تواند اندرون دیده‌ها جا ساختن

با آنکه قدرتست ترا بر سزای من | نازم برحمت تو که بخشی خطای من

باشی اگر تو دوست چه پروا که روز حشر | سازند دشمنی بمن این دست و پای من

می نهد آیینه هر دم پیش روی خویشتن | مبتلا شد یار بر حسن نکوی خویشتن

ناله نتواند ز دل از ضعفها برخاستن | من چسان خواهم ز کویش ناصحا برخاستن

با خموشی بسکه این دیوانه را افتاد کار | ناله هم نتواند از زنجیر پا برخاستن

مردم ز درد فرقت وان شوخ دلبر من | بر گور هم نیامد ای خاک بر سر من

بر تشنه کامی ما آن ترک چون نظر کرد | گفتا گلوی تر کن از آب خنجر من

چشمست آنکه آرد آبی بروی کارم | هر قطره که ریزد از دیدهٔ تر من

سودای دو زلفت تا گشته ام فتادست | بر سر سیه بلائی ای وای بر سر من

جگر خون میشود آنرا که بندد دل درین گلشن | سحرگه از زبان غنچه می گوید صبا با من

ردیف واو

در بزم میکشان را دلها کباب بی تو | جام شراب باشد چشم پر آب بی تو

ساقی بسنگ برزد مینای می ز حسرت | مطرب فگند از کف چنگ و رباب بی تو

هر ماه بی تو سالی گردید از پی من | هر شام صبح حسرت ای آفتاب بی تو

سرگذشت آنکه بسمل گشت و شد نخچیر او | بر زبان دارند هر دم خنجر و شمشیر او

تا ز دل جوید سراغ وصل او بشکسته است | سر بزانوی تفکر عاشق دلگیر او

ای مصور هیچ داری از میان او خبر | هست بیحاصل کمر بستن پی تصویر او

زد رقم بر صفحهٔ گردون مسیح از کلک آه | باشد از تحریر افزون خوبی تقریر او

دلا بخلوت او داشتیم جا من و تو | درین خرابه رسیدیم از کجا من و تو

شب وصال دریغا ز بسکه کوته بود | بروی هم نگشادیم دیده‌ها من و تو

تو سرکشی و منم خاکسار در عالم | چو آسمان و زمین است فرق با من و تو

تو آفتابی و من پرتو تو زیر فلک — زیبد گر از تو اینم شد جدا من و تو

دعای عافیت عاقبت بشام و سحر — بیا حسن که بخواهیم از خدا من و تو

گرچه هست از سایه فارغ قامت رعنای تو — عالم بالاست زیر سایهٔ بالای تو

نسبت حسن تو کردن با پری نیکو نیست — آفرید از جان پاک ایزد همه اعضای تو

سر بگردون کرد ابرویت هلال عید را — مهر و مه روشن شد از حسن جهان آرای تو

کی شود خوشدل ز فیض رحمت آمرزگار — سینهٔ آنکس که باشد خالی از غمهای تو

بمطلب میرساند بی طلب دانای مطلبها — طلب بیکار گردیدست اندر روزگار او

عشق او شاهست باشد تختگاهش سینهام — افسر او داغ و تخت دل بود اورنگ او

غنچهٔ امیدها بشگفت در باغ جهان — باز چون شد در سخنگوئی دهان تنگ او

آنرا که هر دمست دل اندر خیال تو — باشد که اوفتد نظرش بر جمال تو

باشد قصور عقل اگر حور گویمت — دیوانگی بود ز پری هم مثال تو

آباد هر دلیکه بود در غمت خراب — اقبال در سریکه بود پایمال تو

عیشی هزار عید بیکدم شود نصیب — هر شب که بینم ابرو ماهچون هلال تو

عالم ز فیض نعمت لطف تو کامیاب — در هر دهن نواله ز خوان نوال تو

چون ماه چارده حسن از جور آسمان — شد در پی زوال تو آخر کمال تو

برد دلهای مسلمانان سر گیسوی تو — کرد آخر غارت ایمان و دین هندوی تو

هر که بشنید از تو حرفی یافت جان تازه — غیر از عیسی که مرد از شرم گفت و گوی تو

قاصد بحضرت شه عالم پناه ما — زاین بینوای خسته جگر هم دعا بگو

احوال بیقراری و بیتابی مرا — بعد از سلام و شوق بصد التجا بگو

تا رفت در پس تو نیامد به پیش من — حال خرابی دلم ای دلربا بگو

گر مشکل تو کس حسن آسان نمیکند — با چشم تر بحضرت مشکل کشا بگو

نخواهم آنکه کند غیر من سخن با تو — کسی چگونه رساند پیام من با تو

چو شمع سوز دل خود چسان کنم روشن — شبی نشد که نشینم در انجمن با تو

شبی تا بگر از پهلوی من آن نازنین پهلو | زند با کهکشان از قطره اشک آستین پهلو

دل صد چاک میدارد هوای هر سر مویش | بلی کی شانه می پیچد ز زلف عنبرین پهلو

نقاب از چهره گر نگشاد آن خورشید وش تا | بگردان میزند امروز چون ارکو زمین پهلو

خلد چون نوک خارا اندر تن او برگ گلها | زند بر بستر گل چون ز نازان نازنین پهلو

حسن از بسکه با حرف خطا افتاد کار من | که خالی میکند از نقش نام من نگین پهلو

حسن بر رحمت حق تکیه می باید بر شاهان | زند بر بوریای فقر چون عزلت گزین پهلو

شور بلبل ز من و زیب گلستان از تو | رنگ در لاله و بو در گل خندان از تو

هر که نسبت بتو دارد ز من آنجاست نشان | ماه را داغ ز من عارض تابان از تو

می توان گفت که در زیر فلک گر دیدست | شب سیه بخت ز من ماه درخشان از تو

مردی اندر غم آن شوخ که امشب دیگر | نشنیدیم حسن ناله و افغان از تو

میان شاه و گدا فرق در حقیقت نیست | که بر بساط جهان اند میهمان هر دو

حسن بزندگی خویش تکیه بیخردیست | یکیست پیش اجل پیر و نوجوان هر دو

بی تو نیاید بر زبانم حرف مطلب از گلو | نیست گویا راه گفت و گوی لب از گلو

قطره شبنم ببرگ گل نماید خوبتر | تکمه گر تو هر ترا باشد مزیب از گلو

گر دهی آب از دم شمشیر خود ایندم سترد | خشک گردید از تپ هجر تو تا لب از گلو

ببرگ لاله میخواهم نوشتن نامه سوی تو | که داغ سینه ما گل توان شد رد بروی تو

کس از ذکر تو فارغ یک نفس هم نیست در گیتی | بلبهای دو عالم هست هر دم گفتگوی تو

حسن بگداختی از آه گرم خود دل خارا | نشد تا هم ملایم با تو یار تندخوی تو

انتظار از من و سوی من رسیدن از تو | گفتن درد دل از من نشنیدن از تو

از تو افزودن غم صبر نمودن از من | پرده پوشی ز من و پرده دریدن از تو

طرز ناز تو خوش و وضع نیازم نیکو | سر نهادن ز من و تیغ کشیدن از تو

طرفه سوداست ببازار محبت یارب | دل فروشی ز من و مفت خریدن از تو

تو بی و شرم و حیای من و رسوائیها | کوچه گردی ز من و گوشه گزیدن از تو

آه در مجلس اغیار ندانم تا چند — خوردن خون ز من و باده چشیدن از تو

از که آموخته طرز محبت که ترا هست — فکر پیوند ز من قصد بریدن از تو

پیش جانان حسن اینوقت مرا خوش آمد — بهر پابوس بصد ذوق خمیدن از تو

کدامی عاشق شوریده پیدا شد بکوی تو — که باز امروز شور حشر برپا شد بکوی تو

چه دلخواه است یارب حسن رخسارش که در عالم — دل هر کس که گم گردید پیدا شد بکوی تو

ز تدبیر خرد گمراه گردیدیم تا عمرے — جنون عشق آخر رهبر ما شد بکوی تو

شد ندا از ذوق پابوس تو تنها خاک و نه تنها — حسن مشت غباری ین تمنا شد بکوی تو

خجلم که کس نرساند پیام من با تو — ز رشک آنکه کند دیگرے سخن با تو

از فغان دل شوریده بجانم بی تو — شد روان از تن بیمار روانم بی تو

چه کنم شرح غم خود که چسانم بی تو — بیدل و بیکس و بیتاب و توانم بی تو

میتوانم که دهم جان بغم عشق مگر — صبر دادن بدل خود نتوانم بی تو

باغ عمر خزان ای نگار شد بی تو — هر استخوان که بجسمم ست خار شد بی تو

رسید فصل بهار و دمید هر سو گل — چو لاله سینهٔ من داغدار شد بی تو

ردیف های هوز

دمید خط برخ یار چارده ساله — گرفته هست دره گوشش ماه را هاله

چو حسن عارض گلرنگ او فزود از خال — نشست داغ ز حسرت بسینهٔ لاله

چو زاهد آن بت مغرور را تماشا کرد — بلند گشت چو ناقوس از دلش ناله

که آه گرم کشیده ست در چمن بی یار — که شاخ لاله و گل شعله است جواله

مگو که در دهن یار سلک دندان هست — درون غنچهٔ گل کرده است جا ژاله

چو محتسب سوی میخانه شد روان او را — حسن بگفت که ای بوالفضول صد ساله

بتکده که بود جلوه گاه دختر رز — قدم شمرده نه این نیست مسکن خاله

ای هر طرف دو چشم سیاه ترا نگاه — دارند مردمان دل خود را کجا نگاه

مردم در انتظار و نداری بمن نظر — ظالم بسوی کیست ندانم ترا نگاه

از عشق ما بعجز تو از حسن [illegible] — ناز و نیاز ما و تو دارد خدا نگاه

یک عشوهٔ تو کارِ دو عالم تمام کرد
دارد بکار سبحه خود از دانه‌ها گره
در جستجوی چیست ندانم که هر سحر
تاثیر کرد در دلِ او آهِ گرم من
جانان تو نیز از منِ محزون مدار رنج
ما را ز دور دیده و بعارض نقاب بست
افتاد کارِ ما حسن اکنون بگریه‌ها
در اختیارِ تست مکین و مکان همه
گر دام یا ددست و گر جن یا بشر
ما را حسن ز طولِ امل احتیاج نیست
چو یوسف آنکه بود سر براستانِ اله
تمام عمر بسر شد مرا بناله و آه
بیا که از غمِ هجرِ تو ای بتِ مغرور
ترا قبای حریرست بر قدِ موزون
بحشر تا نکشم انفعال از نیکان
نامد هنوز ز نا وردو از نامه‌ام جوابی
حالِ حسن ندانم در عشقِ گلرخان چیست
نگشت بختِ مرا باز چشمِ خواب زده
فروغ مهر بتاراج برد رخسارت
عرق که از رخِ گلگونِ او برون آمد
زنند ز صاف دلی هر که دم عجب نبود
کسی که دید در آیینه عکسِ رویش گفت
حسن بوادی محشر که بس خطرناکست

دارد خدا ز چشمِ حسودان ترا نگاه
از کارِ زاهدان چه توان کرد وا گره
وا می‌کند صبا بچمن غنچه را گره
کان شوخ وا نموده ز بندِ قبا گره
از غنچه نیست در دلِ بادِ صبا گره
دردا که هست در دلِ جانانِ ما گره
هر دانه شد بمزرعِ امیدِ ما گره
فرمان برِ تواند زمین و زمان همه
دارند نامِ پاکِ ترا بر زبان همه
هستیم در سرای جهان میهمان همه
عجب مدار اگر از غلام گردد شاه
هنوز نیستی از جانِ خسته‌ام آگاه
رسید جان بلبم لا اله الا الله
چنانکه معنیِ روشن بمصرعِ دلخواه
هدایتی بکن ای پیشوای دین الله
یارب ببارگاهش قاصد رسید یا نه
گلهای مقصدِ دل زان باغ چید یا نه
سرشکِ من بر خش گرچه مشت آب زده
سپاه حسن تو شبخون بماهتاب زده
چه طعنه‌ها که بر نکهتِ گلاب زده
بروی بحر اگر خیمه چون حباب زده
چه سحر کرد که آتش درونِ آب زده
بدامنِ بت من دستِ شیخ و شاب زده

ردیف همزه

ای فروغ خلوت دل مجلس آرای کهٔ / وی بلای جان بیدل عشرت افزای کهٔ

دل برنگ نافه خون شد از ره سودای تو / ای غزال مشکبو آهوی صحرای کهٔ

میزند پهلو بدریا آستین از اشک من / ای دُر یکدانه ام لولوی دریای کهٔ

از برای کیست این آرایش ارض و سما / با وجود بی نیازی در تمنای کهٔ

نه ترا خواب ست اندر دیده نی راحت بدل / ای حسن مضطر چنین از درد غمهای کهٔ

گاه خود را یوسف و گاهی زلیخا کردهٔ / جلوهٔ خود را اگر از خود تماشا کردهٔ

حسن و عشق لیلی و مجنون بود افسانهٔ / خویشتن را بر جمال خویش شیدا کردهٔ

ای بت مغرور من با این همه تمکین و ناز / شکر ایزد در حریم سینه ما جا کردهٔ

داغ تو دارم بعشق گلعذاری تازهٔ / یادگاری تازه دارم زیاری تازهٔ

نیست الفت گر فتادن دیر نشین مگر / شد اسیر دام زلف او شکاری تازهٔ

با چنین حسن بت من که خرامان شدهٔ / دشمن دین من و آفت ایمان شدهٔ

هیچ مردم نتوان کرد نگاهی بر تو / تنگ از عین لطافت همه تن جان شدهٔ

حسن زیبای تو گویند بهر جا پیداست / از دو چشم من غمدیده چه پنهان شدهٔ

شرم ناید حسن از مذهب و مشرب کیست ترا / ننگ کافر شدهٔ عار مسلمان شدهٔ

باز امروز بصد ناز و ادا آمدهٔ / چشم بد دور که غارت گر ما آمدهٔ

بعد عمری بنظر دلبر ما آمدهٔ / میروی باز کجا و ز کجا آمدهٔ

هیچکس بر سر کوی تو نپرسید ز من / که در اینجا بچه امید و چرا آمدهٔ

غافل از حال من خسته ندانم چونی / ایکه غنچه ار همه شاد [illegible] آمدهٔ

چشم دارم که کنی بر من آواره نظر / گمرهان را بجهان راهنما آمدهٔ

مختصر کن حسن این طول املهای عیش / بهر یکدم تو درین دار فنا آمدهٔ

ردیف یای تحتانیه

روز من شده از هجر شب تار کجائی / ای ماه رخ و مهر جبین یار کجائی

با درد و غمت آه زیکبند دو چارم / ای چاره گر خاطر ناچار کجائی

از درد و محنت نیست مرا صبر و قراری
ای راحت جان و دل بیمار کجائی

بر پا شده از ناله من شور قیامت
این هست دم وعده دیدار کجائی

در باغ جهان همچو صبا گشتم و لیکن
آگه نیم ای غیرت گلزار کجائی

ای غنچه دهان با که شدی مایل گفتار
وی سرو روان بر سر رفتار کجائی

گردید حسن از پی تو گرد جهانی
ای دلبر هرجائی و عیار کجائی

ترا جان آفرین داده است جانان نازکن دستی
که خواهی او اندر دست پا افتادگان دستی

منه از کف جدا از نهار دامان توکل را
مکن از آستین بیرون برای آب و نان دستی

مگو مژگان او را از خدا برگشته ای ابله
که دارد جانب محراب ابرو هر زمان دستی

ز پا افتاده ام از ضعف بر خاک سر کویت
خدا را ای بت غارتگر تاب و توان دستی

حسن کاری بکن در زندگی کز بهر آمرزش
پس از مرگ تو بر دارند هر پیر و جوان دستی

مرا گر دید تا سودای گیسوی گره گیری
ز حسرت ناله و فریاد بر پا کرد زنجیری

بروز انتظارش دیده حیرت نصیب من
مژه بر هم نمیسازد برنگ چشم تصویری

همه تن گوشم اندر حسرت گفتار او یا رب
نمیدارد بت من از غرور حسن تقریری

بود از گریه ام چون خامه ظاهر از نهانم
کنم احوال چاک سینه خود را چه تحریری

حسن اندر سر قتل که افتادست می ترسم
که میدارد ز ابرو چشم او پیوسته شمشیری

عارض خود را بسان شمع تا افروختی
یکجهان را آه چون پروانه بر خود سوختی

از خدنگ غمزه خود ای بت ابرو کمان
لطف کردی چاکهای سینه ام را دوختی

شاید اندر دل خیال دیدنش داری حسن
کز تماشای دو عالم چشم خود را دوختی

غم دل را به یار خود نگفتی
ز درمان آه درد دل نهفتی

خدا شاهد که صورت حال عاشق
ندارد کار با قاضی و مفتی

مگر آمد ز گلزارش نسیمی
برنگ غنچه ها ای دل شگفتی

بنه بر گوشه دستار چون گل
ز کویش هر خس و خاری که رفتی

ز الماس مژه بر یاد گوشی
گهر از قطره های اشک سفتی

حسن آه تو نشنید کسی امشب … نمیدانم که قمری یا که خفتی

نخواهم در هوای باغ خلد از خاک برداری … چو گل در عشق خود یارب گریبان چاک برداری

دارد کجا مانند تو حور و ملک جن و پری … ناز و ادا و دلبری هم شوخی و جادوگری

من بینوای کوی تو هم مبتلای روی تو … تو شاه ملک دلبری هم ماه چرخ مهتری

چشم بلا انگیز تو هم غمزهٔ خونریز تو … دل برد از جادوگری خون خورد از افسونگری

دیگر کجا گریان شوم و از درد غم نالان شوم … از روی عاشق پروری گر جانب ما بنگری

دارد حسن هر روز و شب آه و فغان زیر لب … باشد چه دور از دلبری نزدیک او گر بگذری

کشیدم آه گرم از سینهٔ سوزان بافسوسی … که مغز استخوانم سوخت چون شمعی بفانوسی

بدل آنکس که میدارد غم عشق پریرویان … زند بر سنگ خار آن شیشهای ننگ و ناموسی

زمین از جلوه‌های لاله رویان هست گلزاری … شد از ابر بهاران چرخ مینا رنگ طاووسی

من ابرم و تو برق شتابان چه میروی … گریان مرا گذاشته خندان چه میروی

مرغ دلم بیا و خدنگ تو می‌تپد … بهر شکار سوی بیابان چه میروی

جان عزیز را بتو خواهم نثار کرد … این دم جدا ز چشم من ایجان چه میروی

بر لاله‌زار داغ دل ما نگاه کن … تو از برای سیر گلستان چه میروی

کس را نصیب نیست ز تقدیر بیشتر … از بهر نان بخدمت دونان چه میروی

جائیکه پرسش سر و سامان همی کنند … در حیرتم که بی سر و سامان چه میروی

یک آستانه گیر حسن از سر نیاز … با هر کدام دست بدامان چه میروی

حیف آیدم حسن که درین چند روزه عمر … دین را خراب از پی دنیا کند کسی

تاراج دین و غارت ایمان چه میکنی … ای کافر این ستم بمسلمان چه میکنی

نور نظر هنوز نداری بچشم خویش … امید دیدن رخ جانان چه میکنی

خالی است هر دو دست تو از زاد ره هنوز … قصد سفر باین سر و سامان چه میکنی

از ناله من خبر نداری … داری تو مگر بدل غباری

بر گریهٔ من نظر نداری … از خاک مرا که بر نداری

داری بدو چشم هندوش کاری … از لطف و کرم که بنده‌ام آه

کار از دل و دین مگر نداری … بر من نظری اگر نداری

بر حسن بتان نگاه بد نیست + زاهد ز خدا خطر ندارے
تا نظر افتاد بر رخسار نیکوی کسے
گرچه من از خود فراموشم دلی دارم بیاد
از همه تن آه گردیدست در صحن چمن
در گلستان جهان از غنچه و گلها حسن
بروی دل و صبر هم ندادے
من دین بتو داده ام هم ایمان
از حیرت حسن خویش فرصت
خاکی شدم و هنوز جائے
در وقت خرام دامنت را
جز فکر وصال خود حسن را
گاهی نه ترا دیدم فارغ ز جفا کارے
دل نیست مرا تنها بیمار غم عشقت
ستے جادوگری چشم سیاهے
ایا حیله ساز و عشوه پرداز
بتمکین و غرور از جمله ممتاز
همه محتاج دیدارش بعالم
دلم را برده دارد قصد ایمان
منم کاندر هوای دامن او
براه آن بت مغرور بیرحم
نظر بر دیدهٔ خونبار مردم
ز دامن تا گریبان چاک کردم
بروے آن هلال ابرو نظر کن

شدم که حسن بحسن رخ یار + بر حسن کسی نظر ندارے
وا نمیگردد دو چشمم باز بر روی کسے
هر سحر روی کسے هر شام گیسوی کسے
سرو میدارد هوای قد دلجوی کسے
میرسد اندر دماغ عاشقان بوی کسے
ظالم تو کدام غم ندادے
تو دل بمن ای صنم ندادے
چون آینه هیچ دم ندادے
در کوی خود از ستم ندادے
در دست من از کرم ندادے
شادیم که هیچ غم ندادے
بیهوده مگو ظالم از مهر و وفا دارے
دارند دو چشمت هم از عشق تو بیمارے
ربود از من دل و دین در نگاهے
ز بیدادش دو عالم دادخواهے
بناز و عشوه برتر دستگاهے
ز مسکین و گدا تا بادشاهے
ز دست آن صنم یارب پناهے
شدم مشتے غبار و خاک راهے
کنم تا چند یارب شور و آهے
ندارد از غرور حسن گاهے
پی گلگون قبائے کج کلاهے
که چرخ دلبرے را هست ماهے

بجز چشمان خونریزش ندیدم
حسن برباد چشم سرگمینش
گاهی بحرم گاهی و در دیر چو شیدائی
من بر سر کوی تو صد بار ز خود رفته
آشفته مشو ناصح از حال پریشانم
نشنیدم و نی دیدم در ملک این کس را
بی کسی گردیدم از سودا از بازاری ببازاری
سر و کار من افتادست یارب با جفا کاری
بیا ای جان عیسی بر سر بالین من این دم
حسن هر چند بیمارست چشم دلبران لیکن
عالم همه مسافر و صاحب مکان توئی
هر جا توئی و در همه لها نشان نیست
چون زندگی ز جان بود و جان نیابد کسی
از خار تا بغنچه و از شاخ تا ببرگ
کس نیست زیر چرخ ز لطف تو بی نصیب
حسن ترا حسن بچه صوت نشان دهم
دل برد ز من چشم سیاهی بنگاهی
یارب دلم دینی که مرا بود ز کف برد
نامد پی تاراج دل و غارت جانها
آن دلبر هر جائی من شکر خدا را
خواهم ز خدا رله خود آنجا که دگر نیست
تا شدم مائل حسنت نیست میل دیگری
عاشقان ز زلف و رخسار کسی چشم امید

بتاراج دل مردم سپاهی
ز حسرت می کشند آهی براهی
جستیم ترا هر جا ای دلبر هر جائی
تو بر سر بالینم یکبار نمی آئی
از زلف کسی گشتم سرگشته و سودائی
مانند تو دلداری در خوبی و زیبائی
نشد در مصر عالم یوسف دل را خریداری
که میدارد ز مردم چشم پوشیها ز دیداری
که می باید طبیبان را نظر بر حال بیماری
ندارد چون دل بیمار عاشق درد و آزاری
مهمان تمام خلق جهان میزبان توئی
هر چند در نگاه جهان بی نشان توئی
فیض تو ظاهرست ولیکن نهان توئی
در گلشن جهان همه را برزبان توئی
هر ذره که هست بر آن مهربان توئی
آنرا که مثل نیست بعالم همان توئی
تاراج مرا کرد سپاهی بنگاهی
جادو نظری سحر نگاهی بنگاهی
مانند نگاهی تو سیاهی بنگاهی
بنواخت مرا به سر راهی بنگاهی
جز درگه او جای پناهی بنگاهی
دامنت در دست میخواهم نه ذیل دیگری
بر نهاری دیگری مانند و شام دیگری

آنکه سیدار و طمع از خوان احسانت کجا
میهمان دیگری باشد طفیلی دیگری

بابت دلخواه من هر کسکه ایمان ناورد
باشدش روز جزا ای وای ویلی دیگری

در شب تاریک هجران چشم مجنون حسن
در نظر از کاکل لیلی ست لیلی دیگری

تا در ره جانان نبود راه نمائی
هر چند دو دره نتوان برد بجائی

کی غنچه صفت تنگ توان بود دل من
از گلشن کوئی چو رسد باد صبائی

روز و شب ما تار تر از بخت سیاه ست
بی جلوه خورشید رخی ماه لقائی

بر دست بیک عشوه حسن دین و دل من
جادو نگهی عشوه گری هوش ربائی

قامتم چون نون ابرو خم شد ست از بار عشق
تا نظر انداختم بر چشم چون صاد کسی

آسمان را کاسه سر شد تهی از مغز و آه
نیست آن مه را خبر از شکوه و فریاد کسی

تعالی الله چه دارای صنم رخسار نیکوئی
ترا میجوید ادل هر کجا باشد خدا جوئی

تنش پر آبله شد از حباب این عجم چرا یا رب
مگر در بحر افتاد ست عکس آتشین روئی

دگر چون غنچه ام دل خون مکن از طعنه ای ناصح
سراپا داغدارم لاله سان کرد ست گلروئی

در میکده عشقت دل مست خراب اولی
رخت خردی و دانش در رهن شراب اولی

در بحر خیال و تا زندگی یکدم
چشم از همه سو بستن مانند حباب اولی

بس کن حسن از غفلت هر پرسش فردا را
امروز بسر بردن در فکر جواب اولی

اگر بی یاد جانان زنده باشی
پس از مردن بسی شرمنده باشی

بسان مهر و مه تابنده باشی
بفرق عاشقان پاینده باشی

اگر مردم بدرد عشق غم نیست
تو با این ناز و عشرت زنده باشی

تو در بحر دل ما آشنایان
بجای گوهر ارزنده باشی

سزد بر طالع بیدار نازی
بخواب او را اگر بیننده باشی

باین جاه و جلال و تاج و افسر
سریر حسن را زیبنده باشی

بجز عصیان ندارد گرچه کاری
حسن را از کرم بخشنده باشی

اندرین دریا بسان قطره نیسان حسن
گوشه گیری پیشه کن تا در یکتائی شوی

بی تو شد بخت سیه از لب آزار کسے
داغ حسرت می کشد ماه از شب تار کسے

دل چسان سر کشد از زلف گره گیر کسے
ناله بیرون نتوان رفت ز زنجیر کسے

نیست بیوجه نظر بر دل حیران هر دم
رو نمود است در این آئینه تصویر کسے

نام عیسیٰ بجهان کرد بلند از لب خود
هست در پرده چه اندازهٔ تقریر کسے

مینماید همه دم خشک زبان خود را
شد مگر تشنهٔ خونم دم شمشیر کسے

حسن اندر قفس سینه کجا باز آید
شهپر مرغ دلم شد ز پر تیر کسے

گذر یکبار بر هر جا کرده باشے
هزاران فتنه بر پا کرده باشے

بفرق عاشقان زین قد و قامت
قیامت آشکارا کرده باشے

همه تن دیده شد خورشید شاید
نقاب از روی خود وا کرده باشے

ازین دست حنائی عاشقان را
چه خون اندر جگرها کرده باشے

نکردی بر حسن گاهی نگاهے
مگر خود را تماشا کرده باشے

افگند نگاهی بمن آشوب جهانے
بیدرد و جفا کار و بلای دل و جانے

مائل بسوی خویشتنم کرد بحرفے
جادو سخنے عشوه گری سحر بیانی

بگذشت مراد رغم و نگذشت بسویم
نازک بدنی سخت دلی موی میانی

ایام بهار آمد و نامد بسوی من
رشک چمنی گل بدنے غنچه دهانی

در پیرهنم افتاد سر و کار خدایا
با کینه کشی دل شکنی شوخ و جوانی

از بیم رقیبان نتوانم که بگویم
پرسند اگر یار مرا نام و نشانے

یارب دگری نیست چو من بر سر عالم
غربت زده بیوطنی خوار جهانے

از سرکشی بخت چه گویم که ندارم
فریادرسے داد دهی کام رسانے

بنگر بسوی من که دگر بار نه بینے
بیمار تنی عاجز و بیتاب و توانے

شیرینی جان کرد حسن تلخ بکامم
شکر دهنی قند لبے شهد زبانے

تیغ اندر کف و خنجر بکمر می آئی
من فدای تو پی قتل اگر می آئی

چشم آن نیست که بر من نظر لطف کنے
مردم آزار و سیه چشم نظر می آئی

اگر دو صد جان بدر آید ز تن مشتاقان

دلم از غرفهٔ چشم ست بهر سو نگران

نکهتی از گل رخسار کسی می آید

زخم ناخورده ز تیغ تو کسی هست مگر

چه بلا بر سرت افتاد و چه حال ست حسین

یار بشناخت حسن را بسر راه و بگفت

بدین صورت که داری ای بت دلجو گمان دارم

نظر ناکرده بر احوال من این کشتان رفتی

زدم یک لحظه با صد شوق بر لبهای شیرین نیش

حسن فکر سخن دارم بامیدی که بعد از من

خرامان هر کجا ای سرخ پوشش نو جوان باشی

قناعت کن بهر چیزی که از خوان قضا آید

متاب از طاعت جانان خم و گردن که یوسف چون

دعا کن تا حسن آزاد از بند الم باشد

ز هر یک کشتهٔ خود بر سنان چون سر می آری

نداری یک سر مو هم سر و سامان جمعیت

چشم بی نور شد ای جلوهٔ جانان مددی

رعد و باران نگرشش مانع رفتن گردد

خشک شد مزرع امید من از بی آبی

شد گذار من هوا زده در کوچهٔ عشق

آستین تا بگریبان همه تر شد ز رشک

خواب در چشم نیاید چو کسی شور کند

چشم هندوی کسی غارت ایمان حسین

کی تو یکبار هم از خانه بدر می آئی

بر سر من ز ره لطف مگر می آئی

از کدامی چمن ای باد سحر می آئی

رفتی از بزم و دوان باز دگر می آئی

کز سر کوی کسی خاک بسر می آئی

تو که جز گریه سر و کار نداری چه کسی

بحیرت بوده باشد چشم صنعت آفرین چندی

که ماند آشنا چشم ترم با آستین چندی

نخواهد بود در جانم هوای انگبین چندی

نشان و نام خواهد ماند بر روی زمین چندی

نباشد ور دگر آتش زن صد دودمان باشی

چرا منت کش دونان برای نیم نان باشی

غلامم او اگر باشی عزیز دو جهان باشی

خرامان بر مزار من گرای سیر بستان باشی

سرت گردم چه سر داری که از هر کس سری داری

بگیسوی پریشانش مگر ای دل سری داری

هست روزم سیه ای مهر درخشان مددی

چشم گریان نظری خاطر نالان مددی

ابر باران کرمی دیدهٔ گریان مددی

سنگ طفلان گذری زخم نمایان مددی

چشم گریان مرا گوشهٔ دامان مددی

خفته بخت ست مرا ای دل نالان مددی

میکند باز بیک غمزه علمان مددی

بگذر ای سرو روان در پای جان خرمن
نیست بر قول قرار خود حسن او را اقرار
پای رفتار اگر همچو صبا داشتمی
پنجهٔ دست اگر برقع کشا داشتمی
کاش بودی بدل و دست خودم دسترسی
من ترا خواستمی از تو نه چیزی دیگر
اختر طالع چو بر اوج سعادت بودی
اندران وقت که خویشان همه بیگانه شوند
خسرو می شدم اندر صف خوبان جهان
بچون عاشقان هر سو گذرانی که داری
من از تقصیر خود یارب که این خنده پیشیم ام
خواهم ببوی وصل او خوشدل ازین بستان بوی
در بند نفس افتاده زان خوار و رسوا بوده
بر عکس صبح را دنت خواهم لب شام مردنت
خود میرساند رزق تو روزی رسان بجای خود
تا چند کبر و سرکشی بر دولت دنیای دون
غافل مباش از کار خود دیدم حسن تا جهان بین
بر نمی خیزد نگاه از دیده ام سوی دگر
گر رود جان از درون جسم بیمار من رود
تا کشاید عقدهٔ کار حسن هر آبله
افتاد دل پسند من از دلبران یکی
تا حرف دیگری نزنم غیر وصلتش
روشن چو شمع سوز دل خود نمی کنم

جوی اشک از دیده باشد بیتو جاری تا بکی
بگذرانم زندگی در بیقراری تا بکی
هر سحر در چمن کوی تو جا داشتمی
چشم هر لحظه بر خسار تو وا داشتمی
دست در کار جهان دل بخدا داشتمی
از اجابت اثری گر بدعا داشتمی
چشم بر جلوهٔ آن ماه لقا داشتمی
مهربان بر سر خود کاش ترا داشتمی
بخت گر سبز حسن همچو حنا داشتمی
مگر آتش بزیر پای از رنگ حنا داری
خبر از ابتدای کار من تا انتها داری
گریان چو شبنم آمدی مانند گل خندان روی
باشی عزیز یک جهان بیرون چو از زندان روی
باشند گریان بر سرت خلقی و تو خندان روی
دون همتی باشد اگر در فکر آب نان روی
یکروز آخر زین جهان ای مرد نادان روی
گردد چو غربت پیش پا خوش با سر و سامان روی
تا نظر افگنده ام بر حسن زیبای کسی
از دلم بیرون نخواهد شد تمنای کسی
چشم تر دارد لبشوق خانه صحرای کسی
شادم مرا دلیست یکی دلستان یکی
بخشید حق درعوض دهانم زبان یکی
در مجلسی که نیست مرا همزبان یکی

احوال بعد مرگ که گوید که زین جهان — رفتند یک جهان و نیامد از آن یکی

بیهوده گیست تکیه حسن بر شباب خویش — باشد به پیش مرگ چو پیر و جوان یکی

تا دلِ مجروح سازد شکر احسان کسی — شد زبان اندر دهان زخم پیکان کسی

بختِ من خوابیده تر گردید از آب سرشک — هست تاثیری دگر در چشمِ گریان کسی

بر گذرگاه تو حسن گردیده ام مشت خاک — تا زنم زین حیله دستِ خود بدامان کسی

هر کسی را زندگی باشد عزیز اندر جهان — بی تو ما را ننگ می آید ز نامِ زندگی

زندگی آن به که در یادِ کسی آخر شود — ورنه بعد از مرگ نتوان کرد کامِ زندگی

میخورد حسرت بیادِ عیشهای نخست — از عدم گه هر که آید در مقامِ زندگی

مرده ام هر چند از دردِ غم هجران حسن — زان لبِ جان بخش می آید پیامِ زندگی

رباعیات

زاهد بطوافِ کعبه میرفت براه — ناگاه به حسنِ بتِ من کرد نگاه

افتاد ز پا و بهزاران حسرت — فریاد برآورد که الله الله

مرغِ دل و جانِ من ز بختِ ناشاد — گاهی نشد از کمندِ غفلت آزاد

در حرص و هوا همه بسر شد عمرم — فریاد که رفت مشتِ خاکم برباد

هر چند بسی علم و هنر میدارم — در چشمِ دل آگاه ذلیل و خوارم

در یادِ تو ای راحتِ جان و دلِ من — غافل اگر از خویش شوم هشیارم

ای ماه شوی گرچه تو کم مهر بسی — کی شکوهٔ جورِ تو کنم پیشِ کسی

روزی نشود حیات یکدم روزی — چون صبح ز سینه گر برآرم نفسی

گویند که از هولِ قیامت همه را — نی عقل بجا ماند و نی هوش بجا

از قامتِ چون قیامت او بنگر — امروز برای ماست روز فردا

با چار خلیفهٔ رسولِ مختار — باید همه را ایمان ناچار

با ذاتِ نبی بربط و اخلاص بهم — بودند چو چار حرف احمد هر چار

ای خاکِ درِ تو توتیای چشمم — گل نیست درون پرده های چشمم

از بسکه براهِ انتظارت گردید — پر آبله گشته است پای چشمم
ای بی‌تو بسینه داغِ حرمان تاکی — فریاد و فغان ز دردِ هجران تاکی
در قافلهٔ سرشک و آهم یارب — دل همچو جرس بشور و افغان تاکی
ایامِ شبابِ من بعشرت بگذشت — پیری بهزار رنج و محنت بگذشت
اینَدم که رسید مرگ هشیار شدم — افسوس که زندگی بغفلت بگذشت
آخر بمنِ خسته گذر خواهی کرد — بر بیکسیم نیز نظر خواهی کرد
هر چند ترا غبار باشد در دل — از مردنِ من خاک بسر خواهی کرد
چشمِ تو بسی جور و جفا پیدا کرد — صدگونه بلا بر سرِ ما پیدا کرد
از تیغِ مژه بخاک و خونم افگند — این مردمِ مست فتنها پیدا کرد
هستی تو محیط و قطرهٔ آب منم — قربانِ تو باد گوهرِ جان و تنم
تا محو بسازم بتو خود را چو حباب — کی بیهده دم زپاسِ انفاسِ تنم

قطعات

جانان بکنار و من بغفلت
او بیند و من نه بینم او را
دیوانِ جمالِ او سخن رس
آن مصرعِ قد و بیتِ ابرو
زان غنچه دهن که گلعذار است
خندید و بگفت در جوابش
ای بی‌تو زغم در اضطرابیم
بیگانه مدان زخویش ما را

در عینِ وصال درد فرقت
ای وای نصیب وای قسمت
چون دید بگفت با همه کس
شد از خطِ پشت لب مخمس
گفتم که مرا بوسه کار است
بیمار هزار و یک انار است
زین هستیِ یک نفس خرابیم
مائو تو بهم حباب و آبیم

مخمس قصیدهٔ حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه

ای برون الطاف و احسانت ز حدِ قال و قیل — برزبانِ هر دو عالم مر ترا ذکر جمیل

خشک لب در تیه ره افتاده‌ام خوار و ذلیل
خُذْ بلطفک یا الٰهی مَن لَهٗ زادٌ قلیل

مُفلِساً بالصِّدقِ یأتی عندَ بابِکَ یا جلیل

بنگر احوالِ تباهِ او ز الطافِ عمیم
کس نگردد ناامید از باب احسان کریم
هر نفس آید درون سینه میلرزد ز بیم
ذنبُهٗ ذنبٌ عظیمٌ فاغفرِ الذنبَ العظیم

اِنّهٗ شخصٌ غریبٌ مذنبٌ عبدٌ ذلیل

بر دلِ خود حیف می آید که با این لعب و لهو
ماند اندر حبس رایِ خویشتن پیوسته محو
برنمیگردد ز فعلِ زشت خود از هیچ نحو
مِنهُ عصیانٌ و نسیانٌ و سهوٌ بعدَ سهو

مِنکَ احسانٌ و فضلٌ بعدَ اِعطاءٍ جزیل

ای منزه ذاتِ پاکت در جهان از جنس و ضد
احتیاجت نیست در کار از بد و کار و جهد
چون ترا دانست دل در فیضِ بخشش و شهره
نال یا ربّی ذنوبی مثلَ رملٍ لا عدد

فاعفُ عنّی کلَّ ذنبٍ فاصفحِ الصفحَ الجمیل

آتش غمهاست سوزان اندرونِ جانِ ما
می جهد از سینه آهِ گرمِ من چون شعله‌ها
مضطرب مانند سیماب است دل صبح و مسا
قُل لنارٍ اَبرِدی یا ربِّ فی حقّی کما

قلتَ قُلنا نارُ کونی اَنت فی حقِّ الخلیل

خلقتِ ما در ازل گردید از ناطاقتی
پس چه خیزد از منِ رنجور جز کم همتی
مدعا غیر از تو جستن میشود بی عزتی
عافِنی عن کلِّ داءٍ واقضِ عنّی حاجتی

اِنّ لی قلباً سقیماً اَنت تشفی للعلیل

میشود آندم که دل از دردِ غمها ناصبور
میرسد بیخواسته از سینه بر لب آه و شور
میکنم بر درگهت فریاد از نزدیک و دور
اَنتَ شافٍ اَنتَ کافٍ فی مهماتِ الامور

اَنتَ ربّی اَنتَ حسبی اَنتَ لی نعمَ الوکیل

من گدایم از ازل یا رب تو سلطانِ قدیم
میسزد بر من ترا پیوسته الطافِ عمیم
مشکلِ من جمله آسان کن ز احسانِ عظیم
ربِّ هب لی کنزَ فضلٍ اَنتَ وهّابٌ کریم

فاعطِنی ما فی ضمیری دُلَّنی خیرَ الدلیل

رفت عمر من همه اندر مناهی و زلل — هیچ کار از من نیامد آه جز مکر و حیل
او فتاد از نفس بد در کار دین من خلل — کَیفَ حَالِي یَا اِلٰهِي لَیسَ لِي خَیرُ العَمَل
سُوءُ اَعمَالِي کَثِیرٌ زَادُ طَاعَاتِي قَلِیل

هر دو عالم را توئی فرمانروا بی کذب و لاف — وای بر آنکس که از حکم تو گردد بر خلاف
می کند فریاد در کوی تو هنگام طواف — هَب لَنَا مُلکًا کَبِیرًا نَجِّنَا مِمَّا نَخَاف
رَبَّنَا اِذ اَنتَ قَاضٍ وَالمُنَادِي جِبرَئِیل

ای حسن باید ترا پرهیز از اعمال قبوح — تا دهد در کارهای بستات ایزد فتوح
وه چه خوش فرمود امیر المومنین پاک روح — اَینَ مُوسیٰ اَینَ عِیسیٰ اَینَ یَحیٰی اَینَ نُوح
اَنتَ یَا صِدِّیقُ عَاصٍ تُب اِلَی المَولَی الجَلِیل

مخمس در منقبت جناب امیر المومنین اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه بمقام نصیر آباد در حالت بیماری از طبع سر زده و شفای عاجل نموده

با غمم افتاده ست کارم یا علی مشکل کشا — سخت رنج و درد دارم یا علی مشکل کشا
بیکس و بی غمگسارم یا علی مشکل کشا — رفت دل از اختیارم یا علی مشکل کشا
از کرم امید دارم یا علی مشکل کشا

شرح بی برگی کنم یا حال غربت را بیان — یا بدرد دل کنم پیشت فریاد و فغان
با غم و درد یکه دارم از فراق دوستان — نیست پنهان بر تو هیچ احوال من اندر جهان
مشکلی بسیار دارم یا علی مشکل کشا

نه حبیبی تا مرا خوشدل درین محفل کند — نه طبیبی تا دوای درد این بیدل کند
از چه رو تسکین دل بیتاب من حاصل کند — کیست غیر از ذات تو تا حل این مشکل کند
سخت ازین غم بیقرارم یا علی مشکل کشا

می نماید روز من از رنج محشر هم دراز — شمع در شبها ندارد همچو من سوز و گداز

نیست عقل و هوش بر جا زین غم و حشت جانم
میکنم بر درگهت فریاد از عجز و نیاز

این چنین مپسند خوارم یا علی مشکل کشا

تا کجا از دیده بارم قطرهٔ خوناب را
نیست تاب بارِ غم اکنون دل بیتاب را

توکه کردی کامیاب اعدا و هم احباب را
باز میدارم بر آهت دیدهٔ پر آب را

کن نظر بر حال زارم یا علی مشکل کشا

هر چه مشکل بر سرم آمد تو آسان کرده
هر کجا بر حالِ زارم لطف و احسان کرده

از چه عصیانم کنون مائل بافغان کرده
اندرین غربت مرا پابندِ حرمان کرده

عقده ها بکشا ز کارم یا علی مشکل کشا

تو که از روی عنایت روز و شب اندر جهان
داشتی فارغ مرا از بارِ احسان کسان

گشته ام محتاج امروز از برای لقمهٔ آن
هست جای رحم و وقتِ دستگیری این زمان

دور از خویش و تبارم یا علی مشکل کشا

آرزو دارم ز درگاهِ تو ای عالی جناب
صحتم حاصل شود زین درد بیماری شتاب

تا از این غربت روم سوی وطنگه کامیاب
شاد بنشینم ببزم یار با جام و رباب

تا کجا در غم گذارم یا علی مشکل کشا

بر امیدِ لطف و احسان تو ای اهل کرم
از وطن بیرون نهادم در رهِ غربت قدم

ورنه این تاب و توان گم کرده و بیمارم
زینهار اندر سفر جرأت نکردی هیچ دم

از شفا امیدوارم یا علی مشکل کشا

هر که دارد مشکلی بر سر ز جورِ آسمان
چون ترا یاد آورد آسان شود در یک زمان

نیست جز نامِ تو ما را هیچ حرفی بر زبان
چیست غفلت از من ای حاجت روای دو جهان

بس پریشان روزگارم یا علی مشکل کشا

سخت حیرانم ز بیماری من اندوهگین
کس مبادا در جهان یارب پریشان اینچنین

زندگانی میرود اندر غمِ دنیا و دین
هیچ نتوان کرد کوشش اندر این اندر زمین

چون شود انجام کارم یا علی مشکل کشا

از حقِ آنها که میدارم بدوش خویشتن بار … از من دلریش نتوان شد ادا یک از هزار
حسرتی دارم ازین معنی بجانِ بیقرار … از رهِ لطف و کرم امیدهای من برار
از همه کس شرمسارم یا علی مشکل کشا

یکجهان شد کامیاب از فیضهای عامِ تو … هست در عالم مگر مشکل کشائی کامِ تو
بر زبان دارم بصد امیدواری نامِ تو … لیک حیرانم توقف چیست در انعامِ تو
زود فرما کامگارم یا علی مشکل کشا

نیست بی تو این دل بیتاب را صبر و قرار … می کند هر لحظه فریاد و فغان بی اختیار
سخت دل تنگم ازین بیماری اندر روزگار … می نمایم التجا بر آستانت بار بار
زین بلا کن رستگارم یا علی مشکل کشا

میگذارم روز و شب در حسرت از رنج و الم … میکنم شور و فغان در هر نفس چون نی ز غم
از تو میدارم امید شادمانی دمبدم … گر تو هم داری دریغ از حالِ من لطف و کرم
کیست دیگر غمگسارم یا علی مشکل کشا

بر زبان دارد حسن پیوسته در کنج خمول … با دل غمدیده و با جانِ محزون و ملول
کز برای احمدِ مختار و اولادِ بتول … از رهِ عاجزنوازی کن دعای من قبول
بیکس و بیمار و زارم یا علی مشکل کشا

مسدس بجناب قطب الاقطاب شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس الله سره بزبان قلم آمده.

محی الدین تو محبوب خدائے … همه را در جهان حاجت روائے
مگر فارغ ز دردِ من چرائے … که سوی من نه ز راهِ لطف نائے
کجائی دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

کشتم تا چند دردِ انتظارے … کنم تا کے بغم فریاد و زارے

خبر از حال زار من نداری — بسر شد عمرم اندر بیقراری

کجائی دستگیر من کجائی
زما افتادگان غافل چرائی

توئی حاجت روا شاه و گدا را — تو هستی پیشوا هر اولیا را
مکن از فیض خود محروم ما را — ببین سوی من از رحمت خدا را

کجائی دستگیر من کجائی
زما افتادگان غافل چرائی

توئی آگاه از احوال زارم — توئی واقف ز هر دردیکه دارم
ز فیض درگهت امید دارم — همین ورد است هر لیل و نهارم

کجائی دستگیر من کجائی
زما افتادگان غافل چرائی

غریب و نامراد و ناتوانم — ز درد غم بفریاد و فغانم
کند چون اضطراب دل بجانم — رسد این بیت هر دم بر زبانم

کجائی دستگیر من کجائی
زما افتادگان غافل چرائی

توئی کامل ترین از جمله کامل — توئی آسان نمائی کار مشکل
مباش از حال این دل خسته غافل — که می خیزد همین فریاد از دل

کجائی دستگیر من کجائی
زما افتادگان غافل چرائی

تو گفتی هر که در غم سازدم یاد — کنم او را ز بند درد آزاد
کنون کارم برنج و درد افتاد — ازان پیوسته میخوانم بفریاد

کجائی دستگیر من کجائی
زما افتادگان غافل چرائی

چو انفعال تو عالم گیر دیدم ‏ ‏ ‏ بپای چشم براهت دویدم
برآید تا ز احسانت امیدم ‏ ‏ ‏ جز این نبود دگر گفت و شنیدم

کجائے دستگیر من کجائے
ز پا افتادگان غافل چرائے

کسے مانند تو اندر جهان نیست ‏ ‏ ‏ کرامات تو در عالم نهان نیست
چو اوصاف ترا یارای زمان نیست ‏ ‏ ‏ جز این حرفی حسن را بر زبان نیست

کجائے دستگیر من کجائے
ز پا افتادگان غافل چرائے

قصیده در مدح قدوة السالکین زبدة العارفین المتوکل علی الله الولی حضرت صوفی شاه روشن علی دام فیضه

توئی کز شمع رخسار تو چشم عارفان روشن ‏ ‏ ‏ توئی کز فیض دیدار تو چشم این و آن روشن
تو کردی آسمانها را روشن از انوار سیمائے ‏ ‏ ‏ اگر نور رخ خورشید کردست این جهان روشن
ز رخسار تو ور زیدست حیرت چشم معشوقان ‏ ‏ ‏ ز دیدار تو گردیدست بخت عاشقان روشن
ز مشرق تا بمغرب آفتاب فیض تو تابان ‏ ‏ ‏ فروغ تست در عالم بهر پیر و جوان روشن
تعجب نیست گر عالم شود مشتاق دیدارت ‏ ‏ ‏ سراپای تو کرد ایزد چو روی مهوشان روشن
چو در خلوت جمال عالم آرائی ترا دیدم ‏ ‏ ‏ دگر یک مطلع روشن مرا شد بر زبان روشن
مطلع
وجود روشنت در حجره بنماید چنان روشن ‏ ‏ ‏ که نور پاک حق در سینهٔ روشندلان روشن
زهی روشن دلی داری که از تحریر اوصافت ‏ ‏ ‏ چو شمع طور میگردد قلم اندر بیان روشن
چه داری طالع روشن که صوفی گفت در شانت ‏ ‏ ‏ شد از روشن علی ما را تمامی خاندان روشن
چو نام روشنت را بر زبان آرم عجب نبود ‏ ‏ ‏ که گردد همچو شمع اندر دهان من زبان روشن
تعالی الله چه فیض ست اینکه اندر خانقاه تو ‏ ‏ ‏ ز نور تست هر جانب مکین روشن مکان روشن
مگر نور مجسم هست جسم تو که شد از وے ‏ ‏ ‏ در و دیوار روشن صحن روشن آستان روشن

گدای آستانت را ز فیض دولت عرفان — بود هر لحظه پیش چشم گنج شایگان روشن

بحال بینوایان چون کشائی پنجهٔ احسان — نماید همچو مهر و مه بدستت قرص نان روشن

چسان روشن نگردد سینهای له خوارانت — بنعمت خانه‌ات دیدیم تا بیرون خود این روشن

تو هستی محرم اسرار حق الصاحب بینش — بچشم روشنت بود است هر راز نهان روشن

بغفلت زندگانی میرود در امید آنم — کنم از آتش غم تا کجا سوز نهان روشن

چهل سالم گذشت از عمر در حسرت همی ترسم — شود صبح اجل از عین غفلت ناگهان روشن

بچشم مرحمت بخت سیاهم را تماشا کن — که گردد شام غمهایم سراسر صبح سان روشن

وگر از تو نگویم با که گویم حال زار خود — کند هر کس غم خود را بیار مهربان روشن

شب تار مرا از مهربانی روز روشن کن — تو کردی تیره دلها را ز فیض بیکران روشن

تو هستی دائمی و منعمی الصاحب عرفان — ز نعمتهای عرفان کن دلم را جاودان روشن

ز دست خویش دامان ترا زنهار نگذارم — نسازی تا ز فیض خود مرا جان و جهان روشن

حسن خود کیست تا مدح ترا داند بیان کردن — کمال تست در عالم بچشم انس و جان روشن

سزد لب را فرو بندد ازین گفتار و بکشاید — زبان اندر دعای تو که گرداند بیان روشن

بود تا مهر و مه اندر جهان هر روز و شب باد — جهان دشمنانت تیره جان دوستان روشن

خدایا هر که بیند از نگاه بد بسوی او — شود از غیب بهر قتل او تیغ و سنان روشن

قصیده در مدح جناب ارشاد مآب المتوکل علی الله الحی القائم صوفی شاه محمد دام ظلهم متوطن اعظم پوره من محلات جهانگیرنگر عرف ڈهاکه که یکی از خلفای نامدار حضرت مولانا شاه محمد منعم قدس سره اند

ای رونق از تو پیدا در خاندان منعم — شمع از رخ تو تابان در دودمان منعم

از عارض تو روشن انوار ذو الجلالی — وز جبهه‌ات نمایان هم عز و شان منعم

تا از سحاب فیضت گردیده است سیراب — هر سو شگفته گلها در بوستان منعم

نو کرد گرچه منعم عهد قدیم پاکان — فیض تو تازه دارد عهد و زمان منعم

در جیب و دامن تو بی رنج و کاوش آمد — بود آنچه لعل و گوهر پنهان بکان منعم

در راهِ حق پرستی بر مرکبِ شریعت   غیر از تو نیست جولان کش همعنان منعم

مقبول گرچه هستند اصحابِ کاملانش   کس نیست چون تو لیکن جان و جهان منعم

معشوقِ هر دو عالم یارب چسان نگردد   آن کس که چون تو باشد از عاشقانِ منعم

آرایش از تو دارد ایوان و مسجدِ او   چون تو مکین ست زیبا اندر مکانِ منعم

صاحبدلانِ عالم سودائی تو هستند   هستی مگر تو یوسف در کاروانِ منعم

رازِ دلم چه باشد گر زوی ترا خبر نیست   ای بر تو جمله پیدا رازِ نهانِ منعم

مگذار بی نصیبم از میوه که یابے   چون بگذری خرامان در بوستانِ منعم

بی منتِ خلائق در گوشهٔ توکّل   رزقِ حلال خواهم چون آب و نانِ منعم

در کار ما دعا کن تا عقده ها کشاید   هستم گدایِ کویت ای همزبانِ منعم

یاری دگر ندارم غیر از تو تا بسازد   حالِ منِ گدا را خاطر نشانِ منعم

در وجد حالت آرد از ارض تا سما را   هنگامِ جوش و شورش شور و فغانِ منعم

هم کامل اند و عارف هم شاه هم گدایند   هم مرشدِ دو عالم مسترشدانِ منعم

بی بهره کس نماندست از فیضِ ذاتِ پاکش   هستند واصلِ حق همصحبتانِ منعم

کی تشنه لب گذارد دلخستگانِ غم را   بحریست بیکرانه فیضِ روانِ منعم

دیگر ز من چه پرسی احوالِ رتبهٔ او   مخدومِ یکجهان اند از خادمانِ منعم

محروم کی گدا را از لطفِ عام دارد   آن کس که چون تو خاص ست از دوستانِ منعم

یارب دری ز رحمت بگشاده باد دائم   بر دوستانِ منعم بر پیروانِ منعم

دارد نگاه ایزد از چشمِ دشمنانت   داری زهی فضیلت بر دوستانِ منعم

بر فرقِ دوستانت ظلِّ عنایتِ حق   بر سینهٔ حسودان زخمِ سنانِ منعم

از آفتابِ محشر فردا چه غم حسن را   در سایهٔ تو باشد هم در امانِ منعم

قصیده در مدح مرشد دل آگاه صوفی شاه لقیت الله خلف و سجاده نشین حضرت صوفی محمد دائم قدس سرّه

چه گویم حالِ دل ای وای بر دل
که من مهجور و دلدار است واصل

بدین نزدیکیم از یارِ خود دور
که شد اندر من و او آه حائل

جهان سیراب و من دارم زبان خشک
چو در آغوشِ دریا حالِ ساحل

نشد طالع مهِ امید یک شب
سراسر سوختم چون شمعِ محفل

چو شد از دردِ دوری طاقتم طاق
ز جا برخاستم از خویش غافل

ق

بصد فریاد و زاری هر کسی را
همی گفتم منِ مهجورِ بیدل

که پیغامِ غمم آلوده خدا را
بگو در حضرتِ آن ترکِ قاتل

وگر بنوازد از تیغِ نگاهی
تپان نگذاردم چون نیم بسمل

دلم خون گشت و خون شد آبِ حسرت
ندانم تا کجا باشد تو غافل

مگر از خوبیِ بختِ زبونم
همه در کارِ ما گشتند کاهل

ز حسرت ایستادم بر سرِ راه
ز آبِ گریهٔ خود پای در گل

که مقبولانِ حق آنها که بودند
ازین دارِ فنا بستند محمل

نیابد هیچ عارف را درین عهد
اگر جوید کسی منزل بمنزل

بخود این گفتگو کردم که ناگاه
بگفتا هاتفم کای مردِ غافل

بود فیضِ نبی تا حشر باقی
هزاران اند در یک ملک کامل

ترا خود نیست بینا چشمِ معنی
چه بینی صورتِ هشیار و غافل

بیا در خانقاهِ پاکِ صوفی
ببین در ذکرِ حق مردانِ شاغل

همه در حلقه میدارند شورش
درونِ دائره همچون جلاجل

یکی از بادهٔ خمخانهٔ شوق
ز حالِ خویشتن افتاده غافل

یکی مجروحِ شمشیرِ محبت
دگر از زخمِ تیغِ عشق بسمل

بفکرِ حق کسی سر در گریبان
بذکرِ او کسی سرگرم و مائل

شنود آنکس که در عهدِ پیمبر
چو بیند این زمان آن وقت خوشدل

چو آمد این ندا رفت از سرم هوش
پشیمان گشتم از گفتِ باطل

شتابان آمدم پیش تو شاها — بصد امید چون درویش سائل
لقیت الله زان کردند نامت — لقای حق ترا اگر دید حاصل
ترا اعظم پوره زان هست مسکن — که هستی اعظم از مردان کامل
توئے مقبول درگاه الٰهی — ترا افضال او پیوسته شامل
عجب اشغل تو ایزد آفریده — همایون سیرت و نیکو خصائل
جمال بے مثالت هر که بیند — بود از جان و دل مشتاق و مائل
ز رفتارت خجل پای سهی سرو — ز گفتارت خجل سحبان وائل
ترا در زهد و تقوے و توکل — نباشد در جهان مثل و مماثل
همے آیند از بهر نگاهے — هزاران مردم از صد ها منازل
چو نور مه ربایا ظلمت شب — ز دلها تیرگی کردے تو زائل
دل ویرانه از فیض تو آباد — چو گیتی از وجود شاه عادل
نشد ظاهر العارف در نهایت — ترا شد آنچه روشن در اوائل
دعا کن بهر من در حضرت حق — که باشم فارغ از افکار باطل
حسن را از کرم بی بهره مگذار — دعا گوئی ست چون محتاج و سائل
الٰهی تا بود خورشید گردون — منور باد از عرفان ترا دل
بود این خاندان را هر که مداح — مراد دو جهانش باد حاصل

قصیده هذا بتکلیف بعضی احباب بطرح نواب نصرت جنگ گفته شد اما الحمد لله که از بار احسان سبکدوش ماندم و صله نگرفتم

دلم ز درد غم روزگار چون شد تنگ — نمودم از وطن خود پے سفر آهنگ
که گرچه رزق مقدر بود ولے باید — تلاش ساختن از راه دانش و فرهنگ
دگر عجب طرم آمد که پیش اهل جهان — کجاست قدر سخندان بدور اهل فرنگ
بسا سخنور موزون کلام و اهل هنر — تباه حال ز اسباب اندوه مضطر و دل تنگ
کسے نه سخت دلی یکدرم نداد صله — عبث بعید امیران زوند سر بر سنگ

هزار سلح نمودند و روی یک دینار   بچشم وهم ندیدند و گشت قافیه تنگ

مرا بهیچ هنر چونکه دستگاهی نیست   چگونه گوهر مطلب بیاورم در چنگ

کجا روم چه کنم چارهٔ حصول مرام   که نیست هیچکسی دوست و مشفق و یکرنگ

بهر طرف که نظر می کنم بچشم خیال   نمی فتد نگهم جز بفتنه و نیرنگ

همین تفکر و اندیشه داشتم ناگاه   برون ز پردهٔ غیب آمد اینچنین آهنگ

که نیست کشور عالم ز قدردان خالی   اگر نه باورت افتد برو بصوبهٔ بنگ

که هست حاکم آنجا تمام قدرشناس   امیر حاتم دوران جناب نصرت جنگ

بلطف خلق خلیل ست و در سخن عیسی   بجاه و رتبه سلیمان بحسن یوسف رنگ

برنگ صورت پر معنیش یکی صورت   نه بست مانی جادو نگار در ارژنگ

بکشوری که رود خیزد از پی تعظیم   گدای اهل دل از بوریا شه از اورنگ

بسان تیر قضا بیگمان رسد بنشان   برون جهد ز کمانش بهر طرف که خدنگ

جهان بچشم حسودان سیاه میگردد   اگر سوار شود روز جنگ بر شبرنگ

کجاست زهره که از بیم عدل او گاهی   نگاه باز نماید عقاب سوی کلنگ

ز فیض معدلت او بوادی عالم   برنگ گربه نماید بچشم گور پلنگ

بعرصه که بپیچد عنان مرکب عزم   سمند همت رستم دلان بماند لنگ

چو بحر همتش آید بجوش بر سر رزم   حسود را نبود راه جز دهان نهنگ

کجاست چشمه که چون فیض او روان گردد   چه هست کوه که با حلم او شود همسنگ

مقیم دوست مسافرنواز فیض رسان   چو ذات او نبود دیگری بصد فرسنگ

چون این بشارتم آمد بگوش رفت از دل   همه تردد و افکارهای رنگارنگ

بدرگه تو رسیدم ز رهنمائی بخت   بصد امید و بصد شوق از بسی فرسنگ

مرا که هست جگر خون و دل ز حسرت آب   همین نشان دهد از نواغهای نگارنگ

نگویمت غم دل بیش ازین که میترسم   مباد او فتد اندر دل چو آئینه زنگ

مباش چین بجبین از هجوم محتاجان   که چاره نبود تشنه کام را از گنگ

بپیش ہیچ امیر و وزیر غیر از تو — حسن غمِ دلِ خود را گہی نگفت از ننگ
تراکہ یافت کنون قدردانِ اہلِ ہنر — بعرضِ حالِ دلِ خود نکرد ہیچ درنگ
کشادہ باد بروئیت دری ز فیضِ خدا — دلِ حسود چو گورِ لئیم تیرہ و تنگ
بدوستانِ تو روزی مدام باد ببزم — شراب و شاہد و ساقی و مطرب و نی و چنگ

تاریخ کدخدائی برادرِ عینی سید نظام الدین حسن سلمہ اللہ تعالی بہ تعمیۂ بگوید

کدخدا شد چون نظام الدین حسن — یافت از شادی دل و جان بہرۂ
ہاتفم گفتہ ز روی انبساط — مشتری آمد بجای زہرۂ

تاریخ تولد امیر الدین حسن ولد سید نظام الدین حسن مذکور

نظام الدین حسن را داد تعالی — پسر بخشید و دل چون غنچہ بشگفت
حسن میکرد فکرِ سالِ تاریخ — سروش از غیب عظیم الدین حسن گفت

تاریخ تولد برادر عینی سید غلام نبی سلمہ

دو سیکہ شد متولد برادرِ عینی — کہ تا ابد بجہان فارغ از الم باشد
بگفت ہاتفِ غیبی پس از مبارکباد — رسول بخش کہ تاریخ و نام ہم باشد
۱۱۹۹

تاریخِ تولد نور چشم سعادت مندِ سرمد حکیم سید مظہر احمد طال عمرہ

چون ببخشید ایزدم فرزند — شکر این لطف و سجدہ کردم
سالِ تاریخ او ز خامۂ فکر — مظہر احمدی رقم کردم

تاریخ تولدِ نور چشم مقبولم ارین سید احسن حسنین طال عمرہ پسر دوئمی

فرزند سعید و نیک اختر — چون داد خدا از رحمتِ خویش
تاریخِ تولدش حسن گفت — خورشید علی ست بی کم و بیش
۱۲۳۰

تاریخ انتقال والدین مغفورین غفر الله لهما به تعمیه و عدد

در هزار و دو صد و هفتده هجری آه — چه بلا بر سر ما غمزده برپا آمد

که بتاریخ یکم ماه ربیع الثانی — داغ هجران پدر بر دل شیدا آمد

هم بتاریخ دوم والده مغفوره — رفت زین عالم و آزرده ز دنیا آمد

رفت از خویش حسن در غم سال تاریخ — دل ندانزد غم جانکاه دوبالا آمد

ایضاً تاریخ انتقال والدین مغفورین و نور چشم نور الحسنین غفر الله لهم

چار ماتم دو چار در یک ماه — گشت از جور چرخ ناهنجار

پدر و مادر و پسر دختر — همه رفتند زین جهان یکبار

هوش تاریخ گفتنم چو نماند — گفت ناچار دل که داغ لذ چار

تاریخ وصال جناب حضرت سید شاه بدیع الزمان ولد سید ضیاء الدین جد فاسد قدس سره

جناب جد فاسد نادر العصر — که نتوان شد بیان وصفها ایش

چو در بست و سوم از ماه ذی الحج — قضا بر بود زین دار فنایش

بگفتا هاتف غم از روی حسرت — بفردوس برین کردند جایش

تاریخ انتقال جناب مولوی سید ولی اشرف غفر الله ابن عم به تعمیه و عدد

چو در دوازدهم ماه روزه زین عالم — به بست رخت سفر سید فضیلت مآب

خداش رتبهٔ اشرف دهاد انجا هم — که مشتهر بولی اشرف است در احباب

ز روی یاس حسن گفت سال تحریرش — کتاب زندگی او فتاد آه در آب

تاریخ رحلت منشی سید مظهر علی ولد سید روشن علی که اندرون خانهٔ خود در آتش زدگی جان بحق تسلیم نمودند

باقی ستہ ودا ز رمضان بود کاندران … ناگاہ آتشے شدہ از خانہ مشتعل

مظہر علی و نیز دگر ہفت مردمان … جان داد و سوختند بیک خانہ متصل

کردم چو فکر از پی تاریخ رحلتش … گفتا حسن بسینۂ احباب سوخت دل

تاریخ انتقال سید ذوالفقار حیدر ولد مولوی غلام نجف غفر اللہ لہما بہ تقریب عید

سید پاک ذات و نیک خصال … راہِ غربت از این جہان بگرفت

سالِ تاریخ او ز روے الم … گفت ہاتف کہ سوی جنت رفت

تاریخ وصال جنابِ صوفی احمد خلف و سجادہ نشین مولانا صوفی شاہ محمد دائم قدس سرہما

صوفی احمد وقتِ جوانے … رفت ز دنیا واے دریغ

سالِ وفاتِ او مے جستم … گفت دلِ من ہاے دریغ

تاریخ رحلتِ حکیم عبد الشافی خان طبیب دار الشفاے نواب صاحب جنگ بہادر

ہزار افسوس افلاطون دوران … بحسرت مضطرب زین خاکدان رفت

مگر بیمار شد عیسے بگردون … کہ از بہر علاجِ او دوان رفت

حسن تاریخ سالِ رحلتش گفت … از این عالم ارسطوی جہان رفت

تاریخ انتقال مولوی محمد واعظ غفر اللہ متخلص بواعظ متوطن چاٹگام بنگالہ آباد

ناظمے معنے طراز و نکتہ دان … عالمے روشن ضمیر و دین پناہ

تا فت رو از صحبتِ اہلِ جہان … رفت در خلدِ برین با عز و جاہ

سالِ تاریخ وفاتش با حسن … گفت ہاتف آہ واعظ مرد آہ

تاریخ بنای امام باڑہ واقع صاحبگنج متصل گیا

یافت چو تعمیر بطرز نکو	روضهٔ شهدای جمیل الشیم
سال بنائش قلم سینه چاک	روضهٔ سبطین نبی زورقم

تاریخ وفات سید برهان علی ولد ناصر علی

چو رفت از جهان میر برهان علی	دلم خون شد از درد غمهای او
حسن سال تاریخ رحلت بگفت	بخلد برین آه شد جای او

تاریخ انتقال حکیم سید حیدر بخش ولد سیده شاه نعیم الله متوطن اینجا که طبیب دار الشفاء نواب نصرت جنگ

چون ازین بوستان دل آزرده	شد بباغ نعیم حیدر بخش
حسن از روی یاس تاریخش	گفت هی هی حکیم حیدر بخش

تاریخ مسجد واقع صاحب گنج

چون بمهمان سرای صاحب گنج	مسجدی شد بناز رحمت حق
حسن از روی جهد تاریخش	زورقم خانهٔ عبادت حق

تاریخ برادرم سید شمس الدین صدر امین و قاضی هیره وغیره

سید پاک ذات و مهر کرم	رخت هستی نهاد زیر زمین
گفت تاریخ رحلتش هاتف	ز جهان رفت آه شمس الدین

ترجیع بند من تصنیفات سیده شاه غلام حسن

ای بر رخ تست جلوهٔ حق	در حسن تو راست دعوی حق
حسن تو چه جا دست کز روی	خوبان همه گشته اند مشتق
تا هست دلم به بند هستی	از بندگی تو نیست معتق
بکشاد به روی دل در فیض	تا سینه ام از غمت شده شق

در حیب سرشک بیتو چشم — طوفان زده است همچو زورق

چون فوج غمت رسید بر دل — گردید علم ز آه بیرق

نی لعل تو داده است مینا — دوران سرم ز شور لق لق

دل در بر من دگر چه جوئے — کز حرقت عشق گشت محرق

حق مهر و وفا ترا نداد ست — آزرده مشو بما هو الحق

پنهان حسن از تو با غم و درد — مے گفت نظر برحمت حق

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهے ببینم

چشم تو بغمزه جان فزائے — ابرو باشاره دل کشائے

پیدائی نهان تو نی بهر جا — خالی ز تو نیست هیچ جائے

سیلاب سرشک من بهر سو — افگنده زیاد و صد بنائے

ابروی تو در اشاره ریزد — پیوسته بجان من بلائے

خاکم [illegible] کاش رفتے — در باغ در تو با صبائے

جز مرغ وصال تو دگر نیست — بر اوج سعادتے همائے

در خیل گدائے آستانت — شاه ست کمینه بینوائے

از شرم گناه خویش دارم — پنهان ز تو با تو عذرهائے

بر کرده من نظر نکرده — بپذیر که دارم التجائے

تا چند نظر براه باطل — خواهم ز تو چشم حق نمائے

بالائے ترا نگاه کردن — بالاست ز جمله مدعائے

بخشند اگر سریر شاهے — ناکرده قبول چون گدائے

برخیزم و بر درت نشینم
تا [illegible]

وصف قد یار می کنم راست — کز سرو صنوبرست هم راست

آخر مه چارده بگردون
از غیرت حسن چهره‌ات کاست

سر داد مرا دگر لبودا
مشاطه چو گیسوی تو آراست

باشد شب تیره تار زلفت
رخسار تو ماه بی کم و کاست

هر جا که روی تراست همراه
جان و دل عاشق از چپ و راست

پیرایه ده جمال خوبان
حسنت ز همه زیاده پیراست

چون از تو دل شکسته ام را
امید وفای وعده برخاست

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

افتاد ز عشق بار بر دل
این بار فتاده سخت مشکل

مائل نشود دگر بخوبان
آنکس که شدست بر تو مائل

هر کس که نگاه کرد ناگاه
ناقص نگذاشت عشق کامل

آنکس که ز حال تست هشیار
افتاد ز حال خویش غافل

از حق مگذر اگرچه منصور
از گفتن حق شدست باطل

واصل نشود چگونه با حق
با چون تو نبی ست آنکه واصل

مدهوش فتاده ام ندانم
کو جام می و کجاست محفل

جز خوشهٔ درو خرمن غم
زین مزرع نگشت هیچ حاصل

دردا که میانهٔ من و تو
افتاد کدام پرده حائل

بارست بدوش گردن این دم
مائیم و سر است و تیغ قاتل

جان بر لب و سر بسر بخون غرق
از مشهد غمزه چو نیم بسمل

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

ای غلغل حسن تو در آفاق
بیخواب نمود چشم عشاق

ذات تو بچشم پاک گوهر
بحریست بفیض و کان باخلاق

بر طاق نهاده ام دل و دین   تا دیده ام ابروی تو چون طاق
از حلقهٔ چشم خویش خوبان   خلخال ترا نهند بر ساق
بنما رخ خود که جای رحم ست   نادیده شدیم بر تو مشتاق
زاهد بزوال عقل افتاد   در فکر نماز چاشت و اشراق
دیدن رخ یار و سجده کردن   فرض ست همین بدین عشاق
ای شوخ ترا چه نیست کاری   از مذهب عاشقان آفاق
با دیدهٔ تر ز گوشهٔ غم   نی ساخته همچو آه عشاق

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

معشوق تو ئی و جمله مفتون   لیلی ست یکی هزار مجنون
در دل نبود مرا سویدا   جا کرد خیال خال شبگون
اسرار درون خویش داند   آنکس که رود ز خویش بیرون
گردید بسر ز جور افلاک   در هجر تو ماه و سال اکنون
خواهم که ز کوه خاور غم   خورشید صفت بچشم پرخون

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

یارب بغم تو نیست برلب   حرفی دگرم بغیر یارب
در راه کدام ماه پاره   گردید سپید چشم کوکب
از پرتو فیض ماه رویت   چون هاله مراست جان بقالب
از دست رود عنان هوشم   جولان چو کنی بناز مرکب
رفتن ز خود در رخ تو دیدن   این ست بعشق دین و مذهب
سوزم همه شب چو شمع لیکن   دم بزم تو جا نگشت یکشب
آن به که ز کنج نامرادی   با چشم پرآب و آه برلب

برخیزم و بر درت نشینم
شاید کہ ترا گہے ببینم

چشم ست مرا کہ گاہ گاہے — بر دیدۂ تر کنی نگاہے
نامد نظرم رخ چو ماہت — بگذشت بہ ہجر سال و ماہے
بیدار نشد بخواب بختم — کردم دو ہزار شور و آہے
درگوش تو ہست لولوے تر — رخشندہ چو ماہ صبحگاہے
ہستے تو کریم و جملہ ہستند — محتاج چہ بینوا چہ شاہے
خواہیم در آفتاب محشر — در ظل ہما ہمت پناہے
ہیہات کہ نفس گمرہ من — در کوے تو ام نداد راہے
دارم من ناتوان چو در کف — از فیض عمت عصای آہے

برخیزم و بر درت نشینم
شاید کہ ترا گہے ببینم

اے چشم تو ہر طرف بعالم — دریاب مرا بیک نظر ہم
بردے دل من ز دست و شادم — دلخواہ توئے بہر دو عالم
افتادہ مرا بہ بیکسی کار — کس نیست جز آہ و نالہ ہمدم
تا کے بدل من اضطرابے — تا چند بسینہ داغ ماتم
برخاست ز دل فغان پیاپی — افتاد ز دیدہ اشک پیہم
اکنون چو نماند صبر و تسکین — کردم بدل این ارادہ محکم

برخیزم و بر درت نشینم
باشد کہ ترا گہے ببینم

[illegible] توئے و از تو من و [illegible] — در عین وصالم آہ مہجور
افتادہ اگر نہ عکس رویت — [illegible] شد بکدام وجہ پر نور
با حسن تو کے شود مقابل — نتوان شدن این قصور از حور

در زیر لبت که همچو شهد ست — خال سیه ست اینکه زنبور
جز آه و فغان دگر چه یارب — خیزد ز من ضعیف مجبور
مگذار ز وصل خویش محروم — مپسند ز درد هجر رنجور
گر ره ندهی بسوی خویشم — رفتن بدر تو نیست مقدور
ملے رحمیت آه گر چنین ست — فریاد کنیم تا دم صور
نبود عجب اینکه بعد مردن — زاعجاز محبت تو از گور

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهے ببینم

هر ناوک غمزه ات که بر جست — بر جان و دل شکسته بنشست
در دور دو چشم مے پرستت — افتاد بیک عالمے سیست
بال و پر طائر دلم را — زلف تو بدام سر بسر بست
از سنگ جفایت ای پریرو — صد شیشهٔ دل که خرد شکست
عشق تو بیک کرشمهٔ ای شوخ — صدها جگر و هزار دل خست
در هر چمنے که قد کشیدے — بالاے بلند سرو شد پست
آنکس که بود گدای کویت — بهتر ز هزار پادشاه ست
آنجا که کسے نباشدم یار — غیر از تو کدام مونسی هست
دارم بدل آرزو که گاهے — لطف تو اگر بگیردم دست

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهے ببینم

آن را که نبوده هست ثانے — اول توئے و دگر تو دانے
رخسارهٔ روشن تو باشد — داغ دل ماه آسمانے
گر دید مسیح از لب تو — شرمنده ز دعوی زبانے
دل خواه منست درد عشقت — خوشتر غم تو ز شادمانے

خوانم همه شب ترا که روزی — سوی خودم از کرم بخوانی

جانان تویی و غرور و تمکین — ماییم و عجز و ناتوانی

نزدیک لبست جان ز دوری — مرگست خوشم ز زندگانی

مردم اگر از غمت تو غم نیست — با ناز و ادا تو زنده مانی

خواهم که نهان ز چشم اغیار — بنشینی و هم مرا نشانی

تا روی تو بینم و بصد شوق — سازم بسر تو جان فشانی

لیکن ز تو این امید چون نیست — آن به که ازین سرای فانی

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی به بینم

شد خون دلم ز دیده جاری — داری خبری تو یا نداری

چشمست که عارض تو بیند — مردم که کشید انتظاری

بالای سرم بیا که خواهم — زیر قدم تو جان سپاری

بگذار جفای خود گر از من — بیزار شوست ز آه و زاری

هان قول و قرار خود وفا کن — بگذار مرا به بیقراری

افراخته سر تویی باحسان — انداخته من ز شرمساری

با خاک برابرم چو کردی — آن به که بباد دهم گذاری

من بیخبرم ز خویش و هیهات — تو نیز خبر ز من نداری

بر خاک فتاده ام چو خاشاک — آلودهٔ عیب و گرد خواری

گر باد نسیم عشق یکدم — فرمود ز لطف دستیاری

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

ای دوست چرا شدی تو دشمن — من از تو خوشم تو ناخوش از من

بلدست ترا ز تیغ بر دوش — بر دوش منست بار گردن

با آنکه شدم غبار راهت   برچیدهٔ از غبار دامن
از بخت خود است دل بفریاد   چون زنده کند به مرده شیون
دارم هوس کنار و بوست   اندر دل و دیدهٔ و سر و تن
هرچند بتان مرا نشانند   در پهلوی خویشتن ولی من

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی به بینم

بگشای نقاب ای بت ما   بنمای جمال خود خدارا
بردار حجاب از دل من   بی پرده عذار خویش بنما
هر عقدهٔ مشکلم آسان   از راه کرم بیا و بگشا
چون به درت آمدم نخواهم   نادیده روم ترا ازینجا
افتادهٔ ضعیف و ناتوانم   بی رحمت تو چه خیزد از ما
فردا که تراست وعدهٔ وصل   امروز نمود روز فردا
زین شور و فغان و نالهٔ من   فردای قیامت است برپا
امروز چو روز وعده آمد   آن به که شوی تو جلوه فرما
ورنه به غم تو چاره ناچار   دل صبر نتوان نمود اما
چون نیست خوش اینکه کار امروز   موقوف نهم بروز فردا

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

دل از غم هجر تست بیتاب   یا بر سر آتش است سیماب
هر شب مه من با نتظارت   چشمم چو کواکب است بیخواب
داغ دل من ز درد و غم شد   از خون جگر چو لاله سیراب
تا چند بصبر تو کوشم   گردید جگر بسینه خوناب
از فیض غمت برای مردن   آماده شد است جمله اسباب

از سینهٔ من فغان بلند هست
چون پردهٔ ساز از مضراب
شد خونِ جگر حلال بی تو
گردید حرام بادهٔ ناب
ای روی تو ای مهِ دل افروز
داغ ست بسینه ام ز مهتاب
جان بر لبم از غمِ جدائی
جانان تو بیا ز وصل دریاب
بر صفحهٔ عیش خط کشیدم
تا فصل مرا شد ست زان باب
امروز اگر ز جورِ اغیار
جایم بدرِ تو هست نایاب
فردا از فغان و شورِ محشر
از خوابِ عدم بچشمِ پر آب

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

جان رفت ز تن بجستجویت
تن نیز شد ست خاکِ کویت
آشفتگی مراد و گیسو
وا ساخته هست مو بمویت
بر حرفِ مسیح کی نهم گوش
گوش ست مرا به گفتگویت
لبریز مدام باد از مے
در بزم پیاله و سبویت
هر صبح صبا ز غنچه و گل
گیرد بچمن سراغِ بویت
روزیکه فتاد گردِ عالم
آوازهٔ چهرهٔ نکویت
هر جن و پرے و حور و غلمان
مے گفت در آرزوی رویت

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

دل شد بغمِ نگار باعث
دین دیده بانتظار باعث
صیاد مرا کمندِ گیسو
گردید پیِ شکار باعث
بیداری و انتظاریم را
شد وعدهٔ وصلِ یار باعث
در شوقِ وصال می کشم هجر
گل شد پیِ زخمِ خار باعث
حسنِ تو بهارِ عشق برزن
دل را شده بار بار باعث

چون هست مرا بشوق دیدار | جان و دل بیقرار باعث

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گہے ببینم

جز ذات کسے کہ نیست محتاج
در مذہب و دین عاشقانست
در کشور حسن طرفہ شاہے
قربان شوم ای بت کماندار
آویزۂ گوش شد زہے گیسو
یارب بکدام جرم کردند
ہستم بخلاف عہد پیشین
خواہم کہ ز کنج صومعہ زہد

محتاج کسے بنود مے کاج
از خویش گذشتن ست معراج
خواہد دہنت ز لامکان باج
تیر نگہت گذشت ز اماج
تابان چو شہاب در شب داج
دل را ز دیار سینہ اخراج
پیوستہ بدیدن تو محتاج
بر خاک فگندہ جبہ و تاج

برخیزم و بر درت نشینم
شاید کہ ترا گہے ببینم

ساقی ز شراب پر کن اقداح
در دست نہ او فتاد کس را
تا فتح نمے شود در فیض
شد خاک در آرزوی جسمانی اجسام
گر قفل زدی بباب احسان
زین گوشۂ غم بچشم پر آب

راحت نرسد بروح بے راح
بے جام صبوح فیض اصباح
در دست ہمیشہ اسم فتاح
بر باد محبت و جویت ارواح
فتاح من ست بہ ز مفتاح
در حضرت حق نمودہ الحاح

برخیزم و در رہت نشینم
شاید کہ ترا گہے ببینم

چون شانہ رود بزلف گستاخ
چشمت لبنان عشوہ ہا کرد

باریک رہ ست و شاخ در شاخ
در یک دل من ہزار سوراخ

افتاد ز هجر داغ بر داغ
شد قطرهٔ خون گره بمژگان
داغ ست کلیچه دل کباب ست
در حسرت بام خانهٔ تو

برخاست ز درد آخ به آخ
با غنچهٔ گل دمید از شاخ
آتش غم تست و عشق طباخ
برخاسته خاطرم چو زین کاخ

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

از فیض غمت بشور و فریاد
فریاد که چون جرس بعالم
در راه تو جسم خاکی من
دادی غم خویشتن بجانم
گر راست کسی ز من بپرسد
هرچند منم ز خود فراموش
کو جذبهٔ عشق تا که خود را

ویرانهٔ دل شدست آباد
کردند مرا بناله ایجاد
گردید غبار و رفت برباد
سازم چه شکایتی ز بیداد
بالاست قدت ز سرو و شمشاد
آیینهٔ روی تست در یاد
از بند خودی نموده آزاد

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

کردم چو غمت رقم بکاغذ
انشا چو کنم غم تو افتد
شد چاک دلش همینکه بنوشت
تو بار فراق و شوق دیدا

آتش زده سوز غم بکاغذ
از گریهٔ خامه نم بکاغذ
درد دل من قلم بکاغذ
نتوان چو شدن رقم بکاغذ

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

گردون همه شب ز پای تا سر
جان ها همه از غم تو بیتاب

در راه تو چشم شد ز اختر
دلها همه بیتو زار و مضطر

کس نیست کہ نیست بر تو مائل — مشتاق تو اند خلق یکسر
لیکن چو من ستم رسیدہ — یارب بجہان نباد دیگر
من در غم تو تو لے غم از من — من خاک بسر تو باد در سر
گہ شکوہ ز لست گہ ز بختم — گہ از فلک کینہ پرور
از درد فراق آہ در دل — صبر ست کجا و ہوش در سر
من از دو جہان کنارہ کردہ — کردم بغم تو زندگی سر
تو جور و جفا بکار بردہ — بردی دل و دین و رفتی از بر
اکنون کہ بجان رسیدم از غم — جا کرد چنین خیال در سر
کز مجمر غم سپند آسا — آتش تہ پا و خاک بر سر

برخیزم و در رہت نشینم
شاید کہ ترا گہے بہ بینم

چشم تو کہ ہست ترک خونریز — دارد ز نگاہ تیغ خونریز
در باغ جہان کجا صنوبر — چون قامت تو بود دل آویز
آنرا کہ ہلال عید گویند — نقشے ست ترا ز نعل شبدیز
از فیض شمیم باغ کویت — باد سحرے شدہ ہست گل بیز
شمشیر نگاہ خویش چشمت — کردست بخون مردمان تیز
فارغ ز علاج درد عشقم — بیمارم و از دو است پرہیز
زین پیش کہ ناگہانم از غیب — گویند کزین سرائے برخیز

برخیزم و در رہت نشینم
باشد کہ ترا گہے ببینم

استادہ بہ بینمش بمجلس — غم نیست اگر نگفت اجلس (یعنی بنشین)
از حیرت حسن او مرا نیست — چون آئینہ ہیچ طاقت حس
از حال خود آگہے ندارد — دارد چہ خبر از و مہندس

در بیکسیم بجز تو یارب — گو یار مرا کجاست مونس
زر دست از عشق رنگ ردیم — زان سانکه ز کیمیا رخ مس
بیمار نمود گرچه چشمت — بگرفته عصا بکف چو نرگس

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گہے بہ بینم

در دیدهٔ مردم حق اندیش — حسن بت ماست از همه بیش
وارسے تو بجز و نگاه حسرت — در آئینه دیدهٔ رخ خویش
خط با لب تست در حکایت — نوش ست کجا که هست بی نیش
گردید مرا به گلشن تن — از خار غمت چو غنچه دل ریش
ناخورده خدنگ مرغ دل را — قربان تو کردم ای جفا کیش
هر جا که روی تراست همراه — فریاد و فغانم از پس و پیش
تا کے بغم فراق باشد — دل خسته و دیده حسرت اندیش
خواهم که برهنماست لی غم — چون طفل سرشک خویش بیخویش

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گہے بہ بینم

گر ره ندهی بخلوت خاص — سائیم برهت جبین اخلاص
این قلب مرا که سیم قلب ست — خالص بنمود آه خلاص
محتاج نه به هیچ شخصے — محتاج تو اند جمله اشخاص
آرد گهر مراد در کف — در بحر دل ست آنکه غواص
ناخورده خدنگ از کمانت — گردید شکار سعد وقاص
زین باد به خواهم از هوایت — در ذوق چو گردباد رقاص

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گہے بہ بینم

ای آنکه تراست ذاتِ فیاض	زیبا نبود ز حالم اغماض
عشاق ترا نماند کارے	یا مذهبِ سنیان و رفاض
ذاتِ من و تو ز روی حکمت	دانند جواهرست و اعراض
خوش زاہدِ ولنست قطعِ پیوند	دارد دو زبان لبسان مقراض
زائل نتوان شدن پس از مرگ	عشقیست شدیدتر ز امراض
ہرکس بغمِ بتان نزارست	در دینِ من ست شخص مرتاض
آن به که پے طواف کوبت	از کعبه و دیر کرده اعراض

برخیزم و در رہت نشینم
باشد که تراگہے ببینم

پیدا از لبِ تو شد ز سے خط	یاقوت نوشته است این خط
خط جانبِ دوستان رقم کن	بر صفحهٔ دوستے مزن خط
عشقِ تو گذشت بر دلِ من	آید چو عقاب بر سرِ بط
دارو بتِ من میانه قامت	خیر ست بهر امور اوسط
دیگر نزود کسے به بغداد	شد موج زن از سرشکِ من شط
زین بزمِ طرب بزخمهٔ شوق	مانند صدای چنگ و بربط

برخیزم و در رہت نشینم
باشد که تراگہے ببینم

نے ہجر بود وصلِ تو کجا حظ	در عید بود ز روزه ها حظ
عشق از تنِ زار یافت لذت	بر داشت ز استخوان ہما حظ
ای کاش دلِ امیدوارم	بر دے ز حصولِ مدعا حظ
از نغمهٔ آه و رقصِ بسمل	در باده کشتے بود ترا حظ
نے جامِ شراب و یار گلرو	در سیرِ چمن بود کجا حظ
از نعمتِ خویش اہلِ ہمت	دارد بسوالِ سنے نوا حظ

خونم چو خوری بجاست فریاد — در باده بود زنغمه حاخظ
از بزم شراب و نغمهٔ نی — بی لعل تو نیست چون مرا حظ

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

رخسار تو هست بهترین شمع — پروانه توان شدن برین شمع
باهم رخ و زلف تست موزون — باید بچنان شب اینچنین شمع
افروخته ام بخلوت دل — از چهرهٔ یار مه جبین شمع
روی بت من زمهربانی — افروخت مرا براه دین شمع
پروانه چو کرد جان فشانی — بگشاد زبان بآفرین شمع
دارد مه من پی نثارت — سر در کف و جان در آستین شمع
پروانهٔ خویش را نمی سوخت — گر داشت نگاه دوربین شمع
بی وجه نکرد جا بفانوس — از روی تو هست شرمگین شمع
کی ظلمت کفر بر نخیزد — افروخت رخت براه دین شمع
در مجلس عاشقان رویت — مهتاب بود زکمترین شمع
من در شب تار هجر خواهم — افروخته ز آه آتشین شمع

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

در فصل بهار هم ازین باغ — چون لاله نصیب نیست جز داغ
کی چشم تو او فتد بسویم — داری تو نظر به کحل مازاغ
گفتار ترا ز حرف عیسی — چون نسبت طوطی است با زاغ
در داکه تمام عمر خود را — بردیم بسر بلهو و هم لاغ
بیهوده درین جهان زنم لاف — چون هرزه درای زاغ در زاغ
آن روی کجا که روبرویت — بنشینم و وا نمایمت داغ

خواہم کہ ز تابِ مہرِ عشقت — چون قطرۂ شبنمے ازین باغ

برخیزم و در رہت نشینم
باشد کہ ترا گہے بہ بینم

در ملکِ جہان ز قاف تا قاف — عنقا صفت ست مرغِ انصاف
نے در دلِ کس اثر ز اشفاق — نے در سرِ کس خیالِ الطاف
گرد یدہ ہنر درین زمانہ — ہر عیب زمانہاے اسلاف
ز آنَرو چو ساغر اندرین دور — در میکدہا شدند طوّاف
از گردشِ چرخِ سفلہ پرور — زر دوز شدند بوریا باف
صاحب ہنر آنکہ بر سرِ بزم — در ہر سخنے زند دو صد لاف
بر روے زمین نماند زنہار — آنکس کہ بود ز گردِ کین صاف
یارب طرفِ خود از عنایت — گردان رخِ دل ز جملہ اطراف
دارم بدل آرزوے دیدار — تا بینم و دیدہ سازم اوصاف
ہرگہ کششِ محبتِ تو — دستم بکشد ز دستِ الطاف

برخیزم و در رہت نشینم
باشد کہ ترا گہے بہ بینم

اے فیضِ تو عام و ذات مطلق — قولِ تو درست و فعل بر حق
بے مہرِ تو از فلک چہ خیزد — جز دو چہ وفا ز چشمِ ازرق
کے منع کنم ز عشق دل را — از گفتنِ ناصحانِ احمق
ہر کس نبرد قدم بمعنے — دیباچۂ راز لست مغلق
زاہد کہ گرفت راہِ باطل — ناحق بنمود شورِ حق حق
در حسرتِ روے آتشینت — گاہے شدہ رنگِ من چو زیبق

برخیزم و در رہت نشینم
باشد کہ ترا گہے بہ بینم

ای از غم تست دیده نمناک — پرخون دل و سینه تا جگر چاک
برد رهگذرت تن نزارم — تا چند ترے زخار و خاشاک
در بتکده دلبری ز خوبان — مانند تو کیست چست و چالاک
هیچا نبود که بر در تو — روبند بتان بزلف خاشاک
مرغ دل پر شکسته ام را — بستی ز کرم به بند فتراک
عیب ست همین که بیوفائے — هرچند تو ئے ز عیبها پاک
زان پیش که خاک من برد باد — از جام هوای وصل چون خاک

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

آنرا که دل ست قرعه فال — حاجت نبود لبوسے رمال
واعظ چه زنے سخن که دیدم — اقوال تو بر خلاف افعال
هر دل که ز عشق بی نصیب ست — غنیست شکسته شهپر و بال
بینم رخ یار و جان سپارم — گر بخت مدد کند در اقبال
در بستن یاسے بوسے تو — شد قالب من تهی چو خلخال
جان خیمه زوست بر لب من — در شوق وصال تو ز بنگال
گلزار در تو هست چون خلد — ملجای بتان حور تمثال
از نیک و بد خودم خبر نیست — امید ز لطف تست در همه حال
رائے چو دهی لبسوی خویشم — از هر دو جهان گذشته فی الحال

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

آید چه نظر بچشم مردم — در نور خود ست چهره ات گم
در روز وصال از غم هجر — گه گریه کنم گهی تبسم
گیسوے تو مارپیچ پیچان — ابروی تو خم چو نیش کژدم

دانم به یقین اینکه ناید   وصف دهن تو در توهم
از مزرع عشق حاصلم نیست   جز چاک جگر بسان گندم
کی چاره من کند فلاطون   هر چند برآید از ته خم
خون خوردنم از غمت بفریاد   بهتر ز شراب و از تنعم
گر سر نی لبت از زبان مینا   در گوش رسد صدای قم قم

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

تا کی ز غمت بناله ها من   تا چند به هجر مبتلا من
دردا که ز نارسائی بخت   جانان تو کجائی و کجا من
جان رفت و نیامدی بسویم   ای دوست چه دشمنی ست با من
چون غنچه و شبنم اندرین باغ   در خنده توئی بگریه ها من
دادند مرا ز روی حکمت   این دیده و دست و پا که تا من

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

افتاد چو چشم من بر آن رو   برخاست ز دل فغان یا هو
خوش آنکه به بحر عشق او چشم   بندد چو حباب از همه سو
صد عقده کار عاشقانست   بگشاد بیک اشاره ابرو
با زلف تو شاخ سنبل تر   همسر نتوان شدن سر مو
در ذکر تو بلبلست نالان   وز فکر تو غنچه سر بزانو
بر لاله و نسترن نظر کن   کان رنگ تو گل نماید این بو
در حسرت کویت ای سهی قد   چون فاخته ام بشور کو کو
نی تاب و توان ز درد هجرم   هوش ست در کجا خرد کو
گر طاقت رفته باز آید   اندر تن و دست و پا و بازو

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

آن چهرهٔ و لعل گوشواره
در پهلوی ماه چون ستاره

آگاه ز راز خود توان شد
از دل کند آنکه استخاره

جان کرد کناره از کنارم
کردی ز کنار چون کناره

تا چند بسوز هجر سازم
آن به که کنم بوصل چاره

با سوز درون و جان مضطر
از گلخن شوق چون شراره

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

هر جا توئی و تمام جائی
در چشم کسی مگر نیائی

جستم همه جا ترا ندیدم
هر جای من بگو کجائی

پیوسته ز بخت خویش دارم
در وصل تو شکوهٔ جدائی

بردار حجاب از نگاهم
چون پرده ز روی خود کشائی

بیگانه مدان ز خویش ما را
مائیم خبر تو مبتدائی

آموخته انداز تو خوبان
این ناز و ادا و دلربائی

چون رنگ حنای دست خویشی
انگشت نما به بیوفائی

محتاج نهٔ بعرض حاجت
آگاه ز جمله مدعائی

از بهر دل شکستهٔ من
جز وصل تو نیست مومیائی

میگفت حسن بدیدهٔ تر
بختم چو نمود رهنمائی

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

در آینه روی خود چو بینی
دانی بچه وجه دل نشینی

از فیض تو زاد هفت گردون
هر چند که زادهٔ زمینی

در مزرع لطف نیست افلاک — پیوسته دوتا بخوشه چینی
منت بد و چشم من گذاری — ور دیده ام ار تو جا گزینی
بختم ز در تو دور دارد — ای بوالهوسی تو هم اگر بربینی
در زیر فلک بچشم مردم — خورشید عذار مه جبینی
در عشق مراست بدترین حال — چندانکه بحسن خوشترینی
سخت ست دل تو آه چون سنگ — با اینهمه ناز و نازنینی
از عشوه و ناز و هم کرشمه — حیرت ده لعبتان چینی
خالی ز وفا و لطف و مهری — پرفتنه و شوخ و خشمگینی
گه زنده و گاه مرده ام کرد — چشم تو ز سحر آفرینی
چون نیست امید اینکه از جا — برخیزی و با چو من نشینی

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

تمت

خاتمة الطبع درینولا بتائید و فضل باری دیوان جناب مولانا حسن بهاری مغفور باهتمام امیدوار غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان مغفور در مطبع نظامی واقع کانپور اواخر شهر ذیحجه سنه ۱۲[illegible]۴ هجری مطبوع گردید

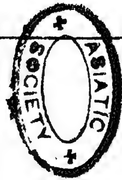
وجه ختم بر خاتمه

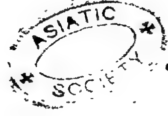
برای سند اینمعنی که کتاب هذا مطبوع مطبع نظامی ست دستخط و مهر مهتمم ثبت نموده شد

العبد









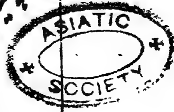
هو العزیز

دلش گر مهربان بودی چه بودی

توان ناتوان بودی چه بودی

متاع وصل جانان بس گرانست

گر ارزان سود ابجان بودی چه بودی



ماشاء الله لا قوة الا بالله



در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید ۱۲۸۴

بیا ساقی بیا ای راحت جان
بده یک جرعه‌ام از جام عرفان
که از مستی زنم فریاد یاهو
گذارم هر دو عالم را بیک سو
اگر بیند کتابم را سخندان
کند شیرازه‌اش از رشتهٔ جان
نفس را چون دم عیسی برافروز
بکن از مهر خود شام مرا روز
کلامم را بده اعجاز عیسی
دلم را کن چو خورشید عالم آرا
عروسان سخن را جلوه پرداز
مرا مشاطهٔ زلف سخن ساز

آغاز حمد

بنام آنکه نامش نقش دلهاست
ازان لوح و قلم را کار بالاست
زمین یک مشت خاک شاهراهش
فلک یک نردبان بام جاهش

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی از رخ دل پرده بگشای
جمال خود مرا در خویشتن نمای
چو سوی دل گشایم دیدهٔ نم
ترا بینم نه بینم خویش را هم
چو شمع از عشق خود آتش بجان کن
ز سوز دل مرا روشن بیان کن
زبانی ده که در گفتار کوشم
نفس تا هست همچون نی خروشم
لبم را غنچه سان خاموش مگذار
ببخشا همچو بلبل رنگ گفتار
چو آه دل فگاران مصرعم را
رسائی ده بمعراج اثرها
دراز در سخن بگشا بر ویم
که نالد یک جهان بر گفتگویم
بدستم خامه شمع طور گردان
سواد نامه ام پر نور گردان

[illegible] ازل از فیض [illegible]
[illegible]
[illegible] عطا فرمود [illegible] پادشاهان
[illegible]

بسودای خیالش بید مجنون
بیکجا ماند استاده به هامون

زحسرت کوه بر دل میزند سنگ
که با حلمش ندارد سنگ پاسنگ

پی او چشمه را از بیقراری
شده جوی سرشک از دیده جاری

عتابش گر فروزد روی داغی
زند فانوس دامن بر چراغی

کند قهرش با نجم گر اشاره
بجان آسمان ریزد شراره

ببخشد گر زلال حکمتش نم
زند بر کاسهٔ گل سنگ شبنم

به بسم الله که رحمن و رحیمست
ازان امید الطاف کریمست

که از افضال و احسانش بعالم
عتاب و قهر او باشد بسی کم

برحمت یافته پیوند ذاتش
که شد آغاز قرآن زین صفاتش

زیرا که ۱۲

تعالی الله زهی صورتگر پاک
که بندد نقش هستی از کف خاک

کتاب حکمتش را هر که خواند
فلک را نقطهٔ موهوم داند

کشیده گوهر جان را ز حکمت
بتار هر نفس از دست قدرت

ازو در چشم مردم روشنیها
فروغ از جلوه‌اش نور نظر را

زبان در گفتگو از مایهٔ اوست
روان در تن ز فیض سایهٔ اوست

کند تا قدرت او را تماشا
دو چشم مردمان را کرد بینا

بچشم مردمان حق رسیده
نگه شمعیست در فانوس دیده

زپا افتادگان را دستگیری
کس هر بیکس و حاجت پذیری

تسلی بخش عشاقان مهجور
شکیب افزای خاطرهای رنجور

بیا ساقی که وقتِ نوبهارست — ز داغِ می دلِ من لاله زارست
بده جامی ز بدمستی چه بیم ست — که وصفِ ذاتِ خلّاقم کریم ست

مناجات

خداوندا ز جامِ عشق مستم — تو شاهد باش من شاهد پرستم
چه داری حسنِ نیکو چشمِ بد دور — جهان نادیده شد از عشق رنجور
تو بردار از دو چشمِ من حجابے — که بینم عارضت را بی نقابے
تو خود گر چهره ننمائی ز احسان — چه خیزد آه زین چشمانِ گریان
دلم صد چاک گردید و جگر خون — ز چشمم شد روان از اشک جیحون
ولیکن از جفای چرخِ بدکیش — هم از بیداد و بختِ فتنه اندیش
نشد تاثیر پیدا در یکی هم — منم آئینه سان در حیرت این دم
نه چون گل آتشم را دودِ آه ست — نه دل مانندِ بلبل دادخواه ست
دمی کاندر گره بستم فغان را — چو نی سوراخ در دل گشت پیدا
بگلزارِ جهان در خار خارم — نهان چون غنچه بوی عشق دارم
مگر در عشق باشد صبر تا کی — که می آید غمِ جانان پیاپی
زند چون سیلِ غم در سینه جوشی — کند دل آشنائی با خروشی
کجا در سوزِ عشقم ضبطِ آه ست — سپندم آتشِ سوزان گواه ست
بمحشر وعدهٔ دیدار دادے — بفردا کارِ امروزم نهادے
نمیدانم ازین اندیشه دردا — چه گردد حال در امروز و فردا

تو خود از نیست کردی هست ما را — به بند آب و گل پابست ما را
نمی زیبد کنون ای بنده پرور — ترا بر حال من جز رحم دیگر
بده یا رب مرا توفیق طاعت — نه پیچم تا سر از حکم و اطاعت
بکن از تاج همت سربلندم — ز فیض زهد و تقوی بهره مندم
بقالب تا مرا جان هست همدم — نباشم از تو فارغ یک نفس هم
ز محراب عبادت برنخیزم — سرشک از دیده ها در سجده ریزم
که چون گردد روان جان من از تن — بماند نقش نامت بر دل من
درین محنت سرای وحشت انگیز — شراب راحت اندر ساغرم ریز
دلم ویرانه شد از جور ایام — بکن آباد از احسان و انعام
که میگویند در ویرانه گنج ست — خوشی و شادمانی بعد رنج ست
ندارم جز تو دیگر پادشاهی — که گیرم زیر دامانش پناهی
فتادم خسته و بیمار عصیان — چه خیزد آه از من چاره آن
توئی سلطان همه فرمان بران اند — توئی منعم دگر محتاج نان اند
ترا زیبا غرور جاه و مال ست — که چون ذات تو ملکت بیزوال ست
توئی آگاه از جرم و خطایم — توئی همراه با من هر کجایم
عقوبت گر کنی در هر گناهی — چه خیزد از دل زارم جز آهی
نه بینیم در جهان جائی که آنجا — کنم از بیم تو پوشیده خود را
توئی هرجا و هرسو کشور تست — زمین و آسمان فرمان بر تست

5

من از دل شور و افغانی برآرم — نمک در دیدهٔ محشر گذارم
فروزم آتش آهی بر از غم — که سوزد نامهٔ عصیان بیکدم
سرشک از دیدهٔ خونبار بارم — بروی آتش دوزخ گذارم
ز آه و نالهٔ اشک ندامت — کنم پیدا دگر شور قیامت
ز اشک من چنان سیلاب خیزد — که بخت خفته ام از خواب خیزد
رسد یعنی شفیع روز محشر — بسان آفتاب از صبح انور
بگوید ای حسین فریاد کم کن — ازین فریاد و افغان ضبط دم کن
کند دیدار حق اول عنایت — نوازد آخر از فیض شفاعت
بگیرد دست و در جنت نشاند — بجامم آب رحمت ها فشاند
بیا ساقی که امیدم بر آید — بدستم ساغر صهبا در آید
بخضر باده افتاده ست کارم — که راه مشکلی در پیش دارم

در نعت ختم المرسلین شفیع المذنبین حضرت محمد مصطفی و احمد مجتبی صلی الله علیه و سلم

محمد صبح هستی را بود دم — خدا نورست و این خورشید عالم
گر او بحریست ناپیدا کناره — بود دُرّ یتیم این لعل پاره
و گر او گنج این صاحب کلاه است — و گر او شاه این عالم پناه است
و گر او دیده این نور نگاه است — و گر او آسمان این مهر و ماه است
گر او گلزار اینهم نوبهارست — و گر او نخل اینهم برگ و بارست

مدل شد شام کفر از صبح دینش | دو عالم روشن از مهر جبینش

لباس شاهی اندر جیب فقرش | ز رحمت آستین در دست قهرش

فروغ کعبه شد از جلوهٔ او | بمسجد زیب از آن محراب ابرو

رود دست دعائیش گر بمحراب | اجابت گردد از خجلت کف آب

درون طاق مسجد خانهٔ او | لبسان چشم در محراب ابرو

کشاید چون در گنج شفاعت | بدست توبه افتد نقد رحمت

شفیع است و عاجز نوازے | ز رحمت بندگان را کارسازے

نه تنها آستان را دلنواز ست | چو حق پرسی خدا را کارساز ست

بنام ایزد زهی احمد بلا میم | که کرد او را خدا تسلیم و تعظیم

حکایت در بیان فضیلت آنحضرت علیه الصلوة والسلام

شنیدم روزی آن خورشید انور | عمامه صبحدم می بست بر سر

چه دستاری شعاع مشعل طور | گلیم سروری می جست از نور

شده از رشتهٔ جان تار و پودش | چو موج نور پیچ و تاب بودش

عمامه بر سر آن خضر حاجات | شد از گیسو عیان چون آب ظلمات

نمودی گنبد دستارش از دور | حبابی خاسته از چشمهٔ نور

دران روز از فلک ناموس اکبر | برآمد همچو خورشیدی ز خاور

رسانید اول از ایزد درودش | بگفت انگاه پیغامی که بودش

چو بار از خلعت او آنجا گذر کرد | درون پرده هر جانب نظر کرد

چه می بیند که آن سردار محشر | عمامه میکند آراسته بر سر

چو آن صورت بچشم خویشتن دید | ز حیرت صورت دیوار گردید

نظر آن دم که بر رویش گشاد | ز حیرت کار جبریل اوفتاده

بگفتا طرفه اسرار است اینجا | فرستد سوی خود پیغام خود را

حسن پاس ادب هم ضرور است | دراینجا گفتگو از عقل دور است

نه آنی قصهٔ منصور حلاج | ز حق گفتن سر او شد بدار

اگر نعت پیمبر هست مقصود | یکی از قصهٔ معراج خوش شو

بیا ساقی بمجلس جلوه فرما | می توفیق در جامم بپیما

گر از مستی سرایم نغمه را ز | سخن را سازم از معراج دمساز

در بیان شمه از احوال معراج آن دُرّة التاج نبوت علیه الصلوة والسلام

شبی روشن چو روی ماهرویان | سواد شام دم چشم نکویان
نسیمش چون دم عیسی پر اعجاز | کواکب چون ید بیضا سرافراز
عروس مدعا ز خلعت آرا | اجابت آستین دست دعا را
وجود دشمن محرم اسرار عالم | از و در چشم مردم خواب محرم
دران شب کرسی آرای رسالت | فروزان اختر برج جلالت
سر اندر سجده چون محراب خم داشت | دل و جان را بذکر حق بهم داشت
دو چشم اندر ره معبود بودش | ز دیدار خدا مقصود بودش
عبادت را به بیداریش نازی | بچشمش خواب راحت را نیازی
دعایش را بهم دامن جیب و دامان | پر از نقد اجابت کرد یزدان
نگر آنجا که اول بیزبانها | کند اسباب مهمانی مهیا
روان گردید حکم ایزد پاک | که آرایند حسن بام افلاک
که شاهنشاه دین اعنی محمد | همی آید با ورنگ زبرجد
حصار خود فلک بالاترا فراخت | براوج او عروسی حجله پرداخت
حمل در شوق دیدارش چو آهو | بصحرای فلک میجست هر سو
پی آن سرور دین گاو گردون | نموده خویشتن را گاه گردون

سلامش کرد و گفت ای جان عالم
شد از روی تو روشن چشم آدم

بیا در حجلهٔ آن شاهد پاک
که در شان تو فرمود ست لولاک

فلک از شوق تو قالب تهی ساخت
مه از داغ تو کار دل بپرداخت

عطارد خامه اندر دست دارد
که نامت را بلوح دل نگارد

ز آهنگ تو بر چرخ ست شهره
ببزم شوق رقصان ست زهره

براهت باز دارد چشم خورشید
که بیند از تو روشن صبح امید

چو اخگر می جهد بهرام سرکش
که سوزد دشمنانت را در آتش

بهفتم چرخ بی روی تو کیوان
بچرخ افتاد همچون تیره روزان

ز فرقت مشتری اندر ملال ست
به نقد دل خریدار وصال ست

برنگ غنچه از شادی بخندید
چو بوی گل به پیراهن نگنجید

ز جا برخاست با رخسار روشن
بسان شمع پا شد از همه تن

برامد از درون آن نیک اختر
برنگ آفتاب از کوه خاور

براقی دید از خوبی سرشته
بصورت حور در سیرت فرشته

فروزان چهره از گردن نمودار
پری از شیشه بیرون کرد رخسار

ز ماه چارده پیدا اسم او
شعاع مهر روشن از دم او

بوقت جست آن خجلت ده برق
نمودی یکقدم از غرب تا شرق

ز جولانش خیال تیز رفتار
شدی چون پای خواب آلوده ناچار

ز جا همچون نگاه تیز برجست
بچشم زین چو مردم چست بنشست

٩

پس انگه امد اسرافیل و رفرف | ز فیض مقدم او شد مشرف
بعرش آمد وزانجا تیز بگذشت | بکرسی با هزاران ناز بنشست
وزانجا رفت بالاتر بیکدم | که ناید در گمان کس بعالم
مکانی دید بیرون زاسمانها | جهت را گم درو نام و نشانها
شنید از هر طرف آن مایهٔ ناز | نوای مرحبا از پردهٔ راز
بدیدار خدا آن نیک اختر | همه تن دیده شد مانند اختر
بدیده انچه دیدن آرزو داشت | سراپا چشم بر دیدار او داشت
ازین سو خواهش وزانسو کرامت | دعا زین سو وزان سو شد اجابت
چو شد فارغ زکام دل ازانجا | شد اندر منزل خود جلوه فرما
هنوزش بود گرمیها به بستر | که باز امد بجای خود سبک تر
مگو دور از خرد این ماجرا را | چه دانی راز و اسرار خدا را

حکایت رند میخوار که منکر از معراج بود و باز خجالت کشیدن او از انکار خویش

شنیدم بود رندی هرزه گفتار | ز جام معصیت مخمور و سرشار
چو در گوشش رسید احوال معراج | که آن سردار عالم صاحب تاج
بگردون رفت و باز امد چنان گرم | که بود آرامگاه او همان گرم
بگفتا نیستم نادان و جاهل | توانم امتیاز حق و باطل
باین سرعت چنین بعد مسافت | کسی طی کرده باز اید چه طاقت

زن امد ناگهان از حکم تقدیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کنار حوض روزی بهر تطهیر
چو بعد از غوطه سر آورد بیرون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه می بیند ز قدرتهای بیچون
که آلات ذکور آمد دگر پیش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ علامتهای انثی رفت از خویش
سبو را هم بدان مانند دیده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که اکنون آب از دریا کشیده
بدوش خویشتن بگرفت آن ظرف ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بصد حیرت روان گردید از آن طرف
سبو بر فرق آن حیرت سرشته ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بسان چرخ بر دوش فرشته
چو آمد در مکان با صد تباهی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زنش بود آنچنان در فکر ماهی
بدو گفتا که ای بیهودهٔ سست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چرا ماهی هنوز اندر کف تست
زنش خندید و گفت ای ناز پرداز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نبودی هیچگه زینسان سبکتاز
ندیدم اینچنینت تیز رفتار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مگر از راه برگردیدهٔ این بار
چو بشنید اینچنین از وی جوابی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دلش اندوخت حیرت بیحسابی
ز انکار خودش آمد خجالت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یقین آورد زان ختم رسالت
زهی شانش که ذات حق تعالی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برای او چنین شد کارفرما
حسن آنرا که حق باشد مددگار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کجا باطل کند او را جفا کار
بقرآن کرد ایزد مدح خواسنی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تو وصف او دگر کردن چه دانی
خوشست از قطع این دشوار منزل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کشائی بر در اصحاب محمل
تو در یاران آن ختم نبوت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز نادانی مدان چیزی تفاوت
که چون حرف محمد چار یارش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز اخلاص اند هر یک همکنارش

۱۱

چراغ کعبه باشد ماهِ رویت / بمسجد آبرو از خاکِ کویت

برار از آستین دستِ حمایت / برافگن پرده از روی عنایت

توئی فریادرس دردِ دلم را / که سازد جز تو آسان مشکلم را

دلم را نفسِ سرکش خسته دارد / شب و روزم بعصیان میگذارد

نمی آید ز من غیر از خطا کار / خطا کارست در وا این گنهگار

نکویان را بفضلِ اوست نازی / بدان را با کرمهایت نیازی

تو خود فرمودهٔ از روی احسان / پی تسکینِ جانِ اهلِ عصیان

نکویان را بسر ظلِ الست / بدان را زیر دامانم پناهست

همین بس قوتی ماناتوان را / شفاعت از تو باشد مجرمان را

اگر من کاش بودم اندران روز / که شد مهرِ وجودت عالم افروز

ز عنقا چند غم هم آشیان بود / همای عیش در دامِ جهان بود

فلک نقشِ ستمگاری نمیداشت / زمین خاکِ دل آزاری نمیداشت

بپایت همچو نعلین اوفتادم / چو بنشستی بخدمت ایستادم

هم از خاکِ قدمگاهت ز حد بیش / کشیدم سرمه اندر دیدهٔ خویش

اگر چشمت ترحم کرده گاهی / ز شفقت داشتی بر من نگاهی

نمودم آرزو با دیدهٔ تر / که ای گردِ سرت این جانِ مضطر

چنان کز فیضِ دیدارِ تو این دم / بجان شادم بدل خوشنود و خرم

ز احسانِ تو دارم آرزوئی / نه تنها در سر اندر موبموئی

به هر جانب گشاییم دیدهٔ تر — ترا بینیم نه بینیم روی دیگر

بحق حضرت غفار و ستار — که زو امید و بیم نیک و بدکار

بمعراج خود ای ختم نبوت — که بر نام تو شد مُهر شفاعت

بحق حضرت خاتون جنت — گل نوباوهٔ بستان عصمت

بحق خاک راه شاه مردان — که میدارد شرف بر آب حیوان

باولاد بتول پاک دامان — که در جسم علی بودند چون جان

منور کن دلم از نور عرفان — رهم ده در حریم پاک یزدان

ز دیدار جمالت چشم دارم — تماشای ترا امیدوارم

ببخشا راحت دنیا و دینم — مکن پیش خلائق شرمگینم

بیا ساقی مرا ذوق شرابست — دلم از آتش غمها کبابست

بده جام شراب هوش افزا — که تا در غیرت آرم محتسب را

گشادن ابواب نصایح بر روی دل خویش

دلا در صبحگاه زندگانی — کم است از یک نفس عهد جوانی

شب غمهای پیری چون در آید — بسان شمع سوز تن فزاید

ز سر موی سفید آمد که خیزد — درون مزرعهٔ تن ژاله ریزد

نگردد حاصلی جز خوشهٔ غم — رسد در کام جو جو توشهٔ غم

ز هر سو آتش غمها زند جوش — فتد شستی شرر در خرمن هوش

۱۲۳

چو شبنم باش گریان هر شب از غم | که خندد غنچهٔ امید در دم
مکن کاری که در روز قیامت | ترا پیش آید اندوه و ندامت
تویی امروز در غفلت سراپا | نمیدانم چه پیش آید بفردا
ببازار جزا جنس نکو کار | خدا از نقد آمرزش خریدار
تو از ناداری خود شرم داری | متاع کاسد خود بر نیاری
فرو بندی ز غیرت دیدهٔ تر | بجیب اندر تو از حسرت بری سر
پشیمان باش از بدکاری خویش | خجل از حسرت ناداری خویش
ندامت هر که میدارد ز عصیان | نگردد بی نصیب از فضل یزدان
تو باش از کرده های خود برحمت | که ابر شرم بارد آب رحمت
بیا ساقی که شرم از توبه دارم | ز جام باده امید دارم
مکن در می‌پرستی ها درنگی | که دور آسمان نبود برنگی

بیان شمه از احوال جهان ناپایدار

جهان بحری پر از امواج غمهاست | درو از اشک مردم آب پیداست
بود موج اژدها گم کرده راهی | حبابش بیضهٔ ماری سیاهی
صدف ماهیش همه چشم لئیم است | گهر از قطرهٔ چشم یتیم است
سر بسمل بجای در غلطان | دل پرخون بجای شاخ مرجان
ز آب حسرتش طغیان سیلاب | درو از کاسهٔ خالیست گرداب

مسافر در وطن گردد چو گرداب | چنانش باشد از سوز درون تاب
که نام ذوق و شوق بتخانه بر لب
حباب آسا دمی هرجا گذارد | کف اندر کاسهٔ دریوزه دارد
تهیدست و بیامانند سیلاب | کف افسوس مالد همچو گرداب
ز بیش غم ز رنگ شاخ مرجان | چه خوناب ز خون از رگ جان

برنگ موج دارم پیچ و تابی / نصیب من نشد جز اضطرابی
بلی هر کس که باشد اهل جوهر / نگردد عقد کارش وا چو گوهر
همان بهتر که زین بحر خطرناک / کناره همچو ساحل گیرم از باک
نشینم اندرون گوشه تنها / چنان کاندر صدف لولوی یکتا
حباب آسا بروی آشنا هم / در کاشانه بندم تا بود دم
نخواهم از نوال کس نواله / تهی دارم حباب آسا پیاله
چو گوهر در توکل خانهٔ خویش / شوم قانع بر آب و دانهٔ خویش
نیم محتاج کس از فیض جوهر / چه سازم چون صدف یکمشت گوهر
کنم غواصی بحر سخنها / بکف آرم هزاران در یکتا
مرا شد با سخن پیوند جانی / چو موج از بحر دارم زندگانی
درین دریا حباب آساست جانم / نفس تا هست از و بیرون نیایم
همه دم از سخن گوئیست کامم / که ماند بعد مردن زنده نامم
بتحریر آورم مضمون شاداب / شود از خواندنش لب تشنه سیراب
بچشم مردمان اهل جوهر / نماید هر سطورش سلک گوهر
درارم معنی سیراب در جوش / گهر سازد شنیدن پنبهٔ گوش
نخواهم از سخندان دست رنجه / نگیرم هیچ چون مرجان به پنجه
همین بس مزد من از شعر فهمان / که بر خاکم بریزند آب احسان
چو موج از طعنه ها بر من نخندند / حباب آسا لب از تحسین نه بندند

۱۵

سخن را از سپیدی تا سیاهی | تو سازی نامور چندانکه خواهی

تو با آن‌ها کنی چون آشنائی | سواد نامه یابد روشنائی

تو دانی عزت راه سخن را | قدم از پای سرداری تو آنجا

شد از تو انتظام ملک معنی | تو شاه این قلمرو هستی اعنی

تو هستی طوطی فیروزه پیکر | سخن از لعل تو ریزد چو شکر

زهی شیرینی گفتار کامت | همی چسپد زبان خوش کلامت

چه داری در ادای گفتگو کار | که بار از خموشی رنگ گفتار

وجودت شاعران را دستیار است | ترا از صحبت ناخوانده عار است

توان شد از تو در آداب تعلیم | سخن را میدهی قامت به تعظیم

اگر پرسد کسی آئی بگفتار | وگرنه با خموشی میکنی کار

تو همچون راستان در ملک معنی | علم افراختی در صبر و تقوی

سرت را گر جدا سازند از تن | نمیدانی چو بسملها طپیدن

نماند از زهد در تن قطرهٔ خون | که آید از شگاف سینه بیرون

کسان را زندگانی از تو گشته | برات روزی از تو نقش بسته

توئی بزم سخندان را مغنی | طرب افزای جان اهل معنی

ترا از نال تار ساز در چنگ | صریرت چون صدای نی خوش آهنگ

چه باشد گر زمن همراز باشی | چو نی زاهنگ من دمساز باشی

سرود نظم را من سازگارم | نوای دلکشی در پرده دارم

بسی گفتار معنی کار من شد | زبان فرسوده در راه سخن شد
زمین نظم را من سبز دارم | بود از تخم معنی کشتکارم
زبس گردیده ام سرگرم گفتار | نمیدارم خبر از خویش زنهار
بدستم نیست ساز اختیارم | چونی بی خویشتن فریاد دارم
زدم صد غوطها در چاه افکار | که تا آوردم آبی بر رخ کار
منم سرگشتهٔ سودای معنی | سیه شد خونم از سودای معنی
دل زارم ز تاب فکر پیچید | ز سینه تا گلویم خشک گردید
بیا ساقی بیا ای جان منیوش | مکن لب تشنه خود را فراموش
بده جامی که همت بر گمارم | سخنها بر زبان مستانه رانم

در تمهید تحریر این داستان محبت نشان

حسن ای سینه چاک و دیده پرخون | کلامت جمله درد آمیز و موزون
کسی نشنید از تو حرف گاهی | که نامد بر لبش بیخواست آهی
ترا هر درد معنی بی تلاشست | سخنهایت حزین و دلخراشست
بدیوان سخن نام تو بالاست | رقم کلک ترا هر فرد دلهاست
رگ ابر بهاری خامهٔ تست | گل سیراب رنگین نامهٔ تست
بهار طبع سیدارے خداداد | شد از یاد خزان سرو تو آزاد
تویی شاگرد آن استاد دیرین | کزو شد انتظام نسر و پروین

۱۷

مکن در انتظام او شتابی / سخنگو را نباید اضطرابی
بسان تشنه گم شو در می فکر / برو در بزم معنی از پی فکر
بفکر معنی روشن به شبها / بسی چون شمع باید تاب و تبها
رسد برجسته معنی دیر بر لب / مه نو بدر کی گردد بیک شب
بمحنت مصرعهٔ برجسته گردد / مه نو بعد ماهی سر برارد
بآغاز سخن غم انجام بیجاست / که اتمام از خدا و کوشش از ماست

حکایت بر سبیل نصائح

منه بر دل غم از چرخ زمانه / که گویم داستانی دوستانه
شنیدم بود میخواری سیه کار / ز درد جام غفلت مست و سرشار
مدامش بود با صهبا کشی کام / نبودش کار غیر از باده و جام
بجز می زندگی یکدم نمیکرد / حباب باده گوئی بود آن مرد
بخاک افتاد روزی مست مدهوش / چکید از ساغر مغزش می هوش
زمستی دست و پا بیباک میزد / زمین اندر دهانش خاک میزد
دمی کز خواب غفلت گشت بیدار / نظر آمد بخاکش گنج و دینار
نشست از ناز همچون مار بر گنج / برآوردش ز زیر خاک بی رنج
بجای خویش آن زر برد فی الحال / ز فکر نقل و می شد فارغ البال
شنید این ماجرا از مرد تا زن / فتاد این غلغله در شهر و برزن

در عذر نسیان که خاصهٔ انسانست

هنرمندان نزد وی نیک خوئی — نمیدارند عیب از عیب جوئی

نه چون آیینه باید دیده ور را — که سازد عیب مردم آشکارا

نباشد عیب بین چشم هنرمند — زبد گفتن لب خود را فرو بند

که عیبی نیست بد از عیب بینی — چرا این عیب بر خود میگزینی

برارند از دهان صاحب رقمها — زبان حرف گیران چون قلمها

بعالم نکته چینی را رو سیاهست — قلم را رو سیاهی زین گناهست

تو خود میدانی از رای همایون — که مشکل تر بود گفتار موزون

نباشد بر سخنگو هیچ مردے — زخواب آلوده یا گیتی نوردے

کند بنشسته سیر هر دو عالم — بجست و جوی معنیهاے خرم

نویسد هر که معنیهای لا حل — دلش چون خامه باید چاک اول

نشیند غنچه سان در خون نهفته — شود تا گلبن معنی شگفته

چو مرغ صبح بال و پر کشاید — ز اوج آسمان بالا بر اید

ز فکر معنی باریک چون مو — کند خود را پریشان همچو گیسو

پی یک مصرع روشن بشبها — بسان شمع سوزد خویشتن را

بفکر بیت چون ابروی خوبان — نشیند مو بمو سر در گریبان

بملک نظم جامی خسروے کرد — علم از آسمان بالا بر آورد

کلام دلکش آن صاحب هوش — معانی را گهر آویخت در گوش

۱۹

زمین هنگام عجز و خاکساری | فلک در سرکشی و کینه داری
فرشته سیرت و گردون شکوهی | بمردی شیر و اندر حلم کوهی
بلند آوازه تر از ماه عیدی | وجودش قفل عشرت را کلیدی
ز رشک فیض عامش مهر بیتاب | ز شرم ابر جودش بحر بی آب
بمهمان داری ابراهیم ثانی | چو عقل اول اندر کاردانی
چو عیسی هر نفس از چاره سازی | نمودی مرده دل را جان نوازی
ببزم تاجداران بود ممتاز | بسان سرو در بستان سرافراز
ز اوج رفعتش سرگشته گردون | ز نالش خاک بر سر گنج قارون
تهی از کین و پر از مهر و اصفی | نفس بیزد چو صبح از سینه صافی
بلند از اوج گردون پایه او | مه و خورشید زیر سایه او
شمار لشکر آن ماه پاره | حساب اندر نگنجد چون ستاره
سواد شهر و ملک او سراپا | برنگ سرمه منظور نظرها
مگر آنجا که دور آسمانی | نمیدارد شراب بکامرانی
کسی را گر کند مسرور از می | دهد رنج خمارش در پی دی
ببخشد ماه را گر قرص نانی | گذارد داغ جانکاهش زمانی
کسی را چون سحر در خنده آرد | نگاهش خون هم از غمها گذارد
بصبح آنرا که چون خورشید خواند | بشام رحمتش در خون نشاند
کسی را گر بود کثرت ز اولاد | کند از قلت روزیش ناشاد

ز آب گریهٔ آن چشم پر نم / فلک می برد نم از بهر شبنم
چو اختر عمر خود از بیقراری / بسر می برد شب در زنده داری
بمژگان گوهر سیراب می سفت / سرشک از دیده می بارید و میگفت
که ای بخشندهٔ اموال و اطفال / مرا مپسند خالی مهد اقبال
ز فیضت قطرهٔ نیسان گهر شد / نهال از آب جودت بارور شد
بصحرای جهان ای بنده پرور / چرا امیداریم چون بید بی بر
همینست ارزو اندر ضمیرم / که ماند زنده نام من چو میرم
چو پا بیرون گذارم از سر دهر / بماند نام من در دفتر دهر
ببخشا وارث اورنگ و افسر / که زیبد تاج سلطانیش بر سر
بنیسان روز و شب از بهر فرزند / دعا کردی بدرگاه خداوند
شبی از حکم تقدیر آن نکوبخت / بخلوت برد از دیوان که رخت
بصحبت خواند بانوی جهان را / کشید اندر کنار خویش آنرا
نبسی گشتند تن ده هر دو خودکام / خلاص آخر شدند از جور ایام
فتاد اندر دهان غنچه شبنم / گل امید شد زان آب خرم
صدف از آب نیسان بهره ور شد / وجود قطره در فکر گهر شد
گذشت از سال چون ایام معدود / فروزان گشت روی ماه مقصود
شد از برج حمل خورشید تابان / ز مشرق صبح امید نمایان
بر آمد یعنی از صبح تمنا / ببستان مهر طفلی ماه سیما

بمینا جوش میزد موج صهبا — تو گوئی بند شد در کوزه دریا

می گلرنگ در مینا نمودار — ز چرخ نیلگون همچون شفق زار

بگردش هر طرف جام شرابی — سبکرو بر زمین شد آفتابی

چنان میریخت در ساغر پیاپی — زمینا کم نمیشد جنبش مے

زساغر دست مینوشان طرف دا[illegible] — زلیخا دامن یوسف بکف داشت

به پیش حاضران باده مهیا — کباب و نقل گوناگون مهیا

نمکدان پیش مردم در نظاره — بخوان آسمان همچون ستاره

گروه لولیان زهره سیما — شدند از رقص هر یک عشوه آرا

رم از تاب کمرها مے نمودند — دل و دین از میان خود ربودند

زند تا بوسه چون زنگوله بر پا — دل شوریدگان شد جمع یکجا

اشارتها ز ابرو کار فرما — بناخن عقدهٔ دل در تمنا

زگیسو مطربان نغمه پرداز — چو نی دمساز یکدیگر باواز

زیک جانب صدای رود در موج — بدستی چنگ را آواز بر اوج

درون دف جلاجل وجد پرور — ز جوش باطنی کف بر لب آور

نی از آواز شیرین نیزه بر داشت — تو گوئی زیر لب نای شکر داشت

چه خوشتر جان نوازی داشت طنبور — که عیش مرده شد بیدار از آن شور

رباب از نغمهٔ دلکش طرب خیز — بسان زهره در عالم فسون ریز

همه کس زان سماع دلگشائے — چو نی میزد نفس اندر نوائے

سخاوت داشت از دریا فزون تر | بجای قطره می افشاند گوهر
بسی لعل و گهر محتاج برده | غم او ریزهٔ الماس خورده
بگفتا چون زمرد یافت مسکین | نشان سبزبختی نیست جز این
بدست هر که آمد لعل و یاقوت | نخورده باز خوناب غم قوت
وگر یاقوت کس از وی طلب ساخت | برو ملک یمن از خویش پرداخت
بهر کس داد انعام فراوان | تهی از لعل شد کان بدخشان
بدین دستور شاه دانش آگاه | بسر برده بمهر و لطف شش ماه
ببزم عیش اندر شب نشستی | پی بخشش کمر در روز بستی
بیا ساقی تمنای شراب ست | که روز من سیه بی آفتاب ست
منم در گفتگوی باده نوشی | نمی زیبد ترا این لب خموشی

در بیان اکتساب فضائل و کمالات شاه دلبر در اندک روزگار

اگر دولت بعالم بیزوال ست | همین علم ست و دیگر قیل و قال ست
بعالم هر چه باشد از زر و مال | بقدر خرج کم گردد مه و سال
مگر این علم باشد طرفه مخزن | که افزون میشود از خرج کردن
نه بیم رهزنش نه خوف سرکش | نه غم از آب و باد و خاک و آتش
قدم هر جا که برداری برفتار | بود همراه و باشد مونس و یار
گران هر چند بار اوست اما | نه بار خاطر هشیار و دانا

رسید اخوند پیش او بتعظیم — قدش همچون الف را ساخته جیم

ز حسن روی شاگرد پری زاد — خراب افتاد چون دیوانه استاد

ز لوح عارض او در نگاهی — سراپا چون قلم شد مدّ آهی

نگه بر صفحهٔ رویش چو انداخت — ز خط و خال او سر مشق خود ساخت

به پیشش چون الف افراخت قامت — بیکپا ایستاد از بهر خدمت

بسان با براه عشق دل خویش — دراز افتاد عقل کوته اندیش

ز نقد صبر و هم آرام او را — تهی شد جیب دل چون دامن جا

چو گرد خال او زد حلقه گیسو — بگفت اینست جیم و نقطهٔ او

نماندش هیچ اندر دست جز دال — که بر بیداد عشق او بود دال

سیاه عشق کردش بسکه تاراج — سرش مانند را شد خالی از تاج

بسی مانند را شد لاغر و زار — سرش گردید خم از بار دستار

ز بیم غمزهٔ آن چشم چون صاد — چو سین اندر تن او لرزه افتاد

چو شین از عشق در دل تخم میکاشت — بدامن قطرهای اشک میداشت

چو چشم او بران رخسار افتاد — ز حیرت ماند وا چون دیدهٔ ضاد

ز چشمش اشک جاری گشت چون طا — که دیدش خشک گردیده هم انجا

چو دیده چشم او در عین مستی — بدل افگند ذوق می پرستی

چو غین از عین آن پرفتنه دو چشم — گذشته قطرهٔ اشک از سر چشم

چو کوه عشق او افتاد بر سر — دو تا گردید همچون قاف یکسر

دهان غنچه رنگش در دبستان | برنگ عندلیبان شد غزلخوان
نه از اخوند در مکتب سبق برد | ز جوگان خرد گوئی سبق برد
بجام بخت بودش علم چون آب | که در یکدم کشیدن گشت سیراب
چو گرداندی در پی ورق را | بزودی کرد طی چندین کتبها
بزور طبع کان صاحب هنر داشت | سبک بار گران علم برداشت
سراسر خوانده و ناخوانده را خواند | که شد ناخوانده پیشش خوانده اخوند
تمام از علم و دانش بهره اندوخت | هنرهائیکه می بایست آموخت
بدانش طاق شد در زیر گردون | ز غیرت شد نهان در خم فلاطون
ز بخت روشن آن مهر پیوند | بهر جا ماه شهرت پرتو افگند
بیا ساقی دمی پیش از سحرگاه | ببخشا در صبوحی جام دلخواه
که در مستی کنم نخچیر آهو | کباب صید با صهباست نیکو

برفتن دلبر شاه در نخچیرگاه و در دام محبت او اسیر گشتن وفادار خجسته کردار

اگر فرزند با علم و جمالست | پدر از دیدنش فرخنده حالست
نهالی را که باشد برگ و باری | نشیند باغبانش در بهاری
فلک از مهر فرزندان کوکب | زند چرخ از خوشی هر روز و هر شب
چو دلبر در تمامی علم و بینش | علم زد در میان آفرینش
ملک از طالع فرخنده خویش | ز جان خوش بود و از دل عشرت اندیش
گر از چشم بد آن نور دیده | نمیرفتی بردن چون نور دیده

۲۵

٣٦

همه چست و دلیر و ناوک انداز | بآهو افگنی چون شیر ممتاز
نشان ناوک شان گر شدی مو | نشان میداد مردم را ز گیسو
ز بیم حملهٔ آن فتنه کیشان | نهان بودند شیر اندر نیستان
جوانان دلیر و پیر تدبیر | که رنگ گل زدودندی ز شمشیر
همه چون چشم خوبان فتنه پرداز | همه در صید مرغان چنگل باز
غلامان سهی بالا و گل رو | گلستان وفا را رنگ و هم بو
همه گلزار خدمت را صبائی | نمک پروردهٔ خوان وفائی
پی همراهی دلبر بصد جان | فراهم آمدند از حکم سلطان
پس آمد شاه صید افگن چو شهباز | بصید طائران تیز پرواز
کمان در دستش از ابروی خوبان | خدنگ از غمزهٔ جادوی خوبان
سپر بر دوش او هر کس که دیده | چو حیرت دیدگان وا ماند دیده
تو گوئی دیدهٔ مشتاق دیدار | سپر گردیده آنجا شد گرفتار
بخون ریزی همیزد تیغ او دم | که صد نخچیر خواهم زد بیکدم
دم تیغ حسود بد دل و دین | زبان خنجرش میخواند لیسین
اشارت کرد آوردند فی الحال | سمند تیز گام و کوه تمثال
سپرس از اسپ آن فرخنده کوکب | مجسم شد هوا از شکل مرکب
نشست آن گلبدن در خانهٔ زین | بود در بیت چون مضمون رنگین
سبکرو چون هوا آن بادپا شد | بجولان گاه آتش زیر پا شد

سبکتر از پی او تاخت گلگون | که شد باد صبا از رشک در خون

زجام پردلی گردید سرمست | ز چشم فوج تنها چون نظر جست

بصحرائی درافتاده گذارش | که میزد سنگ بر دل کوهسارش

زتاب آفتاب آن سایه پرور | بسان ذره میگردید مضطر

رمیدن داشت در صحرا چو آهو | صدای العطش میزد بهر سو

بجای آب اشک چشم تر داشت | زبان از تشنه کامی خشک تر داشت

لب لعلش چنان شد خشک و بی آب | که نتوان از عقیقش کرد سیراب

زبی آبی عقیق خاتم او | چو شد بدنام سرخ از شرم شد رو

زبانش در دهان چون گشت بی نم | سرشک از دیده می بارید هردم

بغیر از هر دو چشم اشکباری | ندیده چشمهٔ در کوهساری

دهن از آب حسرت داشت لبریز | زبان از تشنه کامی العطش خیز

گهی در کوه جستی چشمه ساری | بصحرا گه رهِ شهر و دیاری

گهی اندر جناب ایزد پاک | چنین میگفت با چشمان نمناک

که ای سازندهٔ هر کوهساری | بود فیض روانت چشمه زاری

زنیسان تو میدارد گهر آب | عقیق و لعل گردید از تو سیراب

زابر رحمت در گشت زاری | سرو سبز است و خرم شاخساری

برای وحشیان دشت پیما | تو کردی چشمه ها در کوه پیدا

جهان از بحر احسان تو سیراب | دریغ از من چه میداری کف آب

انتظار کشیدن ملک برای شاهزاده دلبر و آمدنش با وفادار بحضور سلطان عادل پرور

چه پرسی دیگر حال من زار — غریبم بیکسم بی یار و غمخوار
زروی قدردانی شاهزاده — در احسان بروی او گشاده
بگفت از مهربانی کای برادر — مباش از گردش ایام مضطر
منم فرزند آن سلطان عادل — که یک عالم زعدل اوست خوشدل
فلک لرزان زبیم جور و قهرش — سحر خندان زفیض لطف و مهرش
مسافرپرور و مسکین نوازی — برحمت یک جهان را کارسازی
طلب نا آشنای لب زجودش — وجود جود پیدا از وجودش
بجز من نیست او را نور دیده — زروی من رخ امید دیده
بجان دلداریم منظور دارد — زدیدارم دو چشمش نور دارد
رسانم از زمینت سر به پروین — نوازد تا مرا گردون به تحسین
حق تو آنچه میدارم بگردن — بفضل حق توان انجام کردن
بدنبال غزال وحشت آرا — زفوج افتاده ام تنها در اینجا
نمیدانم خبر از حال ایشان — نیم آگاه زان جمعی پریشان
بباید دید تا کی انتظاری — کشیم با اینهمه اندوه و خواری
که شد گرد و غبار فوج یکبار — زطرف دامن صحرا پدیدار
چو چشم شاه بر لشکر بیفتاد — دل اندوهگینش شد بجان شاد
غم تنهائیش از دل جدا شد — زبند بیکسی جانش رها شد
عنان اسپ پیچید از بیابان — بسوی کشور خود داد جولان

بجای افسر زرین سراسر / چو شمعش آتش دل بود بر سر
چو دلبر شد پی صید دد و دام / پرید از آشیانش مرغ آرام
چنان دید از غم هجران سرکش / که خلوتخانهٔ حسن پوشش ز آتش
دلش از درد هجران بود بیتاب / فرامش شد از و یاد خور و خواب
روان تا شد پی صید آن بصحرا / تن او بود اینجا جان بصحرا
خیال دلبرش بردی چو در خواب / زدی بر روی او سیل سرشک آب
براه انتظارش همچو جاده / ز حسرت بر سر خاک اوفتاده
ز بس در انتظارش بود هردم / نمیزد همچو نرگس چشم برهم
بزیر آسمان مانند کوکب / براهش چشم وا میداشت هر شب
که ناگه در نظر آمد ز یک سو / غبار فوج و گرد لشکر او
بدید از بس چون دیده واکرد / غبار فوج چشمش سرمه ساگرد
ز گرد لشکرش از حسن تدبیر / خراب افتاده دل را کرد تعمیر
شد از مشتی غبار فوج دلبر / دل او صاف چون آیینه در بر
گر او را گرد غم هست بیداد / غبار خاطرش بیرفت بر باد
چو افتادش نظر بر نور دیده / غمش را مرغ رنگ از رو پریده
ز تاب حسن آن رخسار خرم / فتاده آتشی در خرمن غم
گرفت اندر کنار خود بسی تنگ / یکی گشتند هر دو چون گل و رنگ
نمود از بس نثار فرق دلبر / زمین شد چشمه زار از آب گوهر

نثارش گوهر ارزنده کرده	که بخت مرده اش را زنده کرده
چنان دیدش کرم آن مرد مفلس	که از اکسیر جسم ناقص مس
زیاد از آرزو پرداخت کارش	بفرزندی گرفت اندر کنارش
بگفتا ای وفادار خردمند	دلم از لطف و احسان تو خرسند
تو کردی رحم بر دلبر من	نهادی بار احسان بر سر من
زهی بختم که مانند تو فرزند	نصیب من شد از لطف خداوند
ز بالای تو و ز بالای دلبر	دو بالا کار من گردید خوشتر
مرا از وصل خود ها شاد دارید	ز بند درد هجر آزاد دارید
مرا دادست ایزد هر چه باید	شما را هیچ غم در دل نشاید
رها نیدید از بند ملالم	مبارک بر شما این گنج و مالم
بیا ساقی که داری شیشه می	مرا در رنج و غم مگذار بی وی
بده جام شراب ارغوانی	که در مستی گذارم زندگانی

گذرانیدن اوقات همایون شاه دلبر با وفادار در عیش و عشرت بسیار

خوشا عیدی که یاران وفادار	بهم باشند خوش بی رنج اغیار
بوصل یکدگر باشند مسرور	غم دوری فتد فرسنگها دور
وفادار همایون بخت و دلبر	بهم بودند همچون آب و گوهر
بهم آن هر دو ماه مهر سیما	بسان فرقدان بودند یکجا

نهادندی چو مهره بر بساطی | فتادی عقده در کار نشاطی

شدی یاد سخن از لب فراموش | زبان بودی بکام از فکر خاموش

یکی در پیل بند اندیشه گستر | بفکر زور فرزین بند دیگر

یکی را اسپ در زور از پیاده | دگر را پیل شه از زور او فتاده

یکی از اسپ شه را کشت سیداد | دگر ز در شه از رخ میفرستاد

یکی را مهره در ششدر فتاده | یکی از مات طرح نو نهاده

گهی با همسران گنجفه باز | بسر بردند با هم آن دو همراز

ز نیرنگی بهم کارے نمودند | ضرر در کار دیگر سیف زودند

پی دریافت حکم بیش از کم | اشارتها مقرر بود با هم

نگردد تا مخالف آگه از راز | بهم بودند از ایما سخن ساز

برای بازی شمشیر آندم | اشارت سوی ابرو بود با هم

پی از حکم سفید ایما نمودند | بیاض گردن خود را نمودند

چو می بردند بر سر دست ناگاه | شدندے یکدگر از تاج آگاه

باظهار غلام آن هر دو عیار | پی خدمت غلامی را طلبگار

چو بودی از برات اظهار مطلب | نمودندی بهم گیسوے چون شب

بهم تا سرخ را سازند معلوم | ز انگشت حنائی بود مفهوم

اگر چیزے بخواندندی باهنگ | فتادے پردهٔ راز از رخ چنگ

باظهار قماشش از بازے او | نهادندی بهم فردی بزانو

دلم بیخواسته شد شیون آباد — لبم بی ساخته لبریز فریاد

دلم چون خود بخود در سینه سوزد — چه شمعست اینکه آتش فروزد

بنای طاقتم بی سیل افتاد — ندارد اینچنین بنیاد کس یاد

چو وقت صبح ثانی شد نمودار — به بستش خواب اول چشم بیدار

بچشمش خواب را چون بار دادند — دلش را دیدهٔ بیدار دادند

نگاه باطنش گردید روشن — بدیدارش رسید از غیب گلشن

چه گلشن غیرت گلزار جنت — نهالش داده طوبی را خجالت

خزان نادیده راه نوبهارش — ز کوثر آب برده جویبارش

بسرسبزی زمینش آسمانی — بخوبی جویبارش کهکشانی

چو رنگ عاشقان صاحب درد — گل صدبرگ از سر تا بپا زرد

گل خورشید نزدیک خیابان — ز جیب صبح روشن چهر تابان

بنفشه زلف خود را تاب داده — گره در کار سنبل او فتاده

زبان بکشاد سوسن از همه تن — بوصف لاله رخساران گلشن

ز یکجانب بهار لاله زاری — صف خونین دلان و داغداری

بیکسو داشت نرگس چشم بیدار — بخوبان چمن سرگرم دیدار

بجام خویشتن میداشت هر گل — شراب ارغوانی بهر بلبل

گل اورنگ مثل صاحب اورنگ — بنافرمان کشیده صف پی جنگ

ز دست بادهٔ مینای سروی — زده مستانه رفتاری تدروی

تماشا کن عذار نازنینش — برآید مهر از صبح جبینش

فروغ از صبح رویش وام کردند — رخ خورشید را انعام کردند

بچشم کافرش ابروی خوشتر — فرنگی زاده را تاج بر سر

مدام اندر نظر آن چشم جادو — هلال عید میدارد ز ابرو

بچشم مردمان پیوسته بی قیل — ز ابرویش نماید موجهٔ نیل

چو صیادی که دارد دام بردوش — بمژگان هردو چشم او هم آغوش

نگو مژگان بچشم آن نظرباز — بصید مرغ دلها چنگل باز

بود بیمار چشم فتنه سازش — شب بیمار مژگان درازش

چه جادو میکند آن چشم نیکو — که شد از سرمه فزون تر سخنگو

نباشد سرمه در چشم سیاهش — غبار از عاشقان دارد نگاهش

دو چشم سرمگینش مردم آزار — سیه چون فرد اعمال سیه کار

بچشم او که با دا چشم بد دور — تماشا کن که آمد سرمه منظور

نگویم سرمه را کو تیره روزست — که منظور دو چشم او هنوزست

بنام ایزد که مژگانش چه نیکوست — زبان مردمان در پنجهٔ اوست

نگاه آن دو چشم سرمه آلود — برون آرد ز جان مردمان دود

چو حسنش بی نظیر ایجاد کردند — ز چشم همچو صاد و شین صاد کردند

نگه در چشم او سرگرم بیداد — تو گوئی نشترے در دست فصّاد

پی آزار دلهای مشبک — نگه آن چشم را میکرد چشمک

دو دستش از حنا گردید گلگون | دل عشاق شد یکدست در خون

سر انگشت رنگین از حنا کرد | تو گویی نوبهالی گل برآورد

دو بازویش که در خوبیست یکتا | زدست آورد دستاویز پیدا

خوش از کوثر صفای دست آن حور | هر انگشتش بود فوّارهٔ نور

ز انگشتش چو بربستم خیالی | زدم بر سینه ناخن چون هلالی

ز حسن ناخن آن نازک اندام | کند ابروی خوبان دلبری وام

نمایان سرخی پاشنش ز گردان | شفق سر بر زده از صبح روشن

صفای سینه‌اش آیینه در بر | جمالش داشت اقبال سکندر

ز سینه تا دلش از بس مصفا | نمودی آمد و رفت نفسها

صفای سینه‌اش زآیینه کم نیست | چه سازم وصف جای دم زدن نیست

دو پستانش بخوبی دلپذیری | تو گویی واژگون شد جام شیری

نمایان از بیاضش صبح عصمت | فروزان از سوادش شام عفت

دو پستانش برآمد سخت سرکش | زده بر سینه‌ها یک خرمن آتش

در غیرت بروی خویش بگشاد | نهان طفل حیا را شیر میداد

دو پستانش بمیدان بهاری | ربوده گوی خوبی از اناری

شکم چون سیم دست افشار بس نرم | خمیر از نرمیش بگداخت از شرم

مصفا چون دل روشن درونان | نهان می‌بود از چشم زبونان

شکم از بس صفا دریای سیماب | ز شرم ناف او گرداب شد آب

بفرق او نمایان سلک گوهر — تو گوئی در شب دیجور اختر
نه تنها سلک گوهر بر سرش بود — بهر عضوی سراسر زیورش بود
گهر در گوش گلگونش بدیدن — چو شبنم دانه در فکر چکیدن
خوشا در گوش او لولوی سیراب — دل خوبان ز حسرت قطرهٔ آب
نیابد راه تا فریاد غمگیر — ز گوهر ساخت گوش خویش سنگین
در انگشتش نگین صاف تابان — بدست خضر جام آب حیوان
بزیورهای او تا چشم دا شد — نگه در آب گوهر آشنا شد
مرصع زیورش از پای تا سر — همیز موج یک دریای گوهر
چو دلبر جلوهٔ او دید ناگاه — کشید آهی و گفت الله الله
فتاد از حیرت آن روی پرنور — چو موسی بیخبر از شعلهٔ طور
بسی در چشم او نظاره زد جوش — مژه بر هم زدن زو شد فراموش
بسی گردید حیران جمالش — که شد آیینه در حیرت ز حالش
دل و دین دادش اندر رونمائی — گرفت از بند عقل خود رهائی
ز دست عشق او گردید پامال — تهی شد قالبش مانند خلخال
ز سوز عشق آن رخسار روشن — بسان شمع شد آه از همه تن
ز رویش چاک زد در سینه چون گل — ز گیسویش پریشان شد چو سنبل
دو چشم مردم آزارش ز مژگان — نهادش خار در پیراهن جان
شده بیمار چشم دلفریبش — برفت از دل همه صبر و شکیبش

جنون از دور میگوید سلامی ‌‌— ز سنگ کودکان آرد پیامی

خرد امروز در فکر گریزست — گلوی صبر زیر تیغ تیزست

سرم را نیست پروای عمامه — تنم را هم سر و کاری بجامه

لبم از خنده دارد ذوق سوگند — نخواهد دیده جز با گریه پیوند

بنام ایزد کی آگاهم ز نامت — نشانم ده خدارا از مقامت

که می ترسم مبادا جور گردون — کند از درد هجران سینه پرخون

همین نام تو باشد حرز جانم — دهد از منزل مقصد نشانم

براهت روز و شب چون چرخ پویان — شوم نام تو گویان وصل جویان

چو حرف دردناکش رفت تا گوش — گهر شد آب حسرت در بناگوش

سراپا ناز آن غارتگر جان — بگفتا زیر لب چون غنچه خندان

که ای در عشق محنت ناکشیده — ز درد هجر آفت نارسیده

چرا بیهوده داری شکوه غم — ز اشک دیده و آه و فغان هم

بود عشاق را خوشتر غم دوست — همین غم سوی جانان رهبر اوست

مترس از غم اگر داری غم عشق — که نبود جای عشرت عالم عشق

اگر در عشق داری پای محکم — ندیدی آنچه خواهی دید از غم

کسی بی غم ز مطلب بهره ور نیست — کمال ماه بی داغ جگر نیست

غرض داری گر از نام و نشانم — نزیبد لب فرو بستن از آنم

دل او بیزست شهری وسعت آباد — مرا آنجاست مسکن نیز میلاد

ترا این وقت پیش آمد چه مشکل | که رفت از جان قرار و صبر از دل
ترا در گریه چون چشم سنیاست | زبانت از چه رو فریاد خواهست
چه آمد بر سرت ای جانِ عالم | که رفت از سر ترا هوش و خرد هم
چرائی بیدل و بیصبر و تسکین | چرائی مضطر و محزون و غمگین
ولی آن رازدارِ عشق زنهار | بجز آه و فغان نامد بگفتار
نبودش فرصت از فریاد و زاری | که سازد شرحِ حالِ بیقراری
گهی اندر گریبان چاک میزد | گه از غم بر سرِ خود خاک میزد
گهی چون گردباد آن دل پریشان | نمودی خاک بر سر زد بمیدان
زدندش حلقه گرداگرد مردم | بچشمِ مردمان زانسان که مردم
زدندش حلقه گردِ او غلامان | بود زانسان که گردِ چشم مژگان
دمی کو داشت از دیوانگی کار | وفادارش نبودی کس نگهدار
زجایِ خویش آن مجنونِ دلگیر | برون میرفت چون آوازِ زنجیر
بیا ساقی مرا مگذار در غم | بده جامِ نشاط افزای پیهم
که از مستی نهم رازِ دلِ خویش | به پیشِ محرمانِ منزلِ خویش

آگاه شدنِ ملک از حالِ دلبر شاه و نمودنِ پند و نصایحِ سودمند و مصلحت جستن از وزیرانِ خردمند

پسر را چون پدر بیند در آزار | بپرس احوالِ آن غمدیده زنهار

۳۷

دمی کز گریه چشمت دیده می نم — دلم خون میشد از حسرت همان دم

چو در شور و فغان لب میکشادی — نمک بر ریشِ جانم می نهادی

نمی آمد ترا تا خواب خرّم — همی بودم بشب بیدار من هم

بجان کردم همه دلدار بی تو — نکردم عارِ خدمتگاری تو

بفرمانِ تو گردن می نهادم — تو چون برخیز گفتی ایستادم

بامید یکه در روزِ جوانی — کنی بر پیری من مهربانی

ز پا افتم اگر از ضعفِ پیری — کنی ای نوجوانم دستگیری

چو بندم رخت ازین میدانِ افسوس — بجا آری تو شرطِ نام و ناموس

کنی بر تختِ شاهی حکمرانی — بجاه و ملک و دولت زندگانی

جهان را خواهی از انصاف آباد — جهان خواهد ترا اندر جهان شاد

اگر میرم تو داری زنده نامم — اگر رفتم تو باشی در مقامم

نمیدانستم ای فرزند دلبر — خوری خونِ پدر چون شیرِ مادر

منم از تیغ بیدادِ تو بسمل — توئی از ریشِ دل ایوای غافل

من از دردِ تو در فریاد و زاری — ترا از حالِ من غفلت شعاری

مرا دل از غمت گردیده پرخون — ترا بر حالِ من بیرحمی افزون

بگفتارت همه گوشم چو نسرین — بدیدارِ تو چشمم نرگس آیین

بفرما باعثِ این شور و فریاد — دلم را کن ز بندِ فکر آزاد

چرا گشتی چو زلفِ خود پریشان — چو بختِ تیره روز آشفته سامان

مگو دیدم رخ دلدار در خواب
به بیداری رسید آن شکر مهتاب

مقام اوست در شهر دل آویز
چو خورشید است حسنش نور انگیز

اگر پرسند از من نام دلبر
کنشم آهی و گویم حسن پرور

در ینجا قالب و جانست آنجا
دو چشم اینجا ولی آنجا نظرها

نیابم بار دیگر تا وصالش
دهم بر باد خود را در خیالش

ازان عنقا نیابم تا نشانی
کنم معدوم خود را در زمانی

بعالم در هوای آن دل افروز
سبکرو چون هوا باشم شب و روز

اگر گردون مرا باشد مددگار
روم تا منزل آن مهر رخسار

وگر مردم نسازد طعنه مردم
که نام عاشقان را کرد او گم

خوش آن عاشق که اندر کوی جانان
گذارد زندگی و هم دهد جان

پدر بشنید چون احوال فرزند
پریدش رنگ تأثیر از رخ بند

یقینش شد که در عشق است محکم
نخواهد یافت روی خود ازین غم

که در صحنانه چون آتش بند جوش
بهشتی آب نتوان کرد خاموش

مگر مانند خویشان زمانه
بسی فرمود پند مخلصانه

که ای جان پدر وای روح مادر
ز دیدار تو چشم ما منور

توئی صاحب سریر ملک دانش
توئی فرمانروای تخت بینش

توئی در عقل و دانائی یگانه
توئی یکتای عالم در زمانه

توئی بیدار دل ای دلبر من
نباید اعتبار خواب کردن

۳۹

نویسم نامهٔ در خواستگاری
بصد تمهید و رسم دوستداری

کنم کوشش چنان از جان و دل هم
که آید وقت شادی در رهِ غم

بروزی چند با سامانِ خوشتر
کنم واصل ترا دلبر بدلبر

اگر چندی مشوش صبر و آرام
چو دیر آید درست آید بهم کام

منم امروز صاحب تخت و افسر
همه دارم مهیا گنج و لشکر

کرا طاقت که سر پیچد ز فرمان
کند کاری که نبود رایِ سلطان

چو دلبر چار نا چارش پسندید
ملک شاد از ان مجلس باز گردید

بیا ساقی تو هم در بزم صهبا
ز نقل و باده جویم مصلحتها

بده جامی که باشد مستی انگیز
که دارم پیش یار راهِ دل آویز

آمدنِ ملک از نزد شاهزاده و مصلحت جستن از ندیمان و روانه شدنِ وفادار بتلاشِ شهرِ دل آویز

فلک جادو طرازی پیشه دارد
ز انجم صد پری در شیشه دارد

ز خونخواری همه اندیشهٔ اوست
دل آزاری بعالم پیشهٔ اوست

ز مهر و ماه چرخِ کینه اندوز
دو چشمِ خویش وا دارد شب و روز

ببیند هر کجا با هم دو کس را
که میدارند عیش و خرمیها

چنان خصمانه انگیزد بهانه
که اندازد جدائی در میانه

سراپا حسرت آن سلطانِ دلریش
چو آمد اندرونِ مجلسِ خویش

بمن آن ماهرو چون مهربان شد
لباس فقر بر دوشم کتان شد

مرا از لطف آن ظل الهی
گدائی رفت و آمد پادشاهی

چو او را شد جگر از درد پرخون
مرا شرم آید از بی دردی اکنون

هزار احسان او دارم بگردن
چه منت کار او یکبار کردن

خوشا یاری که کار مشکل یار
کند آسان بمحنتهای بسیار

نمیگویم که خواب او دروغست
بسان صبح کاذب بیفروغست

بسا مردم بدین مانند در خواب
بدیدار بتان گشتند بیتاب

باول گرچه خواریها کشیدند
در آخر روی یار خویش دیدند

زلیخا دید یوسف را بخوا سنلی
کشید از درد هجران پیچ و تابی

چو از فرقت برآمد مدتی چند
ز وصل او بجان گردید خرسند

بهر جائی که باشد حسن پرور
روم از پاس یاریهای دلبر

اگر جان هم بکار دلبر آید
دهم جان را که کار او برآید

سبکرو چون صبا باشم بعالم
روم تا مغرب از مشرق بیکدم

هراسان نیستم زین کار و مجبور
که تسکینم دهد این بیت مشهور

بهر کاری که همت بسته گردد
اگر خاری بود گلدسته گردد

ملک بر همت و رای وفادار
دعا فرمود و تحسینهای بسیار

که یارب تا بود در چرخ گردون
تو باشی بر زمین ز آفات مصون

روی و باز آئی از سفر زود
ولیکن کامیاب از گنج مقصود

کجا شد آن می گلرنگ و ساقی
نماند جرعهٔ زان دور باقی

چه شد آن خندهٔ مستانهٔ تو
کجا آن گردش پیمانهٔ تو

کسی با داد الهی روی افلاک
که جام راحت ما ریخت بر خاک

نظر بگشا که هستم آشنائی — اجابت کن که دارم مدعائی
بفرما تا براه حسن پرور — شتابان تر شوم با دیدهٔ تر
روم در جستجوی دلبر تو — گذارم لیکن اینجا دل بر تو
چو عمر بی وفایم شد وفادار — وفادارم نمایم از وفا کار
دهم پیغام وصل دلربایت — که هوش رفته باز آید بجایت
گر از باد اجل در خلوت تن — شود خاموش شمع هستی من
همی گویند هر نادان و هشیار — که داد اندر وفائی جان وفادار
چو دلبر گوش کرد این گفتگویش — نظر بگشاد از حسرت بسویش
بگفت از بیخودی آن حسرت آرا — برو ای جان که بسپردم خدارا
مرا از دوریت گرچه ملالست — هم از هجر تو جان در تن وبالست
اگر ای محرم اسرار خاطر — همه حال تباهم بر تو ظاهر
کسی مانند تو غمخوار من نیست — بعالم چون تو دیگر یار من نیست
توئی مانند نام خود وفادار — نداری جز وفا با دلبران کار
ترا با من بجان یاریست دانم — ترا در دل وفاداریست دانم
توئی مرد جهاندیده و هنرور — توئی آگه ز راز هفت کشور
برین امید تا کامم برآید — عروس مدعا اندر برآید
غم هجر ترا بر دل گرفتم — ز ناچاری چنین مشکل گرفتم
ترا باید که زود از مهربانی — ز ناکامی بکام دل رسانی

مپرس اندازهٔ آن مال واملاک … خمید از بار او میزان افلاک

بیا ساقی که ما را مال واسباب … چکار آید اگر نبود مئے ناب

بده جامی که از مستی دل ودین … دهم از دست در عشق بت چین

رسیدن وفادار در شهری و دیوانه شدن او در عشق پریروئے

کند هرچند کس تدبیر بسیار … بود از خواهش تقدیر ناچار

زنند اینجا ز دانائی همه دم … مگر آگه نیند از حال خود هم

عبث بر عقل خود مغرور هستند … که آخر از قضا مجبور هستند

چه داند کس که در امروز و فردا … خوشی حاصل شود یا درد و غمها

بقدرتهای گوناگون یزدان … همه دانا و نادان اند حیران

بر او اطلاق دانائیست مطلق … دگر ما و شما نادان و احمق

ز هشیاری کند آغاز هر کام … ندارند آگهی لیکن ز انجام

وفادار تن آسا ئے گزیده … بجان دشواری غربت کشیده

چو ریگ شیشهٔ ساعت بعالم … ز قطع ره نمی آسود یکدم

تپان میبود از غم همچو کوکب … چو گردون چرخ میزد روز تا شب

برنگ برق آتش زیر پا داشت … چو ابر آب اندرون دیده داشت

بهر آبادی و ویرانه و دشت … چو صرصر در هوای یار میگشت

ز ستیاحان این صحرای خونریز … نشان میجست از شهر دل آویز

۴۳

چو طوطی هر یکی شیرین کلامی — تذرو آسا همه نازک خرامی

همه غارتگر ایمان و دینها — سراپا سحر و جادو آفرینها

همه پرفتنه و خالی ز احسان — همه سرگرم تاراج دل و جان

رفیقان وفادار وفادار — ز رنج راه چون بودند بیزار

در انجا رخت غربت بر کشادند — پی راحت ببالین سر نهادند

مگر آن مونس و غمخوار دلبر — بدل میگفت و میگردید مضطر

کجا جویم نشان یارب ازان راه — که در عالم کس از وی نیست آگاه

مرا سرگشتگی تا کی ندانم — چنین دلبختگی تا کی ندانم

بباید دید کز دیدار دلبر — شوم تا چند خوشدل بار دیگر

چو شد آخر ز غم بیتاب و دل ریش — قدم بیرون نهاد از منزل خویش

بصد حسرت ز حال خویش غافل — سوی مهمانسرا گردید مائل

بامیدیکه این شهرست دلخواه — وطنگاه کسان عالم آگاه

درینجا کاروان هر دیارند — خبرداران حال روزگارند

بآنها گویم احوال غم انگیز — نشانی جویم از شهر دل آویز

قضارا آن طبیب درد دلبر — خود اندر عشق شد بیمار و مضطر

بت مغرور شد یعنی دو چارش — بیک دیدن ربود از دل قرارش

پری دیدار و نام او پریرو — پریرویان همه دیوانهٔ او

چه گویم مدح آن خورشید سیما — ز رویش حسن روز افزون هویدا

دهانش پسته و سیب زنخدان — دو بادام آن دو چشم نارپستان

زنخدانش خوش از میدان زیبی — ربوده گوی خوبیها ز سیبی

بزیر غبغبش خال سیاهی — بچشم تشنگان دلوی و چاهی

زهر عضوش بهم پیوند نیکو — ز گردن دسته و آیینه از رو

چو گردن از غرور حسن انگیخت — صراحی بر سر خاک ابرو ریخت

بهم آن بینی و آن چشم نیکو — بود چون خامه در دست سخنگو

دو گوش نازکش چون کاسهٔ گل — در آن گوهر سرشک چشم بلبل

خیال بازو آن سحر پرداز — بود تعویذ عشاقان جانباز

بوصف ساعد او چون خرامید — بدستم کلک شمع طور گردید

صفای ساعدش هم پهلوی ماه — خم چوری بران چون ناله دلخواه

مگو چوری بهم از ساعد اوست — رگ جانهای عالم در ید اوست

کفش از دستیاریهای انگشت — حواس خمس عالم کرد در مشت

بر انگشتش حنا چون رنگ بسته — بجان ماه نو ناخن شکسته

سر نوسر بگردون شد از آن رو — که خود را دید مثل ناخن او

صفای سینه بود از حد فزونش — نمودی از برون راز درونش

شکم از حوض کوثر آب خورده — بخوبی نافش از موج آب برده

ز پشت صاف آن پاکیزه گوهر — بروی آینه زنگست جوهر

سر پهنایش بود یک خرمن گل — میان نازکش مژگان بلبل

ز دست هندوی زلف پریشان | شدش خاموش شمع دین و ایمان

روان شد در پس آن مهرپایه | ولی از خویش غافل همچو سایه

شد از چشمان بیمارش بسی زار | چو مردم خشک تر شد پای رفتار

ز پایش فتنه بر سر دید برپا | ز بالایش قیامت سر ببالا

جنون فتنه کیش و عقل سرکش | فکندش چون کمان اندر کشاکش

ز رفتارش روان شد خون ز دیده | غلط گفتم روان از تن رمیده

به هر گامی که زد آن مضطرب حال | فغان میکرد بر پا این چو خلخال

غرض آن بیوفا با چستی و ناز | چو شد اندر سرای خود دشنگبت از

وفادار از غم او خاک بر سر | چو سنگ آستان بنشست بر در

سیه گردید روزش از شب تار | چو انجم شد طپان اندر غم یار

ز تاب عشق آن دلدار سرکش | زده در دود دامان عقل آتش

ز سوز عشق سخت اندوه برداشت | چو سنگ اندر جگر مشتی شرر داشت

ز خاک آستان او بدیده | کشیده سرمه چون فرقی ندیده

گهی بر آستانش بوسه میداد | گهی جان را ز یادش توشه میداد

گهی در آب بود از گریه خویش | گهی در آتش از دود دل ریش

گهی میگفت با فریاد و زاری | که ای گردون چه از من کینه داری

نهادی داغ بر جانم ز ماهی | که پنهان باشد از من سال و ماهی

مرا از شمع روی سوختی دل | که در شبها ندارد ذوق محفل

همه دارم ز دست خویش ازان | دل و جان و جهان و دین و ایمان
ندانم حسن یا عشق جفاکار | که غارت کرد دل زین هر دو خونخوار
ز دستم برد نقد صبر و آرام | ز طراران یکی عیار خودکام
دل پرخون که بود از لعل خوشتر | کسی دزدید ازانم خاک بر سر
در شهوار یعنی طاقت و هوش | بزیر این مکان کردم فراموش
ندانم آه نقد صبر و آرام | که برد و چیست آن عیار را نام
من اینجا در غم آن مال الحال | خرابم خسته ام محزون و پامال
نیارم تا بدست آن نقدها را | تو خود فرما که چون بیرون نهم پا
پری در شیشهٔ دل کرد آرام | ازان افتاد با دیوانگی کام
ندارم از تو چشم آب و نانی | نخواهم از تو جا اندر مکانی
ز رحمت سوی من بنگر خدارا | مرنجان خاطر غمدیدها را
ز گلزار ارم یعنی ازین کو | مکن بیرون مرا ای مرد نیکو
وفادارم نگوئی بیوفایم | مگو دشمن که از جان آشنایم
ز آه و ناله و فریاد بسیار | بسی بنمود زین مانند گفتار
مگر آنکس بپاس نام و ناموس | نکرده بر سر احوالش افسوس
پریشان شد دل جمعش چو سنبل | چو گل در خون شد و گفتا چو بلبل
که ای دیوانهٔ خودکام خاموش | بجانم آتش قهرست در جوش
برو این دم وگرنه بیدریغی | زنم بر گردنت خونریز تیغی

تو کردی طرفه ایجاد محبت | نهادی تازه بنیاد محبت
که امروز اندرین دشت تباهی | حیات خویش و مرگ یار خواهی
بر ویش اینهمه افسون چو خواندند | برون از آستان خویش راندند
روان شد همچو آب از چشم گریان | قدم در راه و دل در کوی جانان
بهر گامی که می برداشت در راه | ز ناکامی کشیدی آه بر آه
بدرگاه خدا با گریه های | زبان میداشت لبریز دعای
که ای حاجت روای بیقراران | شکیبائی ده هر دلفگاران
بفریاد زلیخا کز تصرف | ببیندش در غلامی بود یوسف
بکوه درد فرهاد جگر ریش | که شیرین سنگ میزد بر دل خویش
ببخت خسروی کز وصل شیرین | نبودش تلخ گاهی جان شیرین
بتاثیر غم مجنون که لیلی | ندادی خویش را بی او تسلی
بناز قمریان شاخ سروی | که دارند آشیان بر کاخ سروی
به پروانه که شبها با دل جمع | بود رقصان ببزم از جلوهٔ شمع
بایام بهار و خندهٔ گل | بهنگام نشاط جان بلبل
بتاثیر فغان عشقبازان | بفریاد دل محشر طرازان
بده تاثیر در آه و فغانم | که دلداری کند آرام جانم
شدم دیوانهٔ حسن پریرو | دلم بیصبر و آرام است بی او
عطا کن وصل او بیخوف هجران | رها کن از کمند آه و افغان

چه تأثیر است در فریاد عشاق　　که آخر میشود معشوق مشتاق

دل معشوق گر چون سنگ سخت است　　ز آه گرم عاشق پر شرر هست

اگر عاشق شود از گریه بیتاب　　دل جانان هم از حسرت شود آب

چو شور نالهٔ عشاق خیزد　　نمک در دیدهٔ معشوق ریزد

ز آه سرد عشاقان پر درد　　گل رخسار معشوقان شود زرد

شگاف سینهٔ گل در گلستان　　نشان دارد ز ریش عندلیبان

چو سرو از حال قمری گشت آگاه　　بخود پیچید وا ز دل بر کشید آه

پی نیلوفری خورشید گردون　　نشیند از شفق هر شام در خون

مه از چاک کتان چون گشت آگاه　　فتاد اندر دل او داغ جانکاه

ز سوز خاطر پروانه شبها　　بسوزد شمع در آتش سراپا

هم از تأثیر فریاد وفادار　　پری بر داشت با دیوانگی کار

ز احوال تباه عاشق خویش　　بر آن شد آن نگار حسرت اندیش

له سازد پیرهن را چاک چون گل　　فغان از دل کشد مانند بلبل

مگر شرم کسان بگرفت دستش　　حیا راه فغان و ناله بستش

بظاهر همچو گل میبود خندان　　برنگ غنچه خون میخورد پنهان

بخود داری فغان در دل نگهداشت　　چو بوی غنچه رازش در گره داشت

بصورت لاله سانش رنگ بر رو　　بمعنی داغ بود اندر دل او

حیایش گر نبودی سد رفتار　　همه تن پا شدی اندر ره یار

چو مشتاقان بسوی او نظر داشت / ز حسرت هر دو چشم خویش تر داشت

چو زلف خویشتن بر خویش پیچید / ز حسرت مو بمو آشفته گردید

وفادار آنکه بود آوارهٔ عشق / سراپا زخمناک از خارهٔ عشق

باوج بام چون خورشید گردون / فروزان دید حسن روز افزون

ز حیرت همچو موسی گشت رنجور / که انوار تجلی دید در طور

دو چارا دشده یکبار و ناگه / غم دیدار گردید از یکی ده

همه تن دیده چون خورشید گردید / جمال روز افزونش همی دید

بفرمان محبت با دل ریش / روان گردید سوی یار بیخویش

بدیدارش نظر بر بام میداشت / براه بیخودیها گام میداشت

نه پایش را خبر از خار راهی / نه چشمش را دگر جانب نگاهی

چنان سرگرم دیدارش نظر داشت / که از جنبیدن مژگان خطر داشت

براهش بود چاه تنگ و تیره / که چشم از دیدنش میگشت خیره

بخارش آه گرم عشقبازان / زلالش آب چشم جانگدازان

درونش تیره چون طبع لئیمان / برونش صاف چون روی کریمان

نه تنها عالمی زان چاه رنجور / زمین را بود بر دل زخم ناسور

پی لب تشنگان سوت آن چاه / بعالم بود هر دم چشم بر راه

وفادار جگر تفتیده ناگاه / بسان دلو افتاد اندران چاه

سراپایش فرو گردید در آب / اجل را شد زبان خشک سیراب

یکی را چون طناب از ماتم آن / فتاد اندر کشاکش رشتهٔ جان

کسی را دیدهٔ لبریز خوناب / نمودی در نظرها دلو پر آب

یکی را دل ز حسرت دلو آسنی / یکی در کشمکش همچون طنابی

یکی زان جمع غواصِ قوی دست / برای آن دُرِ یکتا کمر بست

درونِ چاه رفت اما سبکتر / ز حسرت از همه تن دیدهٔ تر

حباب آسا همه دم قطره زن بود / گهی معدوم و گاهی بود موجود

بسی سرگشتگی مانندِ گرداب / بهر سو جست و جو میکرد در آب

کنا گه پنجهٔ چون شانهٔ او / فتاد اندر سر آن عنبرین مو

چو کرد از اندرونِ آب بیرون / دل امیدواران گشت پرخون

چه می بینند مشتاقانِ دیدار / که از تاثیرهای عشقِ خونخوار

بهم آن عاشق و معشوق خرم / پس از مرگ اند هم آغوش و همدم

پریرو از پیِ دیوانهٔ خویش / بصحرای عدم شد خلوت اندیش

زنا داری و بی سرمایگیها / نثار یکدگر کردند جان را

قدم در راهِ خود کامی فشردند / بشادی مرگ هر دو جان سپردند

بجا آورده با اندازِ نیکو / بجان حق وفاداری پریرو

ز حسرت دیدهٔ آن هر دو بیجان / بروی یکدگر وا ماند حیران

بلی چشمیکه مشتاق او فتاده / بماند بعد مردن هم گشاده

دو چشم اندر تماشای رخ دوست / پس از مردن اگر وا ماند نیکوست

یکی آشفته دل از ماتم او	پریشان سربسر مانند گیسو
کسی از کاوش غم بود رنجور	هلاک بیکسی چون مرده در گور
کسی بر سر زدی همچون لحد خاک	کسی میکرد از غم سینه را چاک
کسی بر خاک غم بنشست رنجور	چو آن سنگی که باشد بر سر گور
رفیقان وفادار وفادار	شدند از درد غم بس زار و بیزار
همه چون شاخ سنبل مو پریشان	همه مانند گلها چاک دامان
زراه کامجوئی باز گشتند	زناکامی فغان پرداز گشتند
که زین احوال درد انگیز و جانکاه	ملک را سربسر سازند آگاه
بیا ساقی طلبگار تو هستم	حریف باده و یار تو هستم
بده جامی که بی رنج و ملامت	ز مستی برنخیزم تا قیامت

رسیدن رفیقان وفادار بخدمت سلطان و مردن او از اندوه دلفگار و ماتم آن در همان ساعت

اگر باشد پسر از درد بیتاب	پدر را خوش کجا آید خور و خواب
بود بیماری آسان پیش عاقل	ولی بیمار داری سخت مشکل
اگر او در فغان باشد بآزار	بود این خسته دل هم زار و بیمار
اگر ناید بچشمش خواب در شب	بماند باز چشم این چو کوکب
اگر او جان بلب از ناتوانیست	وبال جان اینهم زندگانیست

دو چشمم بر رهِ دیدار آن روست / که جان بر لب مرا در حسرت اوست

گر آن عیسی نفس آید بر من / اجل شرمنده خیزد از سرِ من

قضا را دوستدارانِ وفادار / که بودند آگه از حالِ وفادار

به پیشِ شاه از پیکِ اجل تیز / سبکتر آمدند و شورش انگیز

که گر گوئیم حالِ زارِ خود را / شود امروز پیدا روزِ فردا

مپرس از دیدهٔ خونبارِ ما هیچ / مگو از سینهٔ افگارِ ما هیچ

قرار افزایِ جانِ بیقرارت / وفادارِ تو یعنی غمگسارت

برخسارِ پری دیوانه گردید / ز چشمِ مستِ او مستانه گردید

بُتِ مغرور سنگِ راهِ او شد / بلایِ ناگهان جانکاهِ او شد

سخن کوتاه آن معشوق و عاشق / گرفتارانِ دامِ عشقِ صادق

درافتادند مجبور از محبت / بچاه از هم جدا با درد و محنت

تعجب اینکه بعد از مرگِ ناگاه / شدند آن هر دو بیرون از یکی چاه

ز کارستانیِ عشق آن دو یکدل / پس از مردن بهم گشتند واصل

چو رفت این داستان در گوشِ سلطان / برآمد از تنِ بیمارِ او جان

چگوئیم جانِ محزونش چسان شد / همه تن آه شد و ز لب روان شد

فغان از هر طرف برخاست و غوغا / تو گوئی شد قیامت آشکارا

کسی میگفت در ایوانِ شاهی / الهی اینچه پیدا شد تباهی

کسی در ماتمِ آن صاحب افسر / برویِ خاک زد دستار از سر

نباشد بر تو پنهان حالِ عالم / توئی آگاه از احوالِ عالم

توانند آدمی کردن همه کار / مگر از مرگ ناچار است و ناچار

چو آید موت در تحریکِ اخلاط / فلاطون کیست و جالینوس و بقراط

جهانی گر بود غمخوارِ بیمار / چو مرگ آید نخواهد داد زنهار

اگر سلطان بود با گنج و لشکر / وگر باشد گدا بیمال و بی زر

تو داری قوت مردانه در دل / ترا آسان بود هر کار مشکل

کجا مشکل که آسانی ندارد / کجا دردیکه درمانی ندارد

مخور غم از وفاداری نکوکار / که من هم چون وفادارم وفادار

ز جان و تن نباشد تا جدائی / ز ما هرگز نیاید بیوفائی

بجان کوشیم در کار تو هر دم / نباشیم از تو فارغ یکنفس هم

بفرمان تو سر داریم یکسر / بهر جا پا نهی داریم ما سر

نمک پروردهٔ این خاندانیم / غلام حضرت شاه جهانیم

اگر جان نیز کار آید بکار / نه با جان کار دارم نه بسر کار

منه غم از فراق دلبر خویش / مریزان خون ز چشمان تر خویش

بجست و جوی آن سرو سمن بو / سبکرو چون صبا باشم بهر سو

باقبال تو در اندک زمانه / خرامان آید آن سرو یگانه

اگر حسن ترا بینند تمامی / کند اقرار یوسف از غلامی

ترا بیند ز خوبان هر که یکبار / بود تا زندگی مشتاق دیدار

بدین دستور دستوران دانا / نصیحتها همیکردند اورا

ولیکن دلبر مغموم و محزون / سراپا ریش و غمگین و جگر خون

یکی در عشق بود از خود فراموش / برنگ مردم تصویر بی هوش

دگر این آفت ناگاه یکبار / رسیدش بر سر از چرخ جفاکار

دو چشم خویشتن از اشک تر داشت / بهر دم گریه منظور نظر داشت

حریم کوی جانان از حرم به — خس و خارش ز گلزار ارم به
شود پیدا چو درد عشق در دل — لب از فریاد بستن سخت مشکل
دلی کز عشق دارد شور و سودا — بزندان کی بود زنجیر دریا
نگردد تا بیار خویش واصل — قرار اندر دل عشاق مشکل
شنیدم کز فراق حسن پرور — گدای عشق یعنی شاه دلبر
همه تن آه چون زلف پریشان — سراپا خون چو داغ سینه ریشان
برامد از درون خانه بیرون — روان گردید چون مجنون بهامون
قدم بکشاد در صحرا چو سیلاب — بفریاد و فغان چشم پر آب
بخاک افگند تاج شاهی از سر — قبای اطلسی زد چاک در بر
نگویم چون گدا در راه میرفت — بسامان همچو شاهنشاه میرفت
ز غم پیش و پس او بیکران فوج — که ناید در نگاه کس چنان فوج
علم بود آه و دل بودش علمدار — جگر خون گشته داد ترک خونخوار
چو مردان داشت آن سرمایهٔ درد — سپر از داغ و شمشیر از دم سرد
سبکرو از هوا میداشت پایی — نبودش احتیاج باد پایی
بفرقش آسمان چتر خوش آیین — مه و خورشید بودش تاج زرین
زبان در کام او گفتی بفریاد — مرا نوبت زنیها نوبت افتاد
فشاندی اشک آن چشمان نمناک — چو سقایی که ریزد آب بر خاک
زدی چون کوس رحلت آن جگر خون — بدوش خویش برد خیمهٔ گردون

غبار راه افتادی در ان چشم ‌‌ — گزو میداشت هردم سرمه دان چشم

نبودش یار غیر از داغ جانکاه — هواداریش کسی جز نالهٔ و آه

نه غمخوارے کزو گوید غم خویش — نه دلسوزی که سازد همدم خویش

نگاهش گر بیفتادی براهو — بیاد دشمن میرسید آن چشم جادو

چو میرفتی نظر بر کبک کهسار — خیالش آمدی زان سرو رفتار

گریبان چاک میزد در غم یار — دلش با یار بودی دست با کار

بیاد او خیال خویش میداشت — فراموشی ز حال خویش میداشت

ندیدے هیچ جانب از کم و بیش — پس و پیشی نبودش از پس و پیش

برآمد ناگه از صحرا کناره — چو پیل مست دیوی کوه پاره

سیه چون نامهٔ اعمال بدکار — تبه مانند احوال گنهگار

بروی آن پری چون نظر کرد — شده دیوانه اش دیو جهانگرد

گرفت اندر کنار و با دل شاد — قدم در راه کوه قاف بنهاد

تن او در کنار دیو سرکش — نمود [illegible] چو زیر دود آتش

نه آن دیو و پری بودند باهم — بیکجا بود در روز و شب فراهم

در آغوشش مه خورشید پاره — نمودے همچو اندر شب ستاره

دو صد فرسنگ گرچه بود دراش — ولیکن یکقدم اندر نگاهش

خجل میکرد رفتارش نگه را — زنی تا چشم برهم رفت آنجا

حصار دلکش و گردون شکوهے — که بود آن دیو را بالای کوهے

٥٧

کجا شد آه آن یار وفادار — غریبم بیکسم بی یار و غمخوار
اگر همراه من سے بود ایندم — نبودے کار من درهم بعالم
چو شد آن دیو زین احوال آگاه — بر آمد از دل دیوانه آتش آه
بگفتا ای پری رخسارهٔ من — شکیب خاطر آوارهٔ من
خدایت کامیاب از کام سازد — خلاص از گردش ایام سازد
بود بر آسمان تا ماه و اختر — رخت چون مهر و مه بادا منور
مکن چون غنچهٔ گل چاک دامان — مشو مانند بلبل گرم افغان
چو طوطی شکرین گفتار میباش — بسان کبک در رفتار میباش
مرا از کار خود غافل مپندار — وصال یار خود مشکل مپندار
پدر دارم کهن سال و جهانگرد — بگردش همچو گردون زندگی کرد
بها دادم که تخت او روان بود — سلیمان را رفیق و همدم آن بود
به پیشش پیر گردون طفل بیهوش — بطفلی نوح را میبرد بر دوش
بعالم آنچه دیدست آن کهن سال — ندیده چشم مهر و ماه تا حال
ز هر اقلیم و هر شهر ست آگاه — گذر کردست بر هر یک گذرگاه
نمی آساید از گیتی نوردے — ندارد کار جز آفاق گردے
بجز من نیست او را هیچ فرزند — ندارد غیر من دیگر جگربند
ز دیدارم دو چشمش راست دیدن — ز گفتارم دو گوشش را شنیدن
رضا جوی منست اندر همه کار — بگفتار من او راهست رفتار

سفر دریا و تباه شدن کشتی از باد ناموافق

گهی بهرام را سازد اشاره — دل اهل زمین کن پاره پاره

گهی از ثور این بیهوده دشمن — ق — گذارد گاو مردم را بخرمن

نماند تا در انجا هیچ خوشه — که سازد بینوائی زاد و توشه

براه سرکشی گردون گردان — همه تن پای گردیده چو سرطان

کسی چون دلو از وی چشم پر آب — کسی چون ماهی بی آب بیتاب

ز تاراجش همه کس را بد دکان — ز قحط دانه بیکار است میزان

ببیند هر کرا چون صبح خندان — زند چاکش بدامن تا گریبان

شه دلبر که وقتی بود مسرور — بامید وصال یار مهجور

شد از جور فلک آخر بسی سال — پریشان روزگار و خسته احوال

که دیو آدمی صورت ملک خو — رفیق و غمگسار آن پریرو

بصحرا رفت روزی بهر نخچیر — بلائی ناگهانش شد گلوگیر

که زنبوران شور انگیز و پر کین — بمعنی ظالم و مظلوم آیین

سیه چون مردمان چشم خوبان — همه خونخوار مثل نیش مژگان

بپرواز آمدند انجا بها مون — شمارش از ملخ و ز مور افزون

یکی زان جمله زنبوران پر شور — ز راه بینی آن دیو مجبور

بسان پشهٔ نمرود در شد — سراسر در پی آزار سر شد

همه تن نیش گردید و سرش را — سراپا ریش گردد خورد خونها

دگر آنجمله خونخواران بدکیش — همی کردند ریش از نشتر نیش

بدان دریا بیا میسزد اگر نیل | چو فرعون میتوان شد غرق در نیل

صدف را اندران دریا بدامان | بود یک گوهری آب عمان

چو عرضش بود از طول نظر بیش | ازو در لرزه عقل دور اندیش

گذار او از انجا گشت مشکل | همیشه گردید سرگردان بساحل

عبورش تا شود زان بحر پرشور | تپان چون موج بود آن جان رنجور

چو زین سودا [illegible] آواره گردید | بساحل کشتی سوداگری دید

چه کشتی ابروی خوبان طناز | سبک رو از نگاه تیز پرواز

باندازِ سبک خیزی چو گردون | بصورت چون هلال عید میمون

سوارانش سراسر اهل جوهر | چنان کاندر صدف یکمشت گوهر

بگفت از روی حسرت ناخدارا | سبکناک افتادگان رحمی خدارا

زاحسانت چنانست آرزویم | که آب رفته باز آید بجویم

عجب نبود که چون من بیکسی را | تو باشی آشنایی دوست دلها

بغیر از نقد جان چیزی ندارم | اگر خواهی بجان منت گذارم

مرا ای بحر جود از خاک بردار | بکن راه خدای ناخدا کار

غرض از حد برون رفت التجایش | بکشتی اندرون گردید جایش

بکشتی در نشست آن نازنین تن | چو مردم اندرون چشم روشن

نمودی قامت او در سفینه | چو موزون مصرعه اندر سفینه

دمی کش بادبان را برکشیدند | روان در قالب کشتی دمیدند

ز تیغ آبدار موج در دم — همی شد قطع هر پیوندش از هم

جهاز دلکش آن هوشمندان — فرو در آب شد چون شهر یونان

بکشتی ناخدا از بیقراری — بدرگاه خدا میکرد زاری

بطوفان نوح را گشتی مددگار — مرا یارب درین کشتی نگهدار

ز شور آه ملاحان ناشاد — نمک در دیدهٔ گرداب افتاد

بپای تاجران زار و دلتنگ — ز موج افتاد زنجیر گران سنگ

فرو رفتند از آسیب گرداب — بسان مردم آبی ته آب

همه چون قطرهای آب یکبار — نهان گشتند در دریای خونخوار

بیکبار آنهمه را بی درنگی — اجل انداخت در کام نهنگی

نشان کس نشد معلوم دیگر — بجز آن دلبر پاکیزه گوهر

تهیدست از در امید بیتاب — برآمد همچو غواص از ته آب

بسان موج از حسرت بپیچید — همه تن آب چون گرداب گردید

ز تاثیر غم آن جان غمناک — سراسر موج میزد سینه را چاک

سپید از گریه شد چشم حبابی — ز حسرت گشت دریا موج آبی

صدف پوشید چشم خویشتن را — که نتوانست دیدن حال آنها

چو دیدش همچو موج افتان و خیزان — نیامد بر لب دریا جز افغان

صدف از بس کف افسوس مالید — ز گوهر آبله در دست گردید

بسی اندر غمش خون خورد پنهان — همیشه خار ماهی شاخ مرجان

ترحم کن بحال بیقرارم / بکن این تخته را لوح مزارم
چنان میخواهم ای دریای احسان / که بینم در کنار خویش جانان
بت ناآشنای من شود رام / درافتد ماهی امید در دام
هوایش تا بجسم زارم افتاد / حباب آسا گره در کارم افتاد
من بیمار عشق دلربائی / ندارم شکوه زین آب و هوائی
درین دریا ندانم بخور و خواب / بگردش تا کجا باشم چو گرداب
ندارم کشتی و نه ناخدائی / نه یار همدم و نه آشنائی
تو هم بیکس نوازی گر نسازی / مرا یارب که سازد دلنوازی
بصحرا خشک لب عمری دویدم / بدریا چشم تر اکنون رسیدم
نمیدانم چه پیش آید ز تقدیر / که اینجا نیست در کف هیچ تدبیر
اگر خود را بدریا افگنم آه / غمم اینست ای از راز آگاه
که بر دل از غم آن سرو قامت / بماند داغ حرمان تا قیامت
وگر بر تخته باشم دردمندم / ز جور بخت واژون تخته بندم
نمیدانم من برگشته ایام / که آغاز مرا باشد چه انجام
نه پائی تا ازین دریا گریزم / نه دستی تا ز بخت بد ستیزم
دل خود را چسان تسکین دهم آه / که دارم داغ بر داغ جگرگاه
یکی از عشق بودم خسته و خوار / دگر افتاده ام در بحر خونخوار
به بینم روی یار خویش یا نه / روم در کوی یار خویش یا نه

٦١

کند بر حال زار من نگاهی
چو بر حال گدایان پادشاهی

چو گردد از شب تار من آگاه
گشاید برقع از رخسار چون ماه

رود هر جا که آن سرو خرامان
شوم خاک و زنم دستی بدامان

نشیند هر کجا استاده باشم
چو برخیزد بپا افتاده باشم

اگر جان آیدم در کار جانان
بجان سازم نثار او دل و جان

چو از دریای الطاف الهی
چو یونس شد برون از بطن ماهی

رسید آن تخته یعنی بر کناره
میسر آمدش عمر دوباره

چو بر ساحل قدم بنهاد برخاست
صدای خیر مقدم از چپ و راست

وز آنجا با دل صد پاره و درد
بسختی پارهٔ از راه طی کرد

شد از بیطاقتی شش پنج و بیتاب
که بود از هفته افزون بی خور و خواب

نبودش قوت برخاست زنهار
ز پا بنشست آن بی قوت ناچار

رخ گلرنگ او شد زعفرانی
بجان خارش خلید از ناتوانی

زبانش قوت رفتار رم کرد
وطن بر خاک چون نقش قدم کرد

چنان بر خاک ره افتاد بیهوش
که شد یاد دل و جانش فراموش

بیا ساقی که بی می سرگرانم
ببین احوال جان ناتوانم

بده جامی که بخشد تندرستی
شتابم در ره جانان بچستی

بردن درویش صحرانشین دلبر را در حجرهٔ خویش و عطا نمودن کیسه و نعلین چوبین و روانه شدن او از آنجا

گهی آن پارسای معرفت کوش / همی بردی بسر بی روزه یکروز

چو گشتی وقت شام از بهر افطار / دو نانش آمدی از خوان اسرار

بدان پیوسته قانع بود و شاکر / بذکر رحمت رزاق ذاکر

ز فرمان قضا آن صاحب قدر / برآمد از مکان خویش چون بدر

چو شیران از طریق سیر در دشت / بهر جانب نظر میکرد و میگشت

ز کرگس تا بگرگ از مار تا مور / همه تعظیم او کردندی از دور

بسان گربه شیران زیانکار / بمسکینی خود کردند اقرار

بدامن تا نیفتد گرد ناگاه / براهش خاکروبی کرد روباه

دد و دام اندران صحرای خونخوار / همه در دام لطف او گرفتار

ز فیض ذات او و ز بخت میمون / بصحرا جای آهو یافت میمون

بذکر لطف آن درویش کامل / شغال اندر حریم بیشه شاغل

هزاران نافهٔ بی عیب و آهو / بپیشش پیشکش آورد آهو

بشکر همت احسان درویش / ز هر موی زبان شد خرس دلریش

ولی آن مرد عارف زان تماشا / ثنا میگفت ذات کبریا را

بصنعتهای رنگارنگ بیچون / نظر میکرد هر جانب بهامون

نگاهش سوی دلبر ناگه افتاد / ز حسرت بر سر او دیده بگشاد

که یارب این پری دیوانه کیست / همانا شمع خود پروانه کیست

چرا بر خاک افتادست بیهوش / بیا دریاب کیست این از خود فراموش

بسی آواره گردیدم درین دهر / ولی آگه نگشتم آه زان شهر

زبیداد فلک دلتنگ هستم / بنجت خویشتن در جنگ هستم

چه باشد دادخواه من تو باشی / گدایم پادشاه من تو باشی

مرا حاجت روائی کن خدارا / تو خضری رهنمائی کن خدارا

بجان ناتوان من ببخشای / بفریاد و فغان من ببخشای

بکن آسان همه دشواری من / ببین از چشم احسان زاری من

تو مقبول جناب کبریائی / تو ره گم کردگان را رهنمائی

تو چون برداشتی از خاک راهم / دگر مپسند با حال تباهم

جنانم عشق سرکش کرد تاراج / اگر گشتم ازبی یکدانه محتاج

ندارم بادبانی غیر پائی / ولی آن هم نجنبد زجائی

بکن در کار من کوشش زرحمت / رسان تا دلبرم بی رنج زحمت

نمی جستم ز درگاه تو دوری / بسر می بردم اینجا در حضوری

مگر از عشق مجبورم درین کار / که دل در اختیارم نیست زنهار

ندارم طاقت هجران جانان / بجانم از دل پرشور و افغان

تو خود انصاف کن ای طالب دین / که بی معشوق عاشق را چه تسکین

بوجد آمد ازین گفتار درویش / چو حالش دید رفت از حالت خویش

چو تار سبحه از حسرت بپیچید / بکار خویشتن صد عقدها دید

شد از جوش درون بیتاب و بیهوش / چو مستان بر زمین افتاد مدهوش

بدست عاشقان جز دامن دوست ‌‌ ‌ اگر چیزی نباشد خوب و نیکوست

تو از بار جهان آزاد بنشین ‌ ‌ ‌ رها کن کیسه و نعلین چوبین

بمهمان عزیز خویشتن ده ‌ ‌ ‌ که تا باشد بکار خویش تن ده

بگو او را که خواهی هر قدر مال ‌ ‌ ‌ بنام حق برار از کیسه فی الحال

کنی هر چند خرج از وی زر و سیم ‌ ‌ ‌ تهی هرگز نخواهد شد منه بیم

نباشی تا ز رنج راه غمگین ‌ ‌ ‌ بیا بگذار این نعلین چوبین

رساند هر کجا گوئیش رفتن ‌ ‌ ‌ ولی باید نظر در راه بستن

چو آگه شد ازین راز آن یگانه ‌ ‌ ‌ ادا در شکر کرد اول دوگانه

شد از احسان حق خوشنود و مسرور ‌ ‌ ‌ بشکر او بسی ممنون و مشکور

پس آنگه کیسه و نعلین یار را ‌ ‌ ‌ بداد آن ناتوان بینوا را

هم از فرمودن پیک الهی ‌ ‌ ‌ ز رازش داد آگاهی کماهی

چنان گردید دلبر عشرت اندیش ‌ ‌ ‌ که عاشق از وصال دلبر خویش

در امید چون در شست خود دید ‌ ‌ ‌ ز حرص و آز چشم خویش پوشید

قدم بوسید چون نعلین پایش ‌ ‌ ‌ بجا آورد آداب ثنایش

مرخص گشت لیکن با تب و تاب ‌ ‌ ‌ روان گردید اما چشم پر آب

بمعنی رخصت ۱۲

ره دشوار طی میکرد آسان ‌ ‌ ‌ نبود از وادی و صحرا هراسان

بامیدی که روی دلبر را ‌ ‌ ‌ شاید بر مراد دل تماشا

دو چشم اندر خیالش بسته میداشت ‌ ‌ ‌ بابرویش نظر پیوسته میداشت

دو چشمش آهوی صحرای بیداد | نگاهش مردمان را عشوه میداد

نگاه سرمگین آن سیه مست | زبان گفتگوی مردمان بست

سیه خالش درون چشم مردم | شده منظور چون در چشم مردم

کمان ابروش از تیر مژگان | نکرده صید جز مرغ دل و جان

صراحی را بگردن دل شکسته | گل از رنگش بخون اندر نشسته

نمایان از گلویش رنگ پان صاف | می گلگون چو از مینای شفاف

دل عاشق دران چاه زنخدان | چو یوسف اندرون چاه کنعان

جمال او ز شیرین دلپذیری | دو پستانش حباب جوی شیری

زبانش مردگان را زنده میکرد | مسیحا را بحرفی بنده میکرد

تبسم از لب آن رشک خورشید | بمشتاقان نمودی صبح امید

جمال او اگر میدید یوسف | فتادی چون زلیخا در تاسف

تنش را جامهٔ تنزیب زیبا | چو از شبنم بهار رنگ گلها

چه روشن معجر زرتار بودش | شعاع مهر گوئی تار و پودش

همی بود از مرصع کار زیور | تن او آشنای آب گوهر

نکو کفش زر اندوزی بپا داشت | بزیر پا مه و خورشید را داشت

بگل پای تذروان از خرامش | بخون منقار طوطی از کلامش

اگر دارد خبر زان قد و قامت | که پنهان نیست از غیرت قیامت

کنیزانش همه پابند فرمان | اگر در چشم چون صفهای مژگان

یعنی پدر حسن پرور ۱۲

بگوید از طبیب حکمت اندیش	بجوید دارو درد دل ریش
یکی میرفت غلطان پیش رمال	سراپا داغ همچون قرعهٔ فال
منجم را یکی گفت ای هنرور	نظر کن طالع آن تیره اختر
یکی پیچید چون تعویذ بر خویش	که حرزی آورد از پیش درویش
همه گرد آمدند از تیز هوشان	بسی گشتند در تدبیر کوشان
کسی میگفت آثار جنونست	علاجش فصد و هم اصلاح خونست
کسی گفتی ببند آیینه در پیش	ز حیرت رفته باشد اینه‌دم از خویش
کسی از سورهٔ جن دم نمودش	که آسیب پری رنجی فزودش
کسی می‌بست تعویذی به بازو	کسی کردی فسونها دم بر آن رو
بر و می‌بستش کسی میکرد قربان	که جان باید عوض دادن پی جان
کسی گفت این زلیخاییست در غم	برو دیش سورهٔ یوسف بکن دم
کسی گفتا که این آسیب دیوست	بآدم زادگانش کار ریوست
بباید سورهٔ جن را دمادم	بروی آن پری رو ساختن دم
کسی را شد ازین غم داغ بر دل	که بر بیمار یک ماهست مشکل
ولی آگه نگردیدند زین راز	که دمسازست عشق سحرپرداز
نیامد در خیال کس علاجش	که آید اعتدال اندر مزاجش
طبیبانش خلل در نبض دیدند	همه دست از علاج او کشیدند
بسی زین درد و غم بیتاب میبود	ز حسرت چشم او پر آب میبود

بخواب اندر چو لنی بر سر من | بگفتا دید چون چشم تر من
چرا از گریه داری دیده پر نم | چرائی بیدل و بیتاب از غم
بگفتم حال درد آمیز خود را | ملال جان شور انگیز خود را
دلش را رحم بر آزارم آمد | بنزد دختر بیمارم آمد
بیکدم آن مسیحای زمانه | رها کردش ز درد جاودانه
تو گوئی در غم هجران او بود | که از یک دیدنش گردید خوشنود
نمود آن دلبر نیکو شمائل | دل و جان مرا بر خویش مائل
ز گیسو مرغ دل را کرد در دام | ز ابرو در اشارت مو بمو رام
مرا چون کرد بیخود چشم مستش | سپردم حسن پرور را بدستش
همه گفتند ای شاه جوان بخت | مبارک بر تو بادا افسر و تخت
تو داری طالع بیدار دریاب | نشان طالع بیدار ازین خواب
نگویم خواب این بیداری بود | نه غفلت گوئیش هشیاری بود
بانک روزگاری شام محنت | بدل خواهد شدن با صبح عشرت
مکن از درد دل فریاد و افغان | که می آید ببالین تو درمان
بیا ای ساقی نیکو شمائل | براه تست هر دم دیده مائل
بده جام شراب روح افزا | که جانم بر لبست از درد غمها

آمدن شاهزاده دلبر بشهر دلاویز آگاه شدن از بیماری حسن پرور در رفتن او بدستور اطبا و خبر یافتن کسان از عشق غائبانه آنها

گر گر نگر فستی از کف مهر انور / کلاهش بر زمین افتادی از سر

حصار آسمان پیوند شاهی / نمودار از سپید تا سیاهی

بلند از اوج اقبال سکندر / دراز از عمر خضر پاک گوهر

اگر میشد مقیم انجا دو عالم / همی گنجید در یک گوشه باهم

نباشد مهر و ماه عالم افروز / که می بینی بگردونش شب و روز

کلاه قدسیان عرش اعلی / ز سر افتاد هنگام تماشا

مگو تنها نگهبان حصارند / که با هم آب و خندق یار غارند

ز آب و رنگ گلزارش چه نسبت / گل پژمرده باشد باغ جنت

هوایش چون دم عیسی مریم / دمیده جان نو در جسم عالم

ز بزازان آن بازار خرم / بود اطلس فروشی چرخ اعظم

دل بی عشق را صراف دلکش / بگفتی این زر قلبست و ناخوش

دکان جوهری از لعل و گوهر / نموده بر فلک چون ماه و اختر

دکان گلفروشش داغ رضوان / خریدار بهارش باغ رضوان

بدستش هر که سوزن دید گفتا / که زد خیاط پهلو با مسیحا

ز تار رشتهای جان بلبل / رفو میکرد چاک سینه گل

دکان برگ تنبولش سراسر / ز استنبول در وسعت فزونتر

بود گردون خم خمخانه او / خور و مه ساغر و پیمانه او

بهر جانب که میکردی نظر وا / سراسر میشدی محو تماشا

مبارک بر تو بادا تاج شاهی — سرت را افسر ظل الهی

خدایت کامیاب از کام سازد — رها از گردش ایام سازد

مباش اندر غم از بیمار داری — مکن هر روز و شب فریاد و زاری

که دارم در طبابت دستگاهی — که بیماری نشد محروم گاهی

بحکمت تا مرا دیدار خود افزون — ز غیرت شد نهان در خم فلاطون

ملک چون دید آن رخسار زیبا — بخود اندیشه کرد و باز گفتا

بخواب آنکس که آمد در بر من — به بیداریست اکنون بر سر من

گرفت اندر کنار خویش بیخویش — بجا آورد تعظیمش ز حد بیش

طبیب ظاهر و بیمار معنی — جگر خون گشته دلبر شاه اعنی

گرفتش دست و با امید بسیار — روان شد تا ببیند نبض بیمار

قدم در راه و دل سوی خدا داشت — بهر گامی دو صد ره التجا داشت

که ای داننده اسرار عاشق — طبیب خاطر بیمار عاشق

توئی حاجت روای دردمندان — لب امید از لطف تو خندان

ز فیضت خاک آدم آبرو یافت — شرف بر نوری و ناری هم او یافت

منم خاکی نژاد و سست بنیاد — ترا بر حال من رحمت فزون باد

بروی دلبرم شرمنده مگذار — بفضلت آبروی من نگهدار

توئی درمان درد بی دوائی — تو می بخشی بهر دردی شفائی

مرا خود نیست آگاهی در این باب — تو باب حکمتی دریاب دریاب

چو نام دلبر آن بیمار بشنید / دل زارش نشانی از شفا دید
ز خواب بیخودی گردید بیدار / نظر افگند بر رخسارهٔ یار
چو دیدش بر زمین افتاده بیهوش / دل بیتاب او در سینه زد جوش
بگفتا با پرستاران بصد ناز / کدامست این جوان عشوه پرداز
که روی اوست روشن‌تر ز خورشید / جبینش یکجهان را صبح امید
ز تاب حسن آن مهر دل افروز / زمین پهلو زند با چرخ امروز
چنین حسن از بنی آدم بود دور / ز عرش آمد ملک یا از ارم حور
دل بیمار من آرام ازو یافت / شکیبائی دل ناکام ازو یافت
طبیبانم بسی کردند تدبیر / ولی پیدا نشد زنهار تاثیر
چه معجز دارد این درمان کامل / که در دم نی دوائی کرد زائل
بروی این چنین درمان بعالم / زند عیسی چه از اعجاز خود دم
چو دیدش حکمت از تقریر بیرون / مسیح از شرم شد پنهان بگردون
چه دید از من که شد بیهوش ایندم / گلاب افشان برین گلچهره پیهم
که چون آید بهوش احوال خود را / بگوید اندکی از داستانها
یکی زان حورزادان تیزفهم / بدانش بود در روشن از مه و مهر
درآمد بر سر آن مست مدهوش / بگفت این نکته آهسته درگوش
که بر عشق تو افسوس است بسیار / توئی در خواب و معشوقست بیدار
چو دلبر یافت آگاهی ازان راز / ز حسرت کرد چشم خویشتن باز

٧١

بیک آتش ولی ایشان کبابست
بجان هر دو از یک شعله تابست
بیک جام شراب این هر دو مستند
بیک مینای می مخمور هستند
شدند از یک مرض این هر دو بیمار
بیک تیغ این دو تن را خون تپیدند
بیک خنجر دو کس زخمی کشیدند

آگاه شدن دلبر از مژدهٔ وصال حسن پرور

رسد هر گه نوید وصل در گوش — شود از جمله تن عشاق آغوش

چو عاشق بشنود پیغام دیدار — همه تن چشم گردد در ره یار

کند هم دیده و دل را منادی — که شادی کن که آمد وقت شادی

براند درد غم را از در دل — بخواند عیش و عشرت را بمحفل

بگوید دیده را از گریه بس کن — جگر را از فغان ضبط نفس کن

کند از بهر یار خویش آراست — همه سامان عشرت بی کم و کاست

چو دلبر شد ازین احوال آگاه — که گردد عقد او با دختر شاه

بود پیوند با آرام جانش — رود غمهای جان ناتوانش

چنان گردید شادان با صد امید — که شادی مرگ لرزان بود چون بید

ز کار بستهٔ او عقده بگشاد — عروس عیش را گردید داماد

غم او ز بهر عشرت باده خورده — امیدش زنده گشت و یاس مرده

زر و سیم از شمار و هم افزون — هزاران لعل و صدها دُرّ مکنون

یکی از دوستان پرخرد را — سپرد و گفت ای همسایه دانا

ز اسباب طرب چیزی که باید — ز سرو سامان شادی هر چه شاید

باندک روزگاری کن مهیا — بکار خیر تاخیر است بیجا

گران هر چند باشد نرخ و قیمت — تو خود ارزان شمار و دان غنیمت

دگر چندانکه خواهی از زر و گنج — ز پیش من همی بردار بی رنج

ز دیدار ادا و ناز ایشان
تلف میشد نماز زهد کیشان

مقلد پیشگان شوخ و بیباک
همه در شکل سازی چست و چالاک

گهی چون زاهدان در پارسائی
چو شیطان گاه اندر بیحیائی

بمجلس میکشان را بود یکسر
نظر بر دست ساقی همچو ساغر

می لعل از زمرد فام مینا
پیاپی ریخت در جام مصفا

همه کس سرخوش و مسرور گشتند
قریب از عیش و از غم دور گشتند

نبود از گردش پیمانه کس را
ز دور چرخ مینا رنگ پروا

کسی میگفت مطرب را بالحان
کلام حافظ شیراز برخوان

یکی گفت از جام باده مستم
من از گفتار جامی شاد هستم

یکی از آگهان حسن معنی
با حسن وجه گفتا با مغنی

ز دیوان حسن با صوت و الحان
درین گلشن چو بلبل شو غزلخوان

کسی میگفت ساقی را بده جام
ندارم اعتبار دور ایام

کسی میکرد ایمائی که مستم
مده ساغر مبادا افتد ز دستم

یکی گفتا خورم امروز صهبا
ندانم تا چه پیش آید بفردا

کسی با لولیان عشوه پرداز
ز ایما و اشارتها سخن ساز

دلی دلبر وصال یار میخواست
سخن زان لعل گوهربار میخواست

نمی آسود یکدم از خیالش
نظر میداشت بر راه وصالش

بیا ساقی که ایام نشاطست
ز ساغر شیشه اندر اختلاطست

تشدند شن همنشینان و هوادار | سوار باد پای باد رفتار
پیاده بیشتر از ریگ صحرا | سوار افزون تر از امواج دریا
روان گشتند از پیش و پس شاه | بطرز دلپسند و رسم دلخواه
فروزان شمع هر سو بر سر راه | زیاد از کوکب و روشن تر از ماه
علمها سر بگردون همچو خورشید | دمیده از پرندش صبح امید
خجل شد از صدای کوس گردون | ازان نقارهٔ خود کرد واژون
بم و زیرش سر ارض و سما را | بچرخ آورد از صوت و صداها
صدا از بسکه زان نقاره برجست | هنوز افلاک را دوران سر هست
زمعجز کرنای شور پرداز | گران را با شنیدن کرد دمساز
زدست شادی اندر سینها دل | شده رقصان چو اندر دف جلاجل
رباب از نغمه و آواز دلکش | نمود ارباب محفل را بعیشی خوش
پریرویان همه گشتند رقاص | چو کوکب اندرون موکب خاص
بیک عشوه دو صد جان را ربودند | بهر ناز و ادا دلها ربودند
نگو در پای اوشان بود خلخال | سر شوریدگان کردند پامال
خرامان هر طرف از ناز رفتند | باپیائی دل و دین را گرفتند
چو حسن دلبران در آرمیدن | چو آه عاشقان اندر رمیدن
تو گوئی دارد آن رقاص سرکش | برنگ برق زیر پای آتش
ندیدی کس تفاوت در خم و پیچ | ز موج آب حیوان و ز کمر هیچ

از انجانب یکی دستور دانا / باستقبال دلبر آمد از جا

بدستور خردمندان اقلیم / دعا کردش پس از آداب و تسلیم

که یارب زهره تا رقصد بگردون / ترا این بزم شادی باد میمون

شه دلبر بطرز هوشمندان / قبولش کرد در خدمت پسندان

روان گردید و آمد تا بجائی / که بود استاده هر سو خیمهائی

برفعت هر یکی مانند گردون / بوسعت از قیاس و وهم افزون

سمایان خیمهٔ شاه اندر انها / چو چرخ اعظم اندر آسمانها

ستونش قامت نیکوی خوبان / طنابش سر بسر گیسوی خوبان

ز اوج و رفعت آن وسعت آرا / زمین زیر فلک شد تازه پیدا

ز بام آسمان افزون برفعت / هم از سطح زمین بیرون بوسعت

ببالا چوب او چون سرو موزون / تو گوئی نردبان بام گردون

چو فرش اطلسی فراش گسترد / زمین دعوای چرخ هشتمین کرد

فروزان صد هزاران شمع هر سو / چراغان همچو پروین جمع هر سو

وجود شمع شد در نور خود گم / بغارت برد تاب ماه و انجم

مرتب فرش اطلس بود و دیبا / مهیا مسند زرکار و زیبا

فرود آنجا ز پشت پیل آمد / تو گوئی ز آسمان جبریل آمد

سواران جمله با صد ناز و تمکین / تهی کردند از خود خانهٔ زین

روان گشتند همراه شهنشاه / چو فوج اختر از پیش و پس ماه

سمایان که بر فرق آن لطائف / نگنجد وصف او اندر صحائف

پر دوشش دمان چو اینهای زرین / نمودی بر فلک چون ماه و پروین

به پشت پیل زد نقاره افغان / تو گوئی رعد در ابر است نالان

ز رقص زهره سیمایان عالم / بچرخ آمد ز شادی آسمان هم

تمام آگه ز احکام شریعت — بجان معروف انجام شریعت

رخش خورشید و هم ریش سفیدش — شعاع آفتاب و صبح عیدش

ز جام معرفت مسرور و سرمست — ز مروارید غلطان سبحه در دست

همایون صورت و تنزیب جامه — مبارک سیرت و موزون عمامه

چو آمد اندرون بزم دلبر — سلامش گفت با انداز خوشتر

به پهلویش بصد عزت نشسته — کلاه فخر بر تارک شکسته

اشارت کرد آوردند خلعت — برای آن شه فرخنده طلعت

سراپا جامهٔ خوشرنگ کم و کاست — در آمد راست او را بر قد راست

مصفا جامه بر بالای دلبر — نمودے همچو شبنم بر گل تر

دمی کو خلعت شاهانه پوشید — زیاد از قیمتش انعام بخشید

کس از امیدواران کرامت — نشد محروم زان کان کرامت

دعا گفتند هر یک با دل شاد — که افزون باد دولت خانه آباد

پس آنگه آن فقیر دانش آرا — بدستوری که باید اهل دین را

زبان بگشاد از تقریر خوشتر — بدلبر بست عقد حسن پرور

ز لبهاے دو عالم از چپ و راست — صداهای مبارکباد برخاست

مغنی نغمهٔ شاهانه سر کرد — سرود جان نواز از لب بر آورد

بسی شد هم نوای رود بربط — تو گوئی رود در آشنا بط

سرود مطرب و آواز رودی — بهم در جوش چون سیلاب و رودے

۷۶

عروس آرای این رنگین فسانه / چنین زلف سخن را کرد شانه

که شاه زنگ شب ماه جهان گرد / چو بر تخت روان چرخ جا کرد

شه دلبر که بودش دل بدلدار / دو چشمش انتظار وقت دیدار

ز جا برخاست لیکن با صد امید / که بیند عارض آن رشک خورشید

ندیمان خردمند و وفاکیش / روان گشتند هر یک از پس و پیش

قدم چون بر سر دروازه بنهاد / خراب آباد عالم دید آباد

سوار از اختر گردون زیاده / هم از مور و ملخ افزون پیاده

غلامان همچو غلمان بهشتی / ز دندا وازه نیکو سرشتی

بیکسو لولیان شوخ و طناز / بیکجا مطربان نغمه پرداز

فروزان شمع کافوری بهر سو / چو روی مهوشان عنبرین مو

ز گلگون یکطرف خرم بهاری / بیکجانب زپیلان کوهساری

ز سوی زلف لیلی نافه افزون / ولیکن گرم رو از آه مجنون

علم چون راستی کیشان عالم / کشیده دامن از میدان عالم

اشارت کرد آوردند مرکب / سراپا از زر و زیور مرتب

مرصع زینش از یاقوت احمر / که بود از لعل خوبان بی بهاتر

رکابش را مه نو حلقه در گوش / ز جولانش شهاب افتاده بیهوش

همای دولتش نخجیر فتراک / چو مرغ دل بزلف یار بیباک

بجستن برق را میکرد نفرین / برفتن باد را میگفت بنشین

٧٧

دران شب آسمان بود از ستاره / همه تن چشم از شوق نظاره

سواران را فراخیهای میدان
همیشه تنگ بد شبدیز جولان

بآیین ادب هر یک ستادند
قدم بر جادهٔ فرمان نهادند

شه دلبر فرود آمد ز مرکب
ز گردون ریخت مه در جای کوکب

چو از ناز آن سهی بالا روان شد
زمین را کار بالا از آسمان شد

بدرگاه صنم از بخت میمون
قدم بر آستان زد سر بگردون

درآمد در حرم آن قبلهٔ جان
چو نور حق بچشم اهل عرفان

ز دیدارش مقیمان حرمگاه
که بودند از همه تن چشم بر راه

برنگ غنچه گلها شگفتند
چو بلبل صد هزار احسنت گفتند

ز بس کردند گوهرها نثارش
که تر شد ز آب او جیب و کنارش

شدند از جلوهٔ جانانهٔ او
پریزادیان همه دیوانهٔ او

پرستاران بپایش سر نهادند
بخدمتگاری از سر پا گشادند

بتحریک دل و ایمای اخلاص
خرامان شد بسوی خلوت خاص

درآمد اندرون آن نیک اختر
چو در بیت الشرف خورشید انور

بقرآن رخ جانان دلخواه
نگاهی کرد و گفت الحمد لله

چنان از دیدن او شد فرحناک
که از دیدار ایزد عارف پاک

نظر افگند از حیرت بسویش
بگفتا دید چون روی نکویش

بشان حسن این خجلت ده حور
مگر گردید نازل سورهٔ نور

ز رویش دید روشن صبح امید
ز ابرویش هلال روشن عید

چو دلبر التفات دلبر خویش | بدید از پایهٔ افزون برسر خویش
سراپایش چنان بر خویشتن بالید | که در پیراهن از شادی نگنجید
گرفت اندر کنار خود چنان تنگ | کزاین شد آب گل آن غنچه لب از رنگ
ز اسرار نهانی دُرفشان شد | هم از لعل لب او کامران شد
زلذتهای جسمانی ملاقات | بشادی بگذرانیدند اوقات
بیکرنگی بسی کوشش فزودند | یکی در صورت و معنی نمودند
بصحبت یکدگر گشتند محظوظ | ز فرقت هر یکی مصئون و محفوظ
یکی آن عاشق و معشوق بودند | دو اندر چشم احول می نمودند
بیا ساقی ترا بیگانگی چیست | میان ما و تو جز یکی دوئی نیست
بده جامی که از مستی زنم جوش | بگیرم دختر رز را در آغوش

مصلحت جستن دلبر شاهزاده با حسن پرور در باب رفتن ملک خویش و نپذیرفتن او بپاس خاطر شاهزاده

زند در سینه چون حب وطن جوش | شود آرام در غربت فراموش
بود پیوسته از هجر عزیزان | سرشک از دیدهٔ پرآب ریزان
دمی یاد آورد آب و هوایش | نشاید گریه و آه از برایش
بود سامان عشرت گرچه حاصل | بملک غیر نتوان بود خوشدل
خصوص آن صاحب همت که ناگاه | گذارد بهر کاری گام در راه

ز دیدارِ شما این دیده بیناست | هم از گفتارِ شما گوش ما راست
خدا شاهد نداریم ان صبوری | که خواهیم از شما یک لحظه دوری
عذارِ تان که رشکِ مهر و ماهست | ازان روشن نجومِ بختِ ماهست
شهِ دلبر که عزمِ ملکِ خود داشت | مقیم انجا شدن دشوار پنداشت
مگر آندم سر از فرمان نه پیچید | رضای خاطرِ شان مصلحت دید
فگندان گلعذارِ سرو قامت | دران بستان سر طرحِ اقامت
بدیدارِ جمالِ دوست یکدم | نمیزد دیده چون آیینه برهم
رضای او بهر کاریکه دیدی | کمر بستی بجان منت کشیدی
قدم از حکمِ او بیرون نمیداشت | رضایش بر همه بالاتر انگاشت
برین دستور چون بگذشت سالی | دیارِ خود رسیدش در خیالی
شبی آن دلبر آرامِ جان را | بگفت ان ماهروی عالم ارا
سرم بادا فدای گیسوانت | دل و دینم نثارِ هندوانت
ز رویت کوکبِ بختم منور | ز گیسویت دماغِ جان معطر
شناسد قدرِ وصل ان عاشقِ زار | که در هجران بود عمری گرفتار
بایامِ فراق ای دلبرِ من | کدام افت که نامد بر سرِ من
ز دستِ عشق تاجِ شاهیِ خویش | زدم بر خاک چون مسکین و درویش
قدم در وادیِ غربت نهادم | ز یارانِ وطن دور اوفتادم
بسانِ گرد باد اندر بیابان | شدم بسیار سرگردان و حیران

هوای ملکِ خود افتاده در سر — نمی آساید اینجا جانِ مضطر

همیخواهم ز درگاه الهی — کنم اندر دیارِ خویش شاهی

دهم از عدل و نصفت دادِ انصاف — کشم از جامِ راحت باده صاف

جهان را خالی از بیداد سازم — همه ویرانه را آباد سازم

ببخشم مال مسکین و گدا را — کنم خوشحال درغم مبتلا را

تو گر همراهِ من باشی خرامان — رسد کارِ من محزون بسامان

عروسِ مدعایم را خدارا — ز تشریفِ قبولِ خود بیارا

خدا شاهد ترا ای شاهدِ من — پرستارم چو بُت‌ها را برهمن

منه از هیچ سو در دل ملالی — مکن دیگر بمن وهم و خیالی

چنان دلشاد دارم سال و ماهی — وطن گاهت نیاید یاد گاهی

درآمد حسن پرور در تکلم — جوابش گفت لیکن با تبسم

که ای دلبر تو هستی دلبرِ من — شکیب افزای جانِ مضطرِ من

بفرقم سایه‌ات پاینده بادا — ز رویت بختِ من تابنده بادا

ترا ایزد به از من عقل و دین داد — یکی انصاف میخواهم بده داد

تو بر لب داری از شوقِ وطن آه — چسان خواهی مرا دور از وطنگاه

تو یارانِ وطن را دوستداری — مرا با دوست چون دشمن شماری

تو داری خویشی از بیگانه خویشی — مدان بیگانه‌ام از خانهٔ خویش

توئی ملکِ پدر را صاحب افسر — مرا هم وان گدای کوی مادر

۸۱

تو اندر آب بودی همچو گوهر / من اینجا همچو مرجان آتش اندر

چو گل کردی تو آنجا چاک دامان / چو بلبل من در اینجا شور و افغان

چو افتادی بخاک راه بیهوش / من از غم ساختم خود را فراموش

ترا مرد خدا چون رهنما شد / مرا لطف خدا حاجت روا شد

ترا در دل فغان من اثر کرد / کشان آخر ز راه دوریت آورد

تو آنجا کو بکو گشتی پریشان / من اینجا مو بمو آشفته سامان

چو دلبر گفتگوهای دل آویز / شنید از دلربای راحت انگیز

ز خلوت آفرین گویان برآمد / خرامان جانب مجلس درآمد

بفرمود از رفیقان وفاکیش / که میدارم هوای کشور خویش

بزودی لشکری آراسته سازند / سپاهان را بمال و زر نوازند

دلیران از هر جائی که دانند / بزودی در حضور من رسانند

اگر خواهد کسی یک لعل احمر / دهم ملک بدخشانش سراسر

خداداد دست در دستم زر و گنج / برند از مخزن من بی غم و رنج

نسازید از شما از حکم اعراض / نسازم ذرهٔ از مهر اغماض

سر هر کس رسانم بر سر ماه / بیفزایم همه را منصب و جاه

ببخشم مرکب ترکی و تازی / بترکان از برای ترکتازی

زیاد از حد شمارم قدر ایشان / اگر موری بود دانم سلیمان

دهم از خواسته بیخواسته گنج / برارم هر یکی را از غم و رنج

که در دل از تو بود امید بسیار — ولی از کم نصیبیها شدم خوار

دریغا از جفاهای زمانه — مرا ویرانه شد آباد خانه

نه چشمم سیر شد از فیض دیدار — نه گوشم را خبر از لطف گفتار

نمیگویم که تقصیر تو اینجاست — که از روز ازل این فتنه برخاست

چو در خویشان وفا چیزی ندیدند — خسر را از خسارت آفریدند

بود تا بر فلک تابنده خورشید — بر رویت باد روشن صبح امید

خدا آسوده ترا از رنج و محنت — رساند تا وطنگاهت ز غربت

مگر باید که ما غمدیدگان را — تو باشی از نوازش کارفرما

دهد تا دست وصل فرحت آیات — بود مکتوب هم نصف الملاقات

دگر وصل تو تا سازیم حاصل — کنی از نامه و پیغام خوشدل

اگر داری دریغ از نامه و خط — اجل بر خط عمر من زند خط

بدین دستور شاه دانش آگاه — بسی حرف و حکایت کرد آنگاه

رضای دلبر خود کام جویان — ز حسرت فی امان الله گویان

ز جا برخاست آمیزش دختر — چو خون دل بسوی دیده تر

گریبان شکیبائی دریده — بگفتا الفراق ای نور دیده

بگیسو بانو سلطان غمگین — پریشان خاطر و با جان مسکین

گرفتش در کنار خویش و بخروش — فغانی بر کشید از سینه پرجوش

که بی دیدار تو این دیده تر — چسان روشن بود ای جان مادر

۸۳

بجان دلداری او کرده باشی
بدل غمخواری او کرده باشی
که نبود ... نخجگاه آن نازپرور
ز یاد و شفقت مادر مضطر
تو آنجا میبری با خویش همراه
که از حال من و گر نتوان شد آگاه
نباشد جز تو کس آنجا شفیقه
...

گرامی ماندن و هم پای رفتن ... نبود اندر سر آن نازنین تن

نظر میکرد گر آنسو بدلبر ... همی بارید اشک از دیدهٔ تر

گر تاب درد هجرانش ندارم ... همش سرتابی از فرمان نیارم

وگر میدید حال ما در این سو ... جگر خون میشد از درد غم او

که سازد روز و شب فریاد و افغان ... دهد در حسرت دیدار من جان

ز چشمش بود زین غم اشک جاری ... گر آید گریه در بی اختیاری

ز اشک دیده و آه جگرتاب ... چو لعل افتاد اندر آتش و آب

پدر هم مادرش گفتند آندم ... خدا حافظ بر و ای جان عالم

ندارم آه در کف اختیاری ... بجز صبر و رضا آید چه کاری

ز جا برخاست جانها در غم افتاد ... نظر بست از حیا چون گام بگشاد

روان گردید رونق از مکان رفت ... بجان آمد جهان جان جهان رفت

غلط گفتم روان شد حسن پرور ... روان شد از تن بیمار مادر

چو آمد تا بدر آن بدر سیما ... در آوردند تا در ناقه را

چه ناقه صوفی پشمینه پوشی ... ز محمل خانقاهش بار دوشی

ز استغنا چو مردان خدا جو ... به پیش کس فرو نامد سر او

چو ارباب توکل بی غم و درد ... قناعت بر تر و خشک جهان کرد

بلند از طالع گردن فرازان ... ببخت خویشتن مغرور و نازان

زمین را پیش پای همت خویش ... ندیدی چون فلک از یکقدم بیش

علم افراخت گردن تا بخورشید — همیشند بر چشم از زلف ناهید

کشید از بسکه رایت سر بعالم — دم گاو فلک گردید بر چشم

مراتبهای آن ظل الهی — عیان گردید از مه تا بماهی

صدا برخاست از نقاره بیرون — زمین در لرزه آمد همچو گردون

چنان شد گاو دم دمساز افغان — که مغز شیر گردون شد پریشان

نمایان هر طرف زنجیر فیلی — زیاد از موجهای رود نیلی

سوار افزون تر از موی ستوران [چارپایه] — پیاده بیش از خار بیابان

سپاه از جوهر شمشیر افزون — بهمت هر یکی از شیر افزون

مزین بر جمازه محمل زر — چو بر گردون بروج ماه و اختر

حساب ناقه از تحریر بیرون — شمار محمل از تقریر افزون

نمی آسود کس یکذره در راه — بسان مهر تا شام از سحرگاه

نیامد پای کس در کوه بر سنگ — نه از صحرا کسی گردید دلتنگ

همی رفتند بی اندیشه هر جا — چه در دریا چه اندر کوه و صحرا

گشاوندی بهر جا رخت موزون — زمین از خیمه گشتی سر بگردون

بسی کردند قطع ره بسرعت — صبا می ریخت بر سر خاک حسرت

همی بردی بسر دلبر شب و روز — بخاطر داشت بانوی دل افروز

اگر از دوری خویشان و پیوند — شدی نزدیک غم آن آرزومند

ز دامن اشک چشمش پاک میکرد — بسی تسکین آن غمناک میکرد

همه مرهون لطف بیکرانش — همه از عجز سر بر آستانش

نبود آن طاقت و یارا کسی را — که سرتابی کند زان کارفرما

چو دید از شاه خالی ملک و اورنگ — بخود رائی زد آن دستور دلتنگ

که من این خاندان را خیرخواهم — گدای آستان پادشاهم

چنان باید مرا تدبیر کردن — که برخیزد حق خدمت ز گردن

اگر وقت وفاداریست اینست — وگر ایام غمخواریست اینست

نخواهد ماند جاه و سلطنت هم — نگه نام نکوکاران عالم

همان بهتر که اکنون در پس شاه — کنم از بیش خدمتهای دلخواه

بجای شاه باشم کارفرما — که ماند تخت بر پا ملک برجا

ز دیوانخانهٔ او تا حرمگاه — نگهدارم همه را عزت و جاه

شه دلبر که دارد ننگ و ناموس — بسلک غیر نتوان بود مانوس

دمی کان صاحب همت رسد باز — مرا خود در جهان سازد سرافراز

پس آنگه آن وزیر دانش آگاه — بدستور خردمندان دلخواه

ندیمان را ز خلعت کرد اکرام — سپاهان را ز گنج و مال انعام

تسلی هرچه لائق بود فرمود — زیاد از پایهٔ شان قدر افزود

همه بر رای او تحسین نمودند — دعا گفتند و بسیارش ستودند

کز این کار از تو آید کار کس نیست — تو دینداری ز دنیایت هوس نیست

بهمت چون تو در عالم کدامست — بذات پاکت استغنا تمامست

بملک خویشتن تا کی درآید — مرا تا چند این حاجت برآید
چنین میگفت ناگه از ره دور — جوانی آمده نزدیک دستور
رسانیدش نوید راحت افزا — رهانیدش زبند درد و غمها
که ای جان جهان دل تنگ منشین — مباش اندر فراق شاه غمگین
همی آید سریر آرای اقبال — بصد جاه و جلال و گنج و اموال
ز وصل حسن پرور کامیابست — بهجرانت مگر در اضطرابست
مپرس از لشکر آن صاحب اورنگ — مرا اینجاست میدان بیان تنگ
سپاهش سر بگردون همچو بهرام — زحکم او همه گردنکشان رام
زدست او سپر انداخت گردون — زتیغش می طپد خورشید در خون
زمین مشتی غبار لشکر اوست — فلک برجی حصار لشکر اوست
چو رفت این مژده در گوش خردمند — بجا آمد دگر هوش خردمند
زبا داز آرزوی مژده آور — بمزد محنتش بخشید گوهر
عطا فرمود سیم و زر چندان — که سنجیدن تواند کس بمیزان
همه نوبت زنان را حکم فرمود — که بنوازند کوس خرمی زود
که تا آگه شوند از خاص تا عام — که می آید شه فرخنده ایام
دگر فرمان برای داد فرمان — که باید هرچه از اسباب و سامان
فراهم آورند اما بقیمت — که نبود نارسای وقت حاجت
بخاصان گفت باید رفت فی الحال — باستقبال سلطان نکوفال

سواران را در آتش نعل افتاد / هم اسپان گرم گردشتند چون باد

که آمد در نظر رایات شاهی / نشان لشکر ظل الهی

بگوش آمد صدای کوس از دور / نظرها رفت بر فوج سلحشور

بدیدند از خیام رفعت آرا / زمین را کار بالا زآسمانها

سوار و خیمها گردید منظور / برنگ مردم اندر چشم پرنور

برآورد از سرادقهای موزون / زمین چون تاجداران سر بگردون

وز آنجانب شهنشاه خردمند / چو شد آگه که می آید خردمند

فرستاد از ندیمان چند کس را / باستقبال آن دستور دانا

که باشد هر که اخلاص و وفا جو / توان افزود جاه و عزت او

نباشد پیش دانا شرط انصاف / جزای بد به نیکان درون صاف

جهان را هر که خواهد کرد تسخیر / بجز اخلاق دیگر نیست تدبیر

دل عالم توان آورد در دست / کم آنکس که در لطف و کرم بست

چو آمد آن وزیر عقل پرور / بدرگاه شه فرخنده پیکر

پس از آداب و تسلیم فراوان / نثارش کرد مروارید و مرجان

زمین تا لب میزان گردون / پر آمود از جواهرهای موزون

دو دستش بر سر سلطان گهر ریز / زبانش از دعا گوئی شکرریز

که ای شاه جهان و صاحب تخت / ترا پاینده بادا کوکب بخت

بفرمانت زمین و آسمان باد / جهان از عدل و انصاف تو آباد

پرستاران بمحمل خرّم و شاد
بکوهِ قاف چون خیلِ پریزاد

سوار بادپا گردید دستور
چو بر روی هوا یک شعلهٔ نور

دگر از همنشینانِ خوش آیین
نشستند اندرون خانهٔ زین

علم گردید رایاتِ همایون
عصا شد از برای پیرِ گردون

نشانِ رایتِ اقبالِ شاهی
نمودار از سپیدی تا سیاهی

سهی سروی ز رفعت آفریده
ز شاخِ سدره سر بالا کشیده

همه نوبت زنان نوبت بنوبت
بطرزِ نو زدندی کوسِ نوبت

به پشتِ اشتران و اسپِ رهوار
دهل کوبانِ چابکدست در کار

بهم وزیرش هر آنکس دید ناگاه
بگفتا شد قرانِ مهر با ماه

فتاد اندر صدا جفتِ دهل طاق
که هنگامهٔ شور خوبی گردِ آفاق

به پشتِ اشتران نقاره زد شور
که آوازِ دهل نیکوست از دور

دهل زن فارغ از رنج و ملالی
دمادم بر دمامه زد دو والی

دف و نی از صدای نغز و مرغوب
دو دستِ کوس زن را بست بر چوب

پر آمود از صدای کوس صحرا
تهی شد چون دهل از مغز سرها

صدا پیچید هر جانب بمیدان
پر از آواز شد دشت و بیابان

زمین در چشمِ مردم وقتِ دیدار
ز پیلانِ سبکرو آسمان زار

بهارِ جلوهٔ گلگون سواران
شکستی رنگِ رخسارِ بهاران

به پشتِ پیل هودجهای گلگون
بروجِ آتشی بالای گردون

نباید از زبان شکر خدا کرد / توانم زر بمسکینان عطا کرد

ز حکمش خازن فرخنده کردار / برآورد از خزاین سیم و دینار

ز دست همت او بی غم و رنج / گدا شد همچو قارون صاحب گنج

فتاد از بخشش و انعام سلطان / دُرِ شهوار در دست گدایان

بمسکینان بسی بخشید زرها / که جیبی ند از طمع دامان خود را

بدست بینوا افتاد مالی / دگر نشنید کس از وی سوالی

برخ آنکس که زرد اندر غمش دید / زر سرخش عطا فرمود و بخشید

چنان از کیسها میریخت دینار / که دامان زمین شد زعفران زار

برای سیم و زر زان روز مسکین / دگر بیرون نرفت از خانه غمگین

زده بر مسند زر تکیه درویش / نشد محتاج زر در تکیهٔ خویش

ز دست جود او مسکین بی زر / زده جیب هوس را چاک یکسر

نماند اندر دل کس آرزوی / که سازد مال و زر را جستجوی

همه گشتند فارغبال و خرم / ز فیض جود او خوشحال و منعم

دو عالم شکرگویان از عطایش / ز هر موی زبان اندر دعایش

خردمندان و وزیر عقل پرور / بسوی بارگاهش بود رهبر

جلوداران بهر جانب سبکتاز / بحسن اهتمام کارپرداز

ز جاه و حشمت سلطان دلبر / بسی میرفت شادان حسن پرور

درون هودج دلخواه خاتون / چو شمع ماه در فانوس گردون

یکی بر حسن آن رخسار چون گل / هزاران آفرین خوان همچو بلبل
یکی زد بوسها بر پای دلبر / یکی شد گرد فرق حسن پرور
یکی بشگفت از اقبال سلطان / ز دم شبخون بفوج داغ حرمان
شه دلبر بهشن بانوی دلخواه / ز الطاف و کرمهای خود آنگاه
بر آورد ند امید همه کس / همه کس شادمان گشتند از بس
ز ناکامی بکام دل رسیدند / که دلبر را بکام خویش دیدند
بیا ساقی که بینم روی امید / همی آید ز صهبا بوی امید
پیاپی ریز در ساغر می ناب / که آمد در کنار آن رشک مهتاب

نواختن مسکینان و محتاجان البسیم و زر و بسر بردن شاه دلبر اوقات خود را بخاطر داری حسن پرور

کسی کز دلبر خود همکنار است / ز غمهای دو عالم بر کنار است
نظر پیوسته دارد بر رخ یار / نگردد سیر چشم آنا ز دیدار
نباشد یک نفس از دوست غافل / بحسن او بود پیوسته مائل
شود از هر دو عالم دست بردار / نبردارد نظر لیکن ز دیدار
دل و دین را دهد از دست آنا / نه از کف هندوی زلف صنم را
غم عشق اندرون جان پر خون / چو حسن روز افزون گردد افزون
خوشا چشمی که بیند روی جانان / بماند باز چون آیینه حیران
چو بکشاید نظر بیند رخ دوست / چو بندد در خیال پیکر اوست

91

ز اطلس جامه موزون هزاران
ز دیبا خلعت زیبا فراوان
دو صد گلگون قبای عطر آمیز
که گل از شرم او باشد عرق ریز
لباس صندلی و زعفرانی
که شگفته ز گلستان جوانی
مصفا جامهای دلکش و پاک

زنعمتهای الوان هر سحرگاه — چو خور پیشش نهادی خوان دلخواه

دگر از میوه‌های نغز و شیرین — بچیدی سفره پیش آن بت چین

که خواهد هر غذائی را برغبت — نهد از خوردن او را بار منت

حریم خلوت بانوی سلطان — شد از خیل پرستاران پرستان

کنیزان پری رو نیک خصلت — همه دیوانهٔ آن حور طلعت

برابر دیش اگر دیدی گره‌ها — خراشیدی بناخن روی خود را

گر از چشم بدش انجم بدیدی — چو خور تیغ غضب بر سر کشیدی

نظر کردی ز بیمهری اگر چرخ — چو ماه نو کشیدی تیغ بر چرخ

رضای او بهر کاری که بودی — بجان منت نهادی می‌نمودی

بشب زلف سیاهش در نظر داشت — بروز از چه پیشش چشم گرد از غفلت

پرستیدی صنم را در سحرگاه — بتخت عدل گفتی حکم لله

چو خوردی می زجام عدل و انصاف — نمودی امتیاز دُرد از صاف

بدوران او چو گردون سرکشان را — نمانده چاره از سرکشیها

ز داد او دل از کف داد بیداد — که داد داد خواه از داد بیداد

کجا یارا که دور چرخ و انجم — کند جور و جفا بر هیچ مردم

اگر بیدادی اختر شنیدی — بپای پیل گردونش کشیدی

کتان را چاک گردیدی گریبان — شدی از هاله مه پابند زندان

خلاف رای اگر حرفی رقم کرد — عطارد را چو خامه سر قلم کرد

دران وادی که جای دام و دد بود | بعدل و داد شهر آباد فرمود
بمیدانیکه خالی بود از آب | نهاد انجا بنای چاه و تالاب
نمیگردید هرجا خوشه پیدا | همیشد حاصل صد خرمن آنجا
نماند از دست لطف او بعالم | زمین از زرع خالی یکوجب هم
ز شادی بذرگر را همچو گندم | همیزد جوش بر لبها تبسم
ز ابر رحمت او گشت جاوید | همه را سبز و خرم کشت امید
ز انعامش همه خدمتگذاران | شدند از اغنیا و مالداران
بخاصان حکم عام از لطف فرمود | که دارم از زر و گنج انچه موجود
شما در خرج او هستید مختار | مگر از ملک باید بود هشیار
که نتواند کسی از جور و بیداد | دل اهل زمین را کرد ناشاد
اگر کس فی المثل باشد سلیمان | نسازد رنجه موری را دل و جان
نخواهم زیب تخت و افسر و تاج | مگر آرام مسکینان و محتاج
بلی آرایش سلطان جز این نیست | اگر کس بهر دور عدل او غمگین نیست
زهی سلطان که با این بی نیازی | نباشد غافل از مسکین نوازی
بیا ساقی بدور خود مرا هم | بکن از گردش پیمانه خرم
بیا پی ده شراب ارغوانی | که افزاید بهار نوجوانی

غائبانه عاشق شدن بادشاهی همایون نام بر جمال حسن پرور و روانه کردن سپاه خونخوار بجهت کشتن از روی فریب

شده نادیده در عشقش گرفتار / دلش گردید خون هم دیده خونبار

سیه شد روز او زان زلف شبگون / تبه احوال زان چشم پر افسون

ز درد از مهر رخش با جان غمناک / گریبان تا بدامن چون سحر چاک

کشید آهی که زین فرمان روائی / بکوی یار خوش باشد گدائی

ندارم کار با این جاه و سامان / منم امروز و خاک کوی جانان

زمان زندگی در فرقت دوست / ندارم دوست کز وی مرگ نیکوست

همان بهتر کنم آراست لشکر / بعزم جنگ با سلطان دلبر

اگر شد فتح بخت ماست در کام / وگرنه یافتم زین درد آرام

ندیمانش چو گردیدند آگاه / زحال شاه و از اندیشهٔ شاه

بگفتندش بسی پند و نصایح / ولی چیزی نشد تأثیر لائح

بعشق قامت و بالای جانان / دو بالا گشت در فریاد و افغان

بخون غلطید و شد از بیشتر بیش / ز تیغ عشق او مجروح و دلریش

بجانش آتش غم شعله زن شد / دلش سرگرم بهر سوختن شد

همه در چاره اش ناچار گشتند / زحسرت در غم او زار گشتند

یکی در فوج او بود از سپاهی / دل آزار و جفاجو کینه خواهی

سراپا حیله ساز و فتنه پرداز / همه تن شوخ عیار و دغاباز

فریب و عشوه هر جا پیشهٔ او / به نیرنگی همه اندیشهٔ او

چو گردون فتنهٔ روی زمینی / بظاهر دوست و دشمن در کمینی

کراز دورِ فلک ترسم مبادا — ترا باشد هزیمت فتح او را

پشیمان باشے از نادانی خویش — خجل از راه سرگردانیِ خویش

نباید کار آن دم هیچ چاره — شود از تیغ غم دل پاره پاره

ز آسانی شود چون کار حاصل — پسندد چون کسے بر خویش مشکل

منم در رزم بازو تند شیرے — بمیدانِ وغا چست و دلیرے

به تیراندازے و شمشیربازی — که داند همچو من محشر طرازے

بمیدانی که گیرم تیغ در دست — بیکدم سربلندان را کنم پست

کجا شمشیر زن را تاب و یارا — بمردی دم زند در روزِ هیجا

بخونریزی کشم گر تیغ و خنجر — کنم فرق از تنِ گردنکشان سر

سپاهے جنگ جو و تند خویم — بخونریزی چو خنجر سر خریدم

بمکر و حیلهٔ و فن در زمانه — منم استادِ دیرین و فسانه

فلک از بیم من لرزانست جاوید — بخون از تیغِ من غلطانست خورشید

هران کاریکه کس سازد بماهے — کنم در یکشب او را روبراهے

اتباشد هرکجا جائی کسے را — توانم کرد جاے خود در انجا

نشنید از کسے گر کینه در دل — بآسانے رود این سخت مشکل

نمی آید بوقتِ جور و بیداد — ز احسانِ هزاران پس یکے یاد

خورم بر خوانِ دشمن سالها نان — بنوشم خون چو یابم فرصت آن

بفرما تا دهم انجامِ این کام — توان زایوانِ خود بیرون نهم گام

که داند عزت و قدر سپاهان

که در ملک جهان جز ذات شاهان

٩٥

زروی لطف تخت آرای شاهی / سپاهی را نخواهد در تباهی
بدل این آرزو دارم که سلطان / مرا محروم نگذارد ز احسان
که مسکین و غریب و نامرادم / سپاهی پیشه و عالی نژادم
مگر از گردش ایام اکنون / بسی سرگشته گردیدم چو گردون
دویدم هر طرف با رنج افلاس / ندیدم چهرهٔ امید جز یاس
جهان اندر جهان منزل نوردم / مگر حاصل نشد جز رنج و دردم
چه باشد گر من از اقبال شاهی / رهائی یابم از بند تباهی
بر احوال خرابش شاه دلبر / ترحم کرده گفتا ای برادر
زر و مالیکه میدارند شاهان / همه وقفست از بهر سپاهان
اگر سلطان ندارد فوج و لشکر / بود بی بار نخل و تیر بی پر
بود قدر سپاهی از همه بیش / نثار شاه میسازد سر خویش
سپه را میدهند از بهر آن زر / که بازی میکند در جنگ از سر
بسی زینگونه اش تسکین نموده / زیاد از پایهٔ قدر او فزوده
بسلک نوکرانش منسلک کرد / بدامن پاک کرد از روی او گرد
هم از انعام و لطف روز افزون / رسانید از معیشش پا بگردون
بیا ساقی ز رحمت جانب من / بحسرت میرود روز و شب من
بده می آنچه از دُرد و زلالست / که دور زندگی خواب و خیالست

رفتن آن سیاه مکار در شکارگاه و کشتن دلبر شاه را در خواب غفلت

رکابش بود از خوبی خمیده
مه نو یا بپابوسی رسیده

عنان زرنگارش کهکشانی
شعاع ماه زو آتش بجانی

نگو آویزهٔ گوهر بفتراک
نثار او شده پروین افلاک

بفتراکش نگو آویزه یارست
فروزان کوکب دنباله دارست

گشاد آنکس که سوی او نظر گفت
بشاخ زر گل خورشید بشگفت

چو دیدش سخت تند از روی تدبیر
نمد زینش بنرمی گشت خوگیر

دهانش را لگام خار دارے
نمودی چون گل سیراب و خارے

نشست آن ماه بر پشت یکران
بچست و چابکی همچون دلیران

روان شد آن صبا رفتار گلگون
سبک از توسن رهوار گردون

دگر چابک سواران از پس و پیش
روان گشتند بر اندازهٔ خویش

بیکسو تیغ بازان جفا جو
گروه ناوک اندازان بیکسو

کسی در نیزه بازیها علم بود
کسی در تیغ رانی تیز دم بود

چو در صحرا رسیدند آن دلیران
فتاده لرزه در اندام شیران

سبکرو بر هوا گردید شهباز
بصید طائران تیز پرواز

ز بیم پنجهٔ باز سبک پر
بط اندر سیل اشک خود شناور

نرفت از پنجهٔ شهباز بیرون
سراپا غوطه زد سرخاب در خون

چو شاهین بال در پرواز بگشاد
بجان نسر طائر لرزه افتاد

بصید طائر برے و بحرے
فراوان بهره ور گردید بهرے

٩٧

گذر افتاد در صحرای جانکاه — نبودش هیچکس جز سایه همراه
بصحرا جستجو میکرد هر سو — دگر چشمش نیفتاده براهو
چو بود از تابش خورشید مضطر — بزیر نونهال سایه گستر
زاسپ امد فرود افگند زین پوش — بر آن غلطید چون مخمور مدهوش
سیاه لشکر بیابان در بیابان — همیکردند جستجوی سلطان
که از حکم قضا آن ترک خونخوار — که بود دشمن جان و دل آزار
ببالین شه دلبر رسیده — چو بخت خفته اش در خواب دیده
نکرده بر سر خوابش خیالی — ندید از بیکسیهایش ملالی
نیاد امد زخواب او خور د نوش — نترسید از خدا آن حق فراموش
نه بر حسن و جمال او نظر کرد — نه از جاه و جلال او خطر کرد
نه افسوس امد از عهد شبابش — نه خوف از پرسش روز حسابش
دم فرصت غنیمت یافت و تیغی — زده بر گردن او بید ریغی
با آب تیغ آن بیرحم بیدرد — گلوی خشک او سیراب تر کرد
بخون زد غوطه آن روی منور — تو گوئی در شفق خورشید انور
تپید اینجا بروی خاک دلبر — بخون غلطید آنجا حسن پرور
سر سلطان در ینجا شد بریده — تن بانو بخون آنجا تپیده
شد این از خنجر بیداد بسمل — شد آن ندلوح بی شمشیر و قاتل
تنش نا خورده زخم تیغ و خنجر — هماندم غرق خون گردید یکسر

یکی گفتا که زخم حسن پرور
شهادت میدهد بر خون دلبر

کسی در صیدگاهش کرد نخچیر
که بسمل گشت این بی زخم شمشیر

سخن کوتاه آن جمعی پریشان
که میجستند شه را در بیابان

چو دیدندش بخاک و خون فتاده
دو چشمش بر ره جانان گشاده

بخاک افتاد تاج شاهی از سر
دو پیکر شد تن آن ماه پیکر

کسی کو قامتش بر خاک دیده
الف بر سینه از ماتم کشیده

علم شد نیزه بازان را ز دل آه
همین باشد نشان داغ جانکاه

نهادندش بصد فریاد و زاری
به پشت پیل اعنی در عماری

تن آن کشتهٔ غربت بتابوت
چو در کوه بدخشان لعل و یاقوت

روان گشتند زان صحرای خونخوار
چو اشک از دیده و آه از دل زار

کسی زد چاک دامن تا گریبان
کسی عریان سر و کس مو پریشان

کسی سایید برهم دست حسرت
که بر از زیستن مردن ز خجلت

نماندان رو که مردان را نشاییم
زبان معذرت چون بر گشاییم

که برگشتیم ز میدان زنده و شاد
بدر رد بیکسی جان داد در راه

کسی گفتا که من با حسن پرور
که دارد انتظار وصل دلبر

چگویم سرگذشت صاحب تاج
که چون شد کشته و گردید تاراج

چو آمد از بیابان فوج در شهر
همی زد بحر ماتم موج در شهر

ازین ماتم همه شمشیر زن را
بدل افتاد داغی چون سپرها

بسبج خاکی آن رشک خور و ماه	فرو رفتند و یکعالم کشید آه
بیا ساقی که از غم سوخت جانم	چو شمع صبحگاهی میهمانم
بده جامی که از مستی زنم جوش	کنم خود را و هم غم را فراموش

آگاه شدن همایون از حال دلبر شاه و کشتن قاتل خونخوار او را و لشکر کشیدن بملک حسن پرور و خبر یافتن از سرگذشت آن هر دو وفا پیشه و تأسف خوردن بر تدبیر ناصواب خویش و خود را از دست خود کشتن

اگر خواهی تو خود را در جهان شاد	مکن ناخوش دل کس را ز بیداد
بکند آنکس که چاهی بر سر راه	خود او را پیش باید همان چاه
کتان را میزند صد چاک در دل	از آن افتاد مه را داغ بر دل
چو سازد ذره را بیتاب خورشید	زوالش اوفتد در اوج جاوید
بسوزد شمع چون پروانها را	سرش از تن جدا سازند شبها
شنیدم آن سیاه فتنه پرور	چو شد فارغ ز قتل شاه دلبر
روان گردید زان کهسار و هامون	بصد امید نزدیک همایون
رسید آغشته در خون تیغ عریان	که گرد و سر خرد در پیش سلطان
بوی بخشش و انعام فی الحال	برنگ غنچه خندان گفت احوال
نمیدانست اسرار نهفته	شنو اینجا گلی دیگر شگفته
که چون بشنید سلطان خردور	تمامی سرگذشت شاه دلبر
کشید از دست آن بیداد حسرت	گزید انگشت از دندان حسرت

بصد جاه و جلال و فوج و اموال / ز هر اسباب و سامان فارغ البال

روان شد از دیار خویش بیخویش / چو آرام و قرار از خاطر ریش

همیکردی ز جور آسمانی / بنام راه قطع زندگانی

روان از پیش لشکر بر سر راه / دوان از پس اجل اندر کمینگاه

نمی آسود یکساعت بمنزل / همیرفتی مراحل در مراحل

سمند شهریار اندر بیابان / چو شبدیز اجل شد تند جولان

نظر بر راه بودش دل بدیدار / تنش اینجا و جان آنجا گرفتار

بامید وصال و بیم هجران / گهی میرفت گریان گاه خندان

گهی میگفت یارب در دل دوست / بده عشق مرا جائی که نیکوست

که گردد مهربان آن ماه رخسار / شود چون روز روشن این شب تار

گهی میگفت گردون را ازین بیش / مکن از تیغ هجران سینه ام ریش

ندارم طاقت مهجوری اکنون / که نزدیک لب آمد جان محزون

گهی میزد فغان کز مرگ دلبر / ندانم چیست حال حسن پرور

بیکدم خانهٔ او رفت بر باد / بلای ناگهانش بر سر افتاد

دو قالب را بهم بودند یکجان / مبادا مرده این از مردن آن

نیم آگاه زان زلف دل آرام / نمیدارم خبر زان روی گلفام

چه افتادست آنرا بر سر از غم / چه شد احوال این از دست ماتم

فغان کز فتنهٔ بیداد افلاک / بت مسند نشین بنشست بر خاک

بگردی رخسم پر شور و فغانها / نهادی کار ام وزم لغیر دا

شدان خود جلوه گر در باغ رضوان / منم در آتش دوزخ ز حرمان

بگلزار ارم آن حور پیکر / کشد در زیر طوبی جام کوثر

نصیبم شد درین بستان وحشت / بزیر نخل ماتم جام حسرت

همایون راز بخت ناهمایون / جگر خون گشته شد از دیده بیرون

ز سیل اشک او برخاست طوفان / فتاد از آه آتش در دل و جان

گریبان را چو جیب صبح زد چاک / بخون زد غوطه چون خورشید افلاک

بدل گفتا که با داغ جگر کاه / وبال جانست عمر یک نفس آه

بامید وصال یار زین پیش / کشیدم درد هجرانش ز حد بیش

که گر تاثیر خواهد داد افغان / توانم دید روزی روی جانان

کنون شد برطرف امید آن هم / چه لطف زندگی با محنت و غم

چو بست آن گلعذار سرو قامت / به بستان ارم طرح اقامت

همان بهتر که من هم اندران باغ / روم در جستجوی او بصد داغ

ز جا برخاست و اندر گوشه پنهان / نشست آن عاشق شوریده سامان

همان دم از میان خنجر کشیده / سر خود را از دست خود بریده

بر آمد از بلورین گردنش خون / ز مینا چون می گلرنگ بیرون

قد و بالای آن مجروح بیجان / سراپا سرخ شد چون شاخ مرجان

دمی چندان شهید عشق خونخوار / تپان در خاک و خون گردید و یکبار

یکی را دل ازین غم شد فشرده — که کار زنده چون آمد ز مرده
یکی گفتا که سر جای حواس ست — عمارات بدن را جان اساس ست
نبودش سر بگردن نه بتن جان — چه سر سرے بود کامد بپیش جانان
کس ار ز بیداد عشق بیمروت — بصد فریاد میکرد این شکایت
که شاهان دو کشور را بیکدم — ز تیغ فتنه زد بر خاک و خون هم
رفیقانش ز درد عشق غافل — برین اندیشه گردیدند یکدل
که بیجا میشود پیش خردور — مزار شاه در بیگانه کشور
همی ترسم بود در کوی و برزن — ز طعنه خنده زن از مرد تا زن
که آمد کار شه را از زنه زورے — پس از مردن شده محتاج گوری
همی باید باقلیم خودش برد — هم انجا اندرون خاک بسپرد
مگر آن کشتهٔ تیغ محبت — چو گشته سرخرو از فیض محنت
چنان گردید ساکن پیش دلدار — که تحریکش ز جا گردید دشوار
شدند آخر همه ناچار و مجبور — سپردندش بزیر خاک در گور
بیا ساقی بیا ای غم تراشم — که از عمری ترا اندر تلاشم
بده جامیکه دارم حسرت آن — گذارم عمر تا در شکر احسان

در خاتمهٔ کتاب و بیان شمهٔ از احوال ناقدر دانی روزگار و تباه بودن هنرمندان عالیمقدار

ثنا و حمد دائم کبریا را — صلوة و نعت هر دم مصطفی را

بفکر جامه و دستار ایشان | نمی بردند سر اندر گریبان
نمی کردند از آن در ماه و سالی | بجز فکر سخن دیگر خیالی
اگر در وقت حاجت گاه گاهی | رقم کردند چیزی پیش شاهی
بهر بیتی هزاران لعل و گوهر | صله می یافتند ارباب جوهر
بگفتی یک رباعی گر سخندان | شدی در چارسو آوازهٔ آن
زفیض قطعه مدح شه هماندم | نمودی فارغ از فکر دو عالم
شدی آنکس که چون بلبل غزلخوان | ربودی مشت زر از گلعذاران
بمدح شاه گفت آنکس قصیده | دگر خود را بالقصد زر ندیده
اگر در مثنوی یک بیت کس را | شدی منظور چشم کارفرما
همان یک بیت را چندان بها یافت | که صدها سال از نعیم خویش را یافت
خدایم در چنین دور آفریده | که جز گردش کس آسایش ندیده
بفکر قرص نان هر کس هلاک اند | همه مانند گندم سینه چاک اند
برزق عالم از دور فرنگی | فراخی رفت و آمد وقت تنگی
کسی گر از سخندان اندرین دور | نویسد مدح یک منعم بصد غور
بامید که او از خوان احسان | دریغ از من ندارد پارهٔ نان
برین هم حال ممدوح اینچنین ست | که از مداح خود نفرت گزین ست
شود این پیش آن حاضر بخدمت | پس آن این بود غائب بخلوت
اگر ناگه بجست و جوی بسیار | دو چار این شد آن بیچاره یکبار

حسن را جز غم خود در دو عالم | مده از فضل و احسان هیچ یک غم
بسوی خویش کن او را هدایت | که نتواند رسیدن بی عنایت
بخود گفتم چو شد این قصه انجام | که کارستان عشق این را سزد نام
شود تا مستمع را زود معلوم | حکایات محبتهاست مرقوم
دگر آمد بخاطر این تمنا | شدی تاریخ هم زین نام پیدا
چو شد اندر حسابش سی عدد کم | فزود اندیشه اندر جان و دل هم
ز روی لطف گفتا هاتف غیب | که کارستان عشق اینست بی عیب ۱۲۰۲
بیا ساقی تو هم از لطف و احسان | که دارم بی تو حسرت در دل و جان

بده جامی که مست و بیخود آنه
کشایم لب بشکر جاودانه

تمت

خاتمة الطبع سپاس بی غایت و منت بلانهایت مر شیرازه بند کائنات و نظم ده دیوان موجودات را سزد که درین هنگام فرخی توامان از نتائج افکار ابکار سرآمد سخنوران اقلیم جادو نگاری جناب حسن بهاری قصهٔ عجیب شاه دلبر و حسن پرور مسمی به نگارستان عشق باهتمام راجی غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان افاض علیه سجال العفو والغفران در مطبع نظامی واقع کانپور اواخر شهر ذیحجه سنه ۱۲۹۴ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

برای سند اینمعنی که کتاب هذا مطبوع مطبع نظامی ست مهر و دستخط مهتمم بر خاتمه ثبت نموده شد

العبد
عبد الرحمن عفی عنه بن حاجی محمد روشن خان بقلم خود

[seal:] محمد روشن ... عبد الرحمن بن حاجی ...

ای که غم بیکسان خوری

دارو کرمت علاج زاری

من بیکسم و بیدل گشته آمده‌ام

فریاد رس کار تو بوده‌ام

ما شاء الله لا قوة الا بالله



بسم الله الرحمن الرحیم

زبان به تحصیل ثنای سخن آفرینی که معمای کن فکان باسم فخر موجودات کشاده کسی چه کشاید بوراه
بی انتهای حمد خالقی که مادهٔ انسان را ترکیب تکمیل بخشیده احدی چه پیماید سپاس کریمی که دستگیری
ناخن عفوش تحلیل عقود جرائم و عصیان آسان مجال دست هلیش رحیمی که مرحمتش تبدیل سلاک شبهه
سیئات بجواهر گرانبهای حسنات ارزان چه مجال اگر شبدیز قلم را بعرصهٔ محمدت که هر روز آنجا نعل
صدهزار بادپای اندیشهٔ معنی رسان یک قدم نادیده می شکنند دوانم همه تن هرزه گردی بیهوده تازیست
و اگر حمامهٔ خامه را باوج قصر مدحت که شهپر روح الامین از حضیضش نیمه راه ناپریده می ریزد پرانم سرآمد
لهو و بازی ابراهیمکه پای فکر مقدسان سر بسر فرسوده و جادهٔ مقصود نه پیموده گام پیمائی محال آه سخندان بل چه امکان
و بحر فلکیه در لوح و قلم با اینهمه وسعتها نگنجیده بزبان کشائی چه امکان بل محال از سخندان این تمان بهتر که این
راه دشوارگذار بقدم معاذیر سرکرده و سر باین بگریبان عقد للسان افگنده پس از پیشتر بدرود نامحدود
که مزیدی بر آن متصور نباشد ردیف ردف عذرات از راه پزبارهٔ قافیه تنگ ثنا گستری آن مطلع
دیوان ایجاد و مقطع قصیدهٔ ارشاد خروج کرده بتاسیس بنیان تحیت و سلام دخیل گردم و در قید
هوس نعوت نبوده بطی منازل عجز رهروی کنم آری چه حد قدرت احدی که بذیل ثنای احمد مجتبی دست اندازد
که بدامان رتبهٔ عالیش دست انحصار و تشبیه نرسیده است و نرسد و چه یارای کسی که رشتهٔ نعت محمد مصطفی
را تاب دهد که شراک تجنیس و تلمیح به نعلین پایه اش نه پیچیده و نه پیچد صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم
اما بعد امیدوار رحمت خالق کونین سید راحت حسین بن حضرت سید شاه غلام حسن علیه الرحمة

پیشکشی

متوطنِ موضعِ بتیھو متعلق ضلع بہار ذریعۂ سعادت و افتخارِ خود انگاشته اظهارِ اندکی از بسیاری کمالات
صوری و معنوی حضرت مغفور مبرور را تیمناً دیباچۂ بیان و عنوانِ شرحِ مقالاتِ خود میکند غزلِ برجستۂ اش
را بر صدرِ بلاغت پایۂ دست نداده که چار بالش نشینانِ بزمِ فصاحت گردِ صفِ نعالِ غزلخوانانِ
دیوانِ او بجای عبیر در جیبِ دامانِ خویش نگیرند و قصیدۂ بلندش بر بامِ اوجی نرسیده که مرغانِ
حضیض نشینانِ کنگرۂ متانتِ آن از کواکبِ نسر و طائر دانه نچینند و صیتِ دیوانش تا دیوانِ فلکی
رسیده و شهرۂ رباعیش چهار طرفِ عالم گرفته و خمسۂ قوی دستش پنجۂ پنج گنجِ نظامی پیچیده و پیشِ گنجورِ
معنیش پنج گنجِ خسرو دستِ گدائی کشیده و مرحلهٔ دشوارگذارِ قطعهٔ خوش قطعش قطعاً از احدی قطع
نتوان گردید و مرتبهٔ باریکیِ مضمونِ بیتش بیتِ ابروی هیچ نازک ادائی نتوان رسید و پیش دستیِ نثرِ
منثورِ ثنایش نثرِ پیشینیان را پس نشانده و زبردستیِ سخنِ درفشانش متاعِ بالادستِ دکانِ جوهریِ
خوش بیانی را زیردستِ کساد گردانیده و نثرِ ظهوری از اعجازِ نگارشش از حجابِ الفاظ گیسو
نشسته و منشآتِ ملا منیر از شرمِ روشن بیانیش در سواد آباد خطِ باطلِ ظلمت شکسته و از شیرینیِ بیانش
شکرین مقالان را تلخ کام و زبان و از نمکینیِ کلامش ملیح بیانان را شوری در دل و جان و عالی همتیکه
با اینهمه علم و فن از کسانِ دنیا و آنکسان و با آن واحدِ مطلق یکسان و سالکِ طریقِ طریقت مجذوب
کارگاهِ حقیقت و معرفت و جوهرِ شریعت بود و در بروی خلائق بسته و از بندِ دنیا رسته و بگوشهٔ عزلت نشسته
و پای هوس شکسته و گسیخته از مخلوقات و آمیخته با خالقِ کائنات و دوئی را گذاشته و یکی را نگاهداشته
از خدا غیرِ خدا نخواسته و ماسوای حق را باطل انگاشته و مخرقهٔ خرقِ عاداتش همکاسهٔ بادهٔ کرامات
نفسِ سرکش را به تیغِ دودمۂ دم پاک کشته و در لشکرِ فتحِ الباب مظفر گشته و از بیداری و حضورِ مدارج
دارِ منصور کیف و کم بلا کیف و کم دریافته و از کیف و کم کسیکه جذبِ فیض از قدمِ سلوکش کرده سرش
همسری با قطب نموده و مراقبه سرفراز بزمِ نرم گردنیش و مجاهده ممتاز بدل جا گردنیش تارِ مصلی از پرتوِ ناصیهٔ
تابانش رشکِ شعاعِ مهرِ تابان و صومعه از نورِ شمعِ ضمیرش در دلِ قندیلِ حرم شعلهٔ حسرت زبانه
القصه توصیفش از یارای تحریرِ قلم بیرون و تعریفش از نیروی تقریرِ زبان افزون است همان خوشتر
که ازین بیدای ناپیدا درگذرم و بمدعای ضروری بپویم و بر ناظرانِ این اوراق مخفی و محتجب نماند
که شارحِ این معمیات مسمی **مظهر حسن** عرف **احمد رضا** پسرِ چهارمینِ این اندوهگین که جوانِ صالح بتحلیهٔ صلاح
و تقوی آراسته و به پیرایهٔ زهد و ورع پیراسته بود و از علمِ فارسی بهرهٔ وافی داشتی و انواعِ شعرِ تکلف
بی تکلف نگاشتی بمقتضای طبعِ مشکل پسند بانکشافِ غوامض و انحلالِ عقودِ اکثر معمیات دلِ خالی

نسخهٔ حدائق البلاغت و رسالهٔ کبیر و متوسط و صغیر عبد الرحمن جامی و بعض بعض معمیات [?] ابو مسلم نگاهی
و حلل مطرز ملا شرف الدین یزدی و تذکرة الشعراء محمد طاهر نصیرآبادی متخلص بخیالی و ملا اهلی شیرازی
و ملا میر حسین و ملا علی شغال و ملا بدخشی و سیفی بخارائی و بحر الافکار بطرز طبع آزمائی که همجنسانش از
موشگافیش شانه میگردانیدند همت برگماشت و بعرض مدت قلیل حلهٔ توضیح بر قامت این شاهد مستور
پوشانیده مسمی به **حل المشکلات** ساخت و خوفاً عن الاطناب صرف الفاظ اشارات و کنایات مصطلحهٔ
این فن که دال بر استخراج اسما بود نگاشت و به تعریف و تفصیل اقسامش که در اکثر رسالهای اساتذهٔ
این فن مبین است نپرداخت هزار افسوس که هنوز این خرائد عنا از شبستان مسوده بمنصهٔ شهود و نقل
جلوه گر نشده بود که بتاریخ بست و یکم ماه صیام وقت نماز صبح سنه ۱۲۸۳ یکهزار و دو صد و هشتاد و سه هجری
علی صاحبها التحیة و السلام بعمر نوزده سالگی شمع زندگانیش بباد اجل کشت و در عنفوان شباب واصل حق
گشت و این غمین و سید مظهر حق عرف حسن رضا و سید نادر رضا معروف علی رضا و سید ظهور الحسن
مشهور به **محمد رضا** هر سه برادران حقیقی خود را بحلقهٔ ماتم نشاند آسمان و زمین از مرگش بچشم این مردم
سیاه گردید و کوه اندوه بر سر این کاه رسید از این واقعه نمونهٔ کربلا و حادثهٔ غم افزا در خاک و خون چون
مرغ نیم بسمل طپیدیم و آه و ناله از دل پر درد بر کشیدیم و سر بر سنگ و سنگ بر سر و دست بر سینه و سینه بر خنجر
زدم و اشک خونین از دیدهٔ غمدیده ریختیم و خاک یک جهان بر سر حال بیختیم و از دست غم چون بیت
گریبان صبر دریدیم و مانند حروف تازه رقم خاک بر فرق ریختیم این غمی نیست که غم خضری از عهدهٔ سینه کوبی
آن برآید و مراهم تسکین و شکیبائی التیام این داغ جگر کاه نماید چون یادگار آن واصل رحمت آمرزگار
غیر این نبود دیباجه آن تحریر کرده ترتیبش دادم و یادگارش بروی روزگار گذاشتم خواهش آمرزش مرحومش
را شهرت بخشند چشم از بینندگان این سواد آن دارم که بفاتحه و دعای خیر شارح و این غمدیده را نوازند
و اگر بشانگی زلف این پردگیان فرقی بینند مو باف معاف گردیده شانه کش طرهٔ اصلاح شوند

الفاظ اشارات و کنایات و مصطلحات فن معما نگارش میرود تا بر طالبان شوق وقت صحت استخراج اسما کم شود

باید دانست که جزو لفظ مشار الیه درین فن از سه صورت بیش نیست یا در ابتدای کلمه یا در میان یا در انتها
واقع شود اگر در ابتدای کلمه باشد تعبیر از آن بلفظ مطلع و تارک و سر و لب و اول و تاج و فرق و سر و کلاه و رخ
و مبتدا و فرق و نظائر آن کنند و اگر در وسط کلمه باشد بلفظ قلب و درون و دل و مغز و مرکز و میان و وسط
و موضع و مقام و شبیه آن تعبیر نمایند و اگر در نهای کلمه باشد بلفظ پا و قدم و دامن و پایان و انجام و نهایت
و آخر و ذیل و دم و تمام و امثال آن تعبیر نمایند و اگر الفاظ غره و سلخ و اوج و حضیض و فراز و نشیب

و پوست و جامه و بالا و زیر و صافی و دردی و شاخ و بیخ و جیب و دامن و امثال این در معما آید حرف اول
و آخر اراده نمایند و اگر لفظ جانب و لب و سوی و طرف و گوشه و کنار و پهلو آید ازان گاهی حرف اول
و گاهی حرف آخر گیرند و ناقص و مختصر و کوتاه و ابتر دلالت بر نقصان حرف آخر دارد و مجوف و تهی و خالی
بر نقصان ما بین الطرفین دلالت میکند و لفظی چند اند که اشاره بر اسقاط حروف میکنند چون رفتن و باختن
و تاختن و انداختن و افتادن و گشادن و ریختن و چیدن و بریدن و پوشیدن و پاشیدن و کشیدن
و دریدن و شکستن و گسستن و سوختن و نهفتن و زیان کردن و بباد دادن و ربودن و فراغ و وداع
و دوری و مهجوری و غیر ذلک و سرو و علم و نیزه و نخل و خدنگ و ناوک و تیر و خار و قد و بالا و نهال
کنایه از الف است و اره و دندان و پشت نهنگ کنایه از سین مهمله و ابرو و هلال کنایه از نون و جیم و
دال کنایه از زلف و خال و ستاره و قطره و گره و گوهر و ذره کنایه از نقاط و گاهی بطریق صرفیان
حرف اول کلمه را فا و دوم را عین و سوم را لام گویند و الفاظ واژگونه و عکس و گردیدن و گشتن و قلب و
اشباه آن دال بر مقلوب کلی باشد و برای مقلوب بعض آشفته و پریشان و درهم و برهم و نظایر آن
نویسند و گاهی لغتی بیان کنند معنی او بفارسی خواهند و گاهی چیزی بفارسی مذکور نمایند و مراد از و عربی
باشد و گاهی لفظی را ذکر کنند و ترکی او را خواهند و گاهی لفظی را ذکر کنند و بنفس همان لفظ را اراده گیرند
و اکثر معمیات اساتذه بر حساب جمل بنیاد نهاده اند چنانچه عددی را ذکر کنند و حرف مساوی آن عدد
گیرند و گاه عددی بفارسی ذکر کنند و اراده حرفی نمایند که بعبارت عربی آن حرف ازان عدد باشد و
عکس این نیز و مبنی حساب جمل که مشهور است نیست * یگان شمار ز ابجد حروف تا حطی * چنانکه از کلمن
عشر عشر تا سعفص * پس آنگه از قرشت تا ضظغ شمر صد صد * دل از حساب جمل شد تمام مستخلص * و در
فن بعضی جا باصطلاح منجمان احتیاج می افتد بنا بر آن علامات و اصطلاحات ضروریه آن تحریر مییابد در ثبت
سبعه سیاره بر حرف اخیر اکتفا کنند چنانکه از قمر را و از عطارد دال و از زهره ها و از شمس سین و از مریخ
خا و از مشتری یا و از زحل لام و بسوی ایام اسبوع اشاره از حروف ابجد که هم عدد او بود کنند مثلا
از الف که عدد یک دارد یکشنبه و از با که عدد دو دارد دوشنبه همچنین از جیم سه شنبه و از دال چهارشنبه
و از ها پنجشنبه و از واو جمعه و از زا شنبه و سبعه سیاره را بیوم اسبوع منسوب کنند پس شنبه زحل و
یکشنبه شمس و دوشنبه قمر و سه شنبه مریخ و چهارشنبه عطارد و پنجشنبه مشتری و جمعه زهره و هبوط
و اوج و حضیض و نهار و لیل و یوم حرف اخیر اینها کنایه بسوی اینهاست و برای هر برجی حرفی علامت
مقرر کرده اند و اساتذه آن برج را ذکر کنند و حرف که علامت آن برج است خواهند و علامات دوازده برج از این ابیات ظاهر

از صفر الف نشان   باز جوزا و جیم از سرطان   از اسد دال گیر و سنبله ها

و او میزان نشان عقرب زا   حا ز قوس آمده ز جدی طا   از دلو یا بود ز ماهی تا

و گاهی سال میگویند و سه صد و شصت میخواهند یعنی شین منقوطه و سین مهمله و گاهی ماه تمام و لام میگویند و سی میخواهند و تجنیس و تصحیف و نقش و شکل و صورت و هیئت بیک معنی می آیند بدانکه رعایت ترتیب حروف موافق اسم در معما واجب است و اگر چنین نباشد ناقص است و معماییکه دلالت اجمالی بر مجموع حروف اسم کند بغیر آنکه اشارتی بخصوصیت حروف در ان باشد انقص ترین اقسام معماست

معمیات حدائق البلاغت

حسن در بر حسن از برای نام نکوی تو دل + از سکون بگذشت و زد بر صد فیروزی بفتح **ش** دل لفظ حسن که سین ساکن است از سکون گذشت یعنی متحرک گشت و بکنایه صد فیروزی که مراد فتح است ضمه حا بالفتحه بدل گردید حسن شد و حسن بمعنی نیک است **علی** چشم بگشا زلف بشکن جان من + بهر تسکین دل بریان من **ش** از چشم عین که مرادف اوست گرفته بقرینه بگشا که مرادف فتح است فتحه دادم و از زلف که تشبیه بلام دارد لام گرفته بقرینه لفظ بشکن که کنایه از کسر کرده کسره دادم و دل لفظ بریان که یای تحتانیه است آنرا باشاره لفظ تسکین ساکن کردم اسم علی مع الحرکات حاصل آمد **محسن** اگرچه سیم باشد نقد دوکان + بگاه سکه شد محتاج سندان **ش** لفظ سندان را بدو جزو تحلیل کرده شد و لفظ محتاج را نیز که هر دو لفظ در اصل واحد غیر مرکب بودند یعنی مح را تاج سن از ان محسن مع الحرکات حاصل آید **شمس** یگانه زد و عالم گزیده ام که سحر که چارصد شمار است نام آن یارم **ش** از چهارصد شین منقوطه و میم و سین مهمله که اعداد اینهمه حروف بحساب جمل چهارصد است گرفته ترکیب دادم شمس شد **اختیار** کردی آشفته و شیدا همه شیدایان را + ساختی بی سر و پا بی سر و پایان را **ش** لفظ ساختی را بی سر و پا را بی سر ساز ند اختیا باقی ماند و لفظ را بی پایان شود را اسم اختیار حاصل آید **فرید** اول فصل بهارست بیا کاخر روز + خوش بود دامن باغی و رخ دلداری **ش** از لفظ فصل حرف اول یعنی فا و از آخر روز که نهار هم گویند رای مهمله و از لفظ باغی دامن او که یای تحتانیه است و از لفظ دلدار دال مهمله که رخ اوست گرفته باهم جمع نمودم اسم فرید حاصل آید **فتوح** اگر باز و بماه نو سپهر ای مه تراه هند و + کلاه فخر بر سر نه تو با آن گوشه ابرو **ش** کلاه لفظ فخر فاست چون فا را بر لفظ تو آوردم و از لفظ ابرو حاجب که مترادف المعنی است گوشه او که حاست آخر زیاده کردم فتوح شد **الیاس** آن شوخ که از اهل نظر دل بربود + دی روی چو مه کرد نهان باز نمود **ش** دل لفظ اهل که یعنی ها است چون دور کردم الف لام باقی ماند و از لفظ دی چون دال را حذف نمودم یا ماند و باز از دی که بمعنی آس است

اسمش گرفته میم اسم است بکنایه رخ چو مه کرده نهان دور کردم والف و سین باقیه در آخر آن سه حرف حاصله
سابق آوردم الیاس حاصل آمد محمد شرف وصف کله داری شاه هم گوید * سر جم زار زویش افسر دارا جوید
شش شاه را ملک هم گویند و کلاه ملک میم و سر لفظ جم جیم و افسر لفظ دارا دال پس محمد شد نجیب
گریبان میدرد جانم ز شوق بدامن افشانی * بدور اندامنی دامن گریبان را گریبانی شش دامن دامن
نون است مراد از گریبان جیب چون نون بر لفظ جیب آید نجیب گردد سیف الدین در سنگ این نگاه
من سنگین صاف یاقوتی عقار * در بود روی بدرد دش هم در آن اثنا بیارش در میان لفظ سنگین
هر گاه صاف لفظ یاقوتی در روی لفظ درد یعنی حرف اول از یاقوتی و حرف آخر از درد آوردم
سیف الدین حاصل شد موسی پوست از دمی دمغز از دوست * خواه کین مغز آمد و آن پوست نوش چون
از لفظ دمی پوست یعنی حرف اول و آخر گرفتیم و از لفظ دوست واو و سین که مغز اوست گرفتیم و این واو و
سین را مغز لفظ دمی نمودم موسی شد ابواسحاق یک نیمه حلوا آب شد از شرم دندانش کرد * تا گوشهٔ
قند لبش دلها ز حلوا سوخته شش از لفظ حلوا نیمهٔ اول آن مبدل شد بلفظ آب از دندان سین گرفته و گوشهٔ قند قاف
و حلوای دلها سوخته حاست و لفظ تا اشاره است آوردن حا بر سر قاف ابواسحاق شد ثابت قریب
خواست که یابد نام دوست خبر * چو در ثبات دو دل بود گشت زیر و زبر شش دو دل لفظ ثبات که بای
موحده و الف است چون با را بجای الف و الف را بجای بای موحده بکنایه زیر و زبر بیارند ثابت میشود
قاسم فاهی قاف عین لام و لام میم * در میان عین و لامش فای سیم شش در اصطلاح صرفیان فا کلمه
حرف اول و عین کلمه حرف اوسط و لام کلمه حرف آخر را میگویند پس فا کلمه قاف قاف عین کلمه الف لام ا
و لام کلمه میم میم و فا کلمه سیم را که سین است در میان الف و میم آوردیم قاسم شد آدم ای دل خسته
شکایت مکن از قسمت خویش * میرسد جانب ما ناوک خوبان کم و بیش شش جانب ای کناره لفظ ما است
و از لفظ خوبان ناوک یعنی الف را کم کن تیر بی را که از تحلیل لفظ بیش حاصل شده خون باقیماند خون را
در عربی دم گویند پس چون بعد الف لفظ دم آرند آدم شود ویسی آن شوخ بفن ساحری نفسی نهان
زد و ابرو و قره گشته بسی * ساحر که کمان و تیر و باید کار * از موی ندیدیم و ندیدست کسی شش کمان [illegible]
و تیر را می اندازند بدین کنایه از لفظ ساحر چون تیر و کمان او که حا و الف است دور کردم سر باقیماند و سر
از لفظ موی و کسی ندیدم یعنی میم موی و کاف کسی خنج کردم ویسی حاصل شد و لفظ سر وسیله اعتقاد در علاقه است سراج ابرا
که تو آه بباد و دهد تا جان بجو و از دل آشفته و ار هش از لفظ تاجان بجو که وسیله اعتقاد است یکی افسر و دیگر
تاج خواسته و از افسر سر و از تاج آج گرفته با هم جمع کردم سراج شد کریم آنچه دندانست و با گهر یکسان آمد

از شکر بنیم شده پوشیده و پنهان همه ش از لفظ شکر چون شین را که مشابه دندانست مع نقاط بکنایه گوهر
حذف کردم و از لفظ بنیم هم دندانه یا بای موحده و نون را دور کردم کریم شد **نعمان** در دل من آفتاب
طلعت آن سیمبر ٭ گشت ساکن غیر خود ساکن نمیخواهد دگر ش از لفظ آفتاب همین گرفته در دل لفظ من
قلب کرده آوردم و در آخر لفظ آن را زیاده کردم نعمان شد **وحید** جهان پر از کرم یار و مهر و مش باید
که بر حساب عنایات خود بیفزایدش ش چون از لفظ حساب جای حطی گرفتم و از سین حساب تا دال لفظ خود تحلیل و
ترکیب دادم این عبارت حاصل شد سابع نایات خود و سابع یعنی هفت ست پس حرف هفتم از نایات خود که
دا وست گرفتم و بر جای مذکوره آوردم و در آخر از لفظ بیفزایدیه را زیاده کردم وحید شد **خرم** گوشه شکر تو
در دندان ٭ شرف اند و رخرم و خندان شدش ش گوشه لفظ شکر رای مهمله است و از لفظ دندان صیغه امر که دان است
حذف کرده و از دان که مرادف خم ست خم گرفته رای را درمیان خم آوردم خرم شد **بدر** عاجز ندارد در کس
نامش خاص و عام ٭ ور بقا باشد شرف تا در شود ش یعنی از لفظ بقا قا در شود یعنی لفظ قا مبدل به در گردد
بدر حاصل آید **خرم** صاف و ناع روح پرور در خمار ٭ نیست چون دردی درد ساز کارش ش لفظ خمار بدو جزو
تحلیل یافته یکی خم و دیگر آر که صیغه امر ست پس چون در لفظ خم صاف لفظ راح که عبارت از رای مهمله است
آوردم اسم خرم بر آمد **شاهی** کرد تیر غمزه ات از جور و کین ٭ در دل شیدا یی انی زنین ش لفظ شیدا
یی به سه جزو تحلیل یافته و ترکیب عربی حاصل شد یعنی دا صیغه ماضی از وو رود و از لفظ یی آمش که هات
گرفته پس در لفظ شی آه در آمد شاهی شد **علا** با بدان زیستن ای خواجه بجز خواری نیست ٭ بنده عزابدی
یافت به نیکان تا زیست ش چون لفظ عز را ابدی کنند یعنی بی نهایت ع باقیماند و لفظ لی را تازی گویند
یعنی لای نافیه پس علا حاصل آید **بیگ** گرچه در پیش رقیبان با من دلخسته یار ٭ هست از بیگانها لیک آن
ندارد اعتبار ٭ ش اگر از لفظ بیگانها لی را که کنایه از الف ست حذف کنند بیگ میشود **درویش**
مرد عاشق را غمت بکشتا بناز ای سیمبر ٭ بر دل شیدا اش تیر درد و اندوهش ببرش ش بر دل لفظ شی تیز
قلب او که یش ست و شتی ری درد و رای را درمیان لفظ دو آوردم درویش شد **شیخ طاهر** خطا گویم کسی
کش تیره شد دل ٭ بلی گوید خطا چون هست غافل ش لفظ خطا را یم یعنی دریا قرار داده و مشابه لفظ کسی
که لفظ شی ست کشتی قرار داد و بین چنانکه کشتی بر یم مهیا شد بر لفظ خطا شی آمد شیخ طا شد باقی ترکیب تیره
بعد انتزاع لفظ تی لفظ ره باقیماند دل شد یعنی قلب گردید پس هر گردید چون هر را در آخر زیاده کردم
شیخ طاهر شد **سعید** از غایت مهر ست که در عهد تو دل ٭ پیوسته گداز دو دو چندان گرددش ش
مهر را در عربی شمس میگویند و غایت یعنی حرف آخر شمس سین ست و دل لفظ عهد ها ست چون ها را

که عدد پنج دارد دو چندان کننده ده میشود و ده عدد یای تحتانیه است پس از هاها یای تحتانیه حاصل شد و از
ترکیب اینهمه حروف اسم سعید بر آمد **عوض** بر لب حوض چون دو پای شستی + چشمهٔ خضر شد کنارهٔ
حوض + ش لب لفظ حوض که حاست چون دور کردم و بجای آن چشمهٔ خضر که عین مرادف اوست
آوردم عوض شد **سعد** دامن هر گل بسوی خود کشد زین بوستان + خاک خوش رنگ و چاک دل جمله را آید و استان
ش چون بجای حرف آخر اینهمه الفاظ خاک و خوش و زر و چاک رای مهمله آرند غاره خور و زر و چار میشود پس
از خار الف و از خور که مرادف شمس است سین و از زر که مرادف عین است عین و از چار دال که عدد چار دارد
گرفته جمع کردیم اسعد شد **نبی** دیدند نشان قد مست درویشان + خواهند از آن نشان تراب ایشان
ش محل تصرف لفظ نشان است که در مصراع اول واقع شده و کلمهٔ تراب لفظ ایشان که در مصراع ثانی است
تحلیل پذیرفته و اشاره شده به تبدیل لفظ شان از کلمهٔ نشان بلفظ بی یعنی ای لفظ نشان ترا از لفظ ایشان
بی خواهند نبی شود **رشید** از گردش هر آنچه نباید تغییر + خواهم که بود صورت آن ماه منیر + ش لفظ دهر را
چون قلب سازند های هوز همچنانکه سابق در میان کلمه بود مانند این ها که شکل ماه دارد از ماه گرفته و از آن لفظ سی حاصل آمد
و سی و شی یک صورت دارد پس چون بجای ها لفظ دهر شی آوردم رشید شد **مقصود** باغ را وقت
گل از باد مسبع یابی + بر آب قبا صوف مربع یابی ش آب مرادف آن ماست بر این حرف میم و با در بر
برای تا الیف ست پس با نیم قاف پس ق شد و صوف مربع باشد و مربع چار گوشه را گویند یعنی گوشهٔ صوف
که فاست چهار باشد ای دال پس مقصود حاصل آید **معین** مانند زر شود رخ من تا توانگری + مسکین بدل تو
کند کیمیاگری + ش بدل لفظ مسکین که کاف ست هر گاه بر طرف کردم مسین باقی ماند و از کیمیاگری مراد
زر شدن لفظ مسین ست از آن عین که مرادف زر ست گرفته بقرینهٔ رخ من که میم ست بر سر عین بلفظ آوردم
معین شد و اگر از زر عین گرفته میم مس بر سرش آرند بلا تاویل و تردد اسم معین بر آید **اسمعیل** بعد یکسال
ساقیا سینه + سوزد مرا ز آن شراب دیرینه + ش مراد از یک الف و از لفظ سال سماعی قرار داده یعنی قیاسی نیست
پس سماعی باشد که از تحلیل ساقیا سینه حاصل شد اسمعیل شد **فصیح** میداد رقیب آن سهی قد پند
کاندر رخ هر کس چو گل از ناز مخند + از حد چو بشد نصیحت آن شوخ گره + بر گوشهٔ ابرو زد و سر پیش افگند ش چون
لفظ نصیحت را پیچید گردم یعنی تای فوقانیه که حرف آخر ست افگندم بر گوشهٔ ابرو که عبارت از نون نصیحت ست
چون گره دادم و سر پیش افگندم یعنی نون را فا کردم پس فصیح شد **ایوب** شمشاد به پیش یار سیمین بر +
پیوسته برسم عرب استاده بپا + ش از شمشاد الف گرفته و از پیش لفظ یار یای تحتانیه و رسم
عرب را چون راست بنویسند این صورت پیدا آید ٦ در هندسه بدین صورت شش می نویسند و شش عدد واو ست

ازان واو حاصل شد پس چون نعت آ و یاء و واو و بای موحده را ترکیب دادم ایوب شد **نعمت** میفروشد یا لها
لبذ و قیمتی هر زمان ❊ ما نعت آن ماه را و ما قیمت داده جان **شش** تصرف در لفظ ماه هست یعنی از لفظ ماه
مارا به نعم بدل کرده و های باقیمانده را به ت که ما لقیمت اشاره بآنست از تحلیل پس نعمت شد **دارا** زلفش
که نقاب آن رخ گلگون شد ❊ زد شبانه وان شب دراز افزون شد ❊ آن زلف چو رست داشت آن ماه اخر ❊
از زلف وی آنچه بود کج بیرون شد **شش** مراد از زلف دال است پس در لفظ دال بعد الف که راست است
ماه یعنی ری بود باید داخل شود و کجی لام که دامن وی ست دور شود صورت الف باقی ماند دارا گردد **کریم** کریم و
خنده میکند دشمن ❊ نام جوید شرف زکرده خویش **شش** از عمل خود که گریم ست کریم حاصل آید **ایاز** تکی
از تو بمارهی بمیدان هوس ❊ از پیش تو حاصل شرف نام تو بس **شش** آنچه از مصرع اول ما قبل لفظ تو
واقع شده ماده اسم ایازست **جمال** تاج مالک رقاب کشور حسن ❊ سر عدت بس ست بالب لعل ❊
شش از عبارت تاج مالک حروفیکه در میان الف و تا و کاف واقعست ماده اسم جمالست و برای حصول آنچه حروف
سر عدد و لب لعل اشاره میکند **بهار** روی تو گل روضه جنت بستان ❊ نام تو بهاری که ندارد پایان ❊
شش از لفظ بهاری چون یای تحتانیه را که پایان لفظ ست دور سازند بهار شود **افراسیاب** افسر تاج
اگر دریافتی ❊ سر تازی خوان که موشکافتی **شش** افسر سرایاب یعنی لفظ اف سر سرایاب شود افسر تاج
حاصل آید و مراد از سر در عربی راس ست افراسیاب شد **میر امان** دیدم مهی خرامان آن برده از من تن
معلوم شد شرف انام حریف دلبر **شش** از لفظ مهی دل را که ها ست حذف کردم و از لفظ خرامان سر را که
خاست دور ساختم میر امان حاصل آید **حیدر و توران** در توحیران آن دین افتاده چون ببینید شرف ❊
اگر بهر نام تو و نام رقیب ارد بگفت **شش** از ترکیب الفاظ در توحیران حیدر و توران هر دو اسم بر می آید بدین طور
لفظ حی را هرگاه بالای لفظ در آرند حیدر شود و چون لفظ تو را بر لفظ ران آرند توران حاصل آید **امام** و
زین من میان درد و غم زار و کشته از جور کین ❊ از میانم آن یکی این سو یکی آن سو به بین **شش** از لفظ
از میانم چون یک حرف الگذاشته یک یک حرف گیرند اولا نام امام حاصل آید و دیگر زین **شاد** و **شیاه**
در پیش رقیبان نتوان گفتن فاش ❊ نام صنمی که هست دلها شیداش **شش** چون حروف آخر مصرع
ثانی که ها شیداش ست قلب کل نمایند شادی شاد شود **امام** گه گهی چون یاد زر آورده ام ❊ آینه
پیش نظر آورده ام **شش** جو ست که در آینه یکی عکس بیننده می افتد و دیگر خود صورت بیننده موجود میباشد
پس چون ام پیش خود آینه نهاد دو ام پیدا شد و از دو ام امام میشود **شرف** زین جانب شرع و زان
سوی کشف ❊ را ایست در میان شرف را **شش** چون از جانب لفظ شرع شین و از کشف حرف آخر را

که فاست گیرند ورا را در میان شین دفا آرند شفشود **صاعد** ست این آبله آخر که بعضا دارم
کف جو نیست در یای تن انگارم **ش** مراد از آبله نقطه ضاد ست چون نقطه دور شود صاد ماند و براع آید صاع
شود و کف دریا دال ست صاعد شد **فتحی** چون بخواند یا یا آوازنی + بشنوانی آن نفس تحسین وی
ش از لفظ نی نون آن با لفظ فس تبدیل یافت فسی شد پس سین مبدل بلفظ تح گردید فتحی شد
مقصود من نیم از ناخوشی خویش مشوش + بهر من آفاق گشته پر ز دل خوش **ش** لفظ آفاق که
بتحلیل و ترکیب حاصل شده باشاره گشته چون قلب نمایند قافان شود و قافان صیغه تثنیه است یعنی دو قاف
پس یک قاف را به جاد اشتم و از دیگر قاف که صد عدد دارد لفظ صد گیرند از لفظ خوش واو که دل وست گرفته در میان
داخل سازند و میم بر سر آرند اسم مقصود حاصل آید **یحیی** گو آه برای از دل محنت کش + گو آتش ل عسلم
بگردون بر کش + گو چون دل گرم بجوش ل ز دیده + گو از دل ما گیر دریا آتش **ش** از دل تا عقبا سخن که مراد
آن ست حا خواسته و لفظ یا را ت از تحلیل و ترکیب لفظ دریا آتش حاصل شد که معه یا با دیس حای سمی در
سه یا آید یحیی شود **فیروز** لقصد جان و دل ناتوان رنج گشتی + رخ چو ماه بیابی نمود ماه و شی **ش** یکبار از
رخ چو ماه و فی خواستند و بار دیگر از ماه ز پس فیروز شد **نوری** ز نزد با حرفیکه آن بی قدر روی یا رحاست
راحت آخر کی بود بی وجه خواهیش روا ست **ش** از اسمای حروف تهجی آنچه بی الف و یای تحتانیه نوشته شود حرف
نون ست پس از لفظ نون نون اخیر ری گردد و لفظ کی بی وجه شود یعنی کاف ساقط شود نوری گردد **بها**
نام مه بی مهر من از غایت ناز + از دهن تیر من بر بنخیز دش **ش** مراد از تیر من آفتاب و ماه گرفته و از نهها
حروف اول و آخر و از های تهجی اسمی گرفت پس بها شد **قاسم** چون خواست شرف که نامش در دبقلم + طی کرد
دو حرف را لقا نون ستم **ش** از لفظ قانون ستم چون دو حرف را حذف کنند یعنی نون ملفوظی و دوم حرف
تای فوقانیه قاسم شود **امام و امین** لعلش به بنیات دو جوهر کان خویش + نام رقیب گفت گاهی
گاه زان خویش **ش** از دو جوهر مراد لام و عین لفظ لعل ست چون دو با به بنیات لام بگیرند یعنی از لام
اول و لام دوم حرف لام را بیندازند امام شود و چون یکبار از لفظ لام لام را حذف کنند یکبار از عین
عین را امین شود **عبد القادر** بنده چون دامان خود را بسط کرد و شد تمام + دل همید از قصه و
فضل اسم را دادن مقام **ش** لفظ بنده را چون تازی کنند عبد شود و دامن عبد که دال اسمی ست چون
بسط و تمامی یابد دال اسمی حاصل شود و عبدال گردد و از لفظ قصه صاد را که دل وست حذف سازند
و بجای آن بینات صاد یعنی الف و دال آرند عبد القادر شود **احمد** گر فاتحه را دریابی + حاجت
نبود شرف بسی پاره تراش **ش** شروع سوره فاتحه الحمد ست و چون از لفظ الحمد لام را که عدد سی دارد

حذف کنند احمد شود **الیاس** سورهٔ حسن چو بر صورت خوبت شد ختم ٭ سورهٔ خاتمه ذکر مجیدت
شد نامش خاتمهٔ قرآن شریف سورهٔ الناس و صورت الناس و الیاس یکیست پس مقصود حاصل شد
شمس دوش سرو من بتماشای گل و بید آمد ٭ قمر از شرم نهان گشت چو خورشید آمد ش از لفظ شرم
چون قمر که ری است ساقط شود شم ماند و از خورشید شین مسمی گرفته شمس حاصل آمد **میر اویس** ناهید ز مهر
مشتری میگردد ٭ اوفتی ست و مشتری دارد مهرش چون از لفظ مهر ناهید که های هوز ست مشتری
یعنی یا گردد میر حاصل آید و لفظ او به تصحیف و مشتری ی و مهر س میر اویس شد **فیروز بخت** باشرف
مشتری و ماه به بین از دل اوج ٭ صورت شد پیچ بدیباچهٔ تقویم نگارش ش از لفظ شرف فا و از لفظ مشتری
یای تحتانیه و از ماه که قمر هم گویند را و از لفظ اوج واو که دل اوست و صورت پیچ را بدیباچهٔ لفظ تقویم که
تای فوقانیه است آوردم فیروز بخت شد **صاعد** با آنکه دل ز من برده ستم بجان آیدش ٭ بیدل
صفای ما را با چشم شیر گیرش ش لفظ صفا را چون بیدل کردم صا باقی ماند و از چشم عین و از شیر که مرادف اسد است
دال گرفته در آخر زیاده کردم صاعد شد **طیفور** ترکی که فدای نام او گردد ٭ هندوی فلک دو خانه بر فور ٭
ش هندوی فلک زحل را گویند دو خانهٔ او جدی و دلو ست و علامت جدی در تقویم طا و علامت دلو
یای تحتانیه است پس چون طا و یا بر لفظ فور آوردم طیفور شد **بیگ** ای محرم کعبه آنچه در ره گوئی ٭
باید که نهفته ذکر آن مه گوئی ش دستور ست که احرام کنندگان خانهٔ کعبه در چنین راه لفظ لبیک بسیار میگویند
و چون از لفظ لبیک لام را بکنایهٔ ماه که سی روز میشود نهفته یعنی دور کرده خوانند بیگ شود **شروان**
شرف از نام شریف تو نشان میجوید ٭ لب شیرین تو پیوسته بجان میگویدش جان و روان مرادف است
پس بر لفظ روان لب لفظ شیرین که شین ست آرند شروان شود **بهمن** نشانی ز نام بت النواز ٭ بهم
بر لب چو توان گفت باز ش جو مرادف نهر ست و لب لفظ نهر نون پس چون نون آخر لفظ بهم آرند بهمن شود
مسعود خواهم بکوی جانان عمر دراز گشتن ٭ تا آن دهان و دندان بینیم باز گشتن ش لفظ باز گشتن مرادف
لفظ عود ست و از دهان که صورت میم دارد میم اراده کرده و از دندان سین مهمله گرفته بر لفظ عود آوردم مسعود شد
هندو آشفته حسن ست شرف در دل او ٭ جز روی نگار و لب دلدار مجو ش او ضمیر واحد ست در فارسی
و در عربی هو ضمیر واحد ست و روی لفظ نگار نون و لب لفظ دلدار دال پس نون و دال را در میان هو
آرند هندو شود **همام** خوبان ستارگان سپهر ملاحت اند ٭ ماه ست در میانهٔ ایشان نگار ما ش ایشان
ضمیر جمع ست در فارسی و در عربی هم ضمیر جمع ست پس چون در میان هم لفظ ما آرند همام شود **مجد الدین**
یکدم ز مسجد برون نه پای وسواس ای خطیب ٭ نقش آن نان چو که وارند از حضور دل نصیب ش

آنان ضمیر جمع غائبست در فارسی و در عربی الذین ضمیر جمع موصولاتست و از لفظ مسیح چون سین که
پای لفظ وسواس ست دور سازند و نقطهٔ ذال الذین را بکنایهٔ نقش دور کنند مجد الدین شود رستم زان
شاه سوار صفدر میدانی * چون نام سوال کردم از حیرانی * بر طرف سمن فگند یکتار ز مو * پس گفت تمام
گشت اگر میدانی ش مراد در عربی شعر گویند و رای مهمله از لفظ شعر گرفته بر کنارهٔ لفظ سمن که سین ست
آوردم و بکنایه تمام گشت تم که صیغهٔ ماضیست و صورت تم دارد در آخر آوردم رستم شد یحیی گر شرف داد
از فراق دوست جان * نام نیکو زنده میماند بدان ش از لفظ زنده میماند اسم یحیی که صیغهٔ فعل مضارع
واحد غائبست بمعنی زنده میماند برمی آید یوسف هوس هر دو ورع بود شرف او در دل * از و ردا هم در اهد
هوست آنها رفت ش از لفظ بود شرف چون در را دور سازند بوشف باقی ماند و صورت بوشف یوسف
یکیست پس از ان یوسف حاصل شد نظام نگار من چو شرف شد بجان کمینه غلامش * گمان نبرد که
گردد نشان دهنده زبانش ش از لفظ گمان نبرد ناطق که مرادف المعنی ست حاصل شده و چون لفظ
ناطق را بکنایه گردد قلب کل نمایند نظام شود عینی از صورت نام او نشان روشن * چشم بفصیح تر زبانی
گوید ش از لفظ چشم که مرادف معنی عینی ست عینی حاصل آمد نور الاسلام هست نام آنکه روشن شد
بروی چشم جان * روشنائی مسلمانی به نیکوتر زبان ش مراد از نیکوتر زبان زبان عربیست از الفاظ روشنائی
مسلمانی نور الاسلام حاصل شد عبد السلام بندهٔ ترکی شدم ور زانکه می پرسیش نام * آنچه اول گفتمت
برخوان بتازی والسلام ش بنده را در تازی عبد گویند چون عبد را بر لفظ السلام آرند عبد السلام شود
الغ بیگ گرانی گشت حاصل پی چو بردم بر سر گوش * سبکروحانه بگذشتم ز جان و دل دعاگویش ش
لفظ گرانی بحسب معنی شعری در مقابل سبکی آمده و بقصد معنی معمائی در مقابل ارزانی و ازان غلا که مرادف
گرانی ست خواسته و لفظ غلا را بکنایه گشت چون قلب کل سازند الغ میشود و لفظ پی را چون بر سر لفظ گوش
که کاف ست بردم صورت بیگ برآمد پس مجموع الغ بیگ شد سعدی در خواب شنیدم سحری نام نگار
شوقی که دلم داشت یکی گشت هزار * ای یار تو ام فزود مهری بر مهر * دیدار تو باشد که ببینیم بیدار *
ش از مهر اول که بمعنی شمس ست سین و از مهر دوم عین و لفظ دیدار را چون بی دار ساختیم یعنی لفظ دار از و
دور کردیم دی باقی ماند پس اسم سعدی برآمد خضر ز اسم مثلثی که غرضش حاصلست و بس * مشروح بشنو از
شرف ای حبر المعی * او را برابرست بهم مرکز و محیط * نصف محیط مغز بیش ثلث مطلعی * ش حاصل لفظ غرضش و
خضر که سه حرفیست مساویست و عدد مرکز اسم خضر یعنی ضاد معجمه که هشتصد باشد با عدد هر دو محیط آن که
خای معجمه و رای مهمله بود برابرست و عدد نصف آن هر دو محیط که حرف را باشد و شاعر آنرا باعتبار زبا خمه

محیط مغربی گفته دو صد بشمار میرسد و آن ثلث عدد حروف هجای معجمه بود که آنرا شاعر باعتبار تقدم محیط مطلعی نامیده
شمس نام بهم سه حرفست وشن کنم مفصل * ثانی دو ثلث ثالث وان هر دو ثلث اول ش حرف ثانی
لفظ شمس میم ست و عدد میم چهل ست و عدد حرف ثالث که سین ست شصت و ثلث شصت چهل میشود و از آن
میم حاصل شد و چون عدد میم و سین جمع نمایند صد میشود و صد ثلث حرف اول که شین ست میشود پس شمس حاصل شد
کمال الدین بی خار تعب کسی گل کام نچید * بی رنج طلب کس بمرادی نرسید * زنهار دلا تو در کمین باش
و نگر * تا گردد ت آدات ز تعریف پدیدش در لفظ کمین چون لفظ دلا مقلوب گردیده در آید کمال دین
شود و الف و لام تعریف بیارند کمال الدین شود **علی شیر** ماهیکه فرشته صورت و حور لقاست *
پیرایه جنسش ادب علم و حیاست * نامش بولای شه دو شیر ست ولی * بشنو ز شرف که اولین شیر خداست
ش مراد از دو شیر یکی لفظ علی و از دوم شیر لقب علی اسد الله و شیر خداست معز انکه هست شیر بهر رزم بهتر * قدم
که زیر قدمش نهم سرش سبب فراقنابست و از آن عین گرفته و بر عین لفظ زم آورده زمع شد پس نی را زیر قدم عین
نهاد معز شد **قباد** دلا دوری از کار و بار جهان به * وزان آنچه باشد رخ دلبران به * وزان آنچه
باشد باد ست و از دل مترادف قلب گرفته و رخ آن قاف ست چون قاف بر باد آورد قباد شد **عبیدی**
چون مه عارض و سرو قد آن حور نژاد * مه تابنده نباشد نبود سرو آزاد ش مه تابنده نباشد یعنی لام الی
بر دو که آزاد باشد اشی سرو آزاد یعنی الف ای که سرو اشارت باوست بنده باشد یعنی مبدل بلفظ عبد پس اسم
عبیدی حاصل آمد **لطیف** هست بر روی طبق ماه بجای نانش * چرخ فیروزه بوا فطار کند بر خوانش *
ش روی لفظ طبق طاست و از ماه که سی روز میشود لام گرفته بر طا آورده و از لفظ فیروزه بکنایه افطار
وزه را حذف کردم فی باقیماند پس لفظ فی را بکنایه لفظ چرخ که بمعنی گردش هم آمده قلب نمودم لطیف شد
محمد مدحش گفتم چو باز گفتم فرمود * ز اول دوم و ز دوم سوم زائد بود ش لفظ مدح را چون دو بار گویند و از
اول مرتبه حرف دوم را که در مدح دال ست حذف کنند مح باقیماند و از دوم مرتبه که [illegible] حرف سوم را که
حاست حذف کردم محمد شد **سعد** از رقم مهر چو یاد دیدم * زود از خانه نشان پرسیدم ش رقم لفظ مهر در تقویم
سین ست و از ضمیر لفظ او که راجع بسوی مهرست مهر دیگر خواسته و از و عین اراده کرده و خانه آفتاب اسدست
و علامت آن دال پس چون سین و عین و دال را جمع نمایند سعد شود **ابو اسحاق** بیان سرو قدش
رسم تو نگر کایشان * نهاده سر بهم و درمیانه دل بخشد ش از لفظ سرو قد دو الف گرفته و لفظ نور اکه بتصویر
اوست درمیان دو الف آورده ابوا شد و از ضمیر لفظ ایشان که راجع بسوی سرو قدست سین و قاف که
سر هر دو لفظ ست گرفته و از لفظ دل حشا خواسته چون بحذف شود شین هر دو حا ماند درمیان سین و قاف آوردم

ابو اسحاق شد **امام** آنچه ز آیینه ام توقع بود ÷ آب در عکس خویش بنموده ش آب را در عربی ما گویند
و لفظ ما را چون قلب سازند ام میشود پس چون ام در آیینه عکس خود بیند قوام پیدا شود و لفظ امام حاصل آید
قوام گر شبی شرح جمال تو شرف وا رانده ÷ ماه بجنید شود دود لیکن ان واماندش از یاد قمر گرفته قمر را چون
بجنید کرده یعنی رای او را حذف کرده لفظ وا را در میان قاف و میم آورده قوام شد **سیف** قدت حرکت کرده
و الف بجنید شد ÷ تا آن دل سرگشته اش از پی بشمارش ش چون الف از لفظ الف ساقط شود لف ماند و دل
الف که لام ست آنرا بشمار یعنی عدد او را که سی ست پس لام لف هرگاه سی شود سیف حاصل آید **آدم** محتسب
خمهای می دی بر سر کوئی بریخت ÷ شد تماشا گردان باده که هر سو بریخت ش چون از لفظ باده هر کمی
او که بای موحده و های هوز ست دوم کرد م الف دال باقی ماند و لفظ تماشا را تماشا گرد باده قرار داده پس چنانچه باده
هر سو ریخته بود همچنین تما نیز هر دو طرف خود را ساقط کرده میم ماند آدم شد **ابوتراب** شرف در صورت ایوب
صابر ÷ ترا جوید که هست از درد شاکر ش در صورت لفظ ایوب چون لفظ ترا که در اول مصرعه ثانی است
آرند ابوتراب شود **فتح الله** در صورت بوسه تو حال عجب ست ÷ میر و شرف و آب حیاتش سبب ست ÷
ش بوسه را در عربی قبله گویند پس چون در میان صورت لفظ قبله لفظ حال آرند فتح الله شود **میر حسین**
چون میشود سوار بر خنگ ستم کین ÷ سر میرود تو صورت این ماجرا ببین ش چون لفظ می را که در مصرعه اول
بلفظ میشود ست بر لفظ رخش آرند میر خش شود و از لفظ کین سر را که کاف ست دور ساخته در آخر زیاده
کنند میر خشین شود و صورت خشین و حسین یکیست پس میر حسین شد **یعقوب** گر در ان بت عفو بودی
ای شرف ÷ صورتی زان خوبتر باید بکف ش صورت بت و یب یکیست پس صورت لفظ عفو را در میان یب آرند
یعقوب شود **بشیر** با امید کامی که آمد بکف ÷ بسی نقش بر دل نگارد شرف ش صورت بسی و بشی یکیست و دل
لفظ شرف ر است پس ر را چون آخر لفظ بشی آرند بشیر حاصل شود **عمران** گر ندانی نام آن شکر لب
شیرین دهان ÷ دیده بر شکل دهانش بند و زان نقشی بخوان ش از دیده عین گرفته و از شکل دهان میم پس
عین و میم را چون بر لفظ زان آرند بعمل التصحیف عمران شود **ناصر** نام ترا ای نامور دریا دل و الا گهر تا نقش ا
کردم بر بصر شد محو از و نقش دگر ش از نقش اول صورت ناخواسته که بصورت تا ست و از دیگر نقش
صورت با که در بصر ست خواسته و دور کرده بجای با نا آورده ناصر شد **افضل** گر در وسط فصل شتا
ز ابر عطایت ÷ یک قطره چکد سرو بر آید ز کنارش ش حرف وسط در لفظ فصل صاد مهمله است چون
بکنایه قطره نقطه دادم و الف که اشاره از سرو ست چون بکنار آوردم افضل شد **شیخ ویس** آبروی
تا شود پیدا من درویش را ÷ میکنم صرف همی دُرهای اشک خویش را ش از همی خواسته چون درهای

اشک لفظ خویش را که عبارت از سه نقطهٔ شین ست حرف او گرده شود شین معجمه مهمله و مهمله معجمه گردد
شیخ ویس شود خضر تراست بر ورق گل دو خال عنبر فام + که گر بحصر در آرد شرف بر آرد نام +
ش بر لفظ حصر چون دو نقطه دهند خضر شود شیخ علی آمد مرا چهره پر از قطرهٔ خوی + دیدم رخ او
سوال کردم از وی + بر ماه ستاره‌ها چه تصحیف بود + چون گفت به تصحیف دگر بردم پی + ش
مراد از ماه سی است تا ره یعنی سه نقطه تصحیف علی ست و با شائبهٔ تصحیف گر چون شی با لفظ علی پیوند صورت
شیخ علی پیدا گردد حسام از چشم من بر بخت هر آن گوهر که بود + در چشم قطره بار ز دریا دری گشود +
ش از لفظ چشم چون قطره‌ها که عبارت از نقطه هست دور سازند و از لفظ دریا لفظ دری را بر آرند و الف
باقیه در میان جسم آرند حسام شود مسعود دانها به نثار افشاند و دل بر سر نهاد + شمع در بزم تو دود ش
ز سر گذشته بود ش از لفظ شمع دانها که عبارت از نقاط ست دور سازند و دال و را که سیم ست بر سر آرند
از لفظ دود سر را که دال ست حذف کنند و واو و دال در آخر زیاده نمایند مسعود شود یوسف خالها
داری تو در گرد و زیر لب عیان + از شرف جز صورت بیدل نماند آن زمان ش از لفظ تو چون خالها
که عبارت از هر دو نقطه است در پایین آید یوسف شود و شرف بی دل صورت از ستم دلدار گر گاهی نهد بر سیم
اشک با قدم + بالا فشانم خورده‌ها بهر نثارش دمبدم ش قدم لفظ دلدار را است چون را را بر لفظ سیم
و نقطه پایین را بالا برده آرند ستم شود شرف از طرف روی او طره چه بر داشت سر + گر بجایش طلوع
مهر و سه چیز دگر + مهر و سه چیز ای عجب هست یکی هر چهار از شرف این نکته پرس ار تو نداری خبر ش از
لفظ طرف چون روی را که طاست حذف کردم و از مهر شمس خواسته و سین از و گرفته سه چیز یعنی سه نقطه
داده در اول آوردم شرف شد عمران سوختن داغ از غم جانان خوش ست + در طریق کار ما نیز
ان خوش نشست ش از لفظ غم داغ یعنی نقطه دور کردم و بکنایه کار ما نیکه صورتش کشتی بود صورت زان را
در آخر او آوردم عمران شد ابراهیم گفتم نه براه ست که نام تو ندانیم + بنمود قد و خنده زنان گفت براهیم +
ش چون بر لفظ براهیم الف را که صورت قد دارد در ابتدا آوردیم ابراهیم شد حسام حریم چشم مرا سرو
ار بیاراید + کند نثار هر آن گوهر که دارد چشم ش از لفظ چشم چون نقاط را دور سازند و الف که کنایه از
سرو ست در میان آرند حسام شود حیدر رایت وصف رفعت چون بر افرازد شرف + از حیا دارا
بیندازد علمها را همه ش از لفظ حیا دارا چون علمها را که عبارت از هر سه الف ست بیندازند حیدر شود
خرم هر که زان لب چشیده طعم رطب + نخل خرما ز بن بر اندازد ش از لفظ خرما چون نخل را که کنایه از الف ست
دور کنند خرم شود سعد گر اره نهی بر سر آن بندهٔ بیدل + حقا که ز مهر تو برد سر مویی ش بنده را

در عربی عبد گویند و از لفظ عبد چون دل را که بای موحده است دو سازند و از آن سین مهمله گرفته بر تعین
و دال باقیه آرند سعد شود **حسن شاه** لب شیرین و دندانش نگه کن ❊ و نشان جو ز پس آن ترک بدر کن
ش از شیرین مراد حلاوت است و لب آن حرف حای مهمله و دندان آن کنایه از سین مهمله باشد و لفظ
نشان را گرفته پس از ترک لفظ آن لفظ ماه بغیر میم آوردیم که مجموع حسن شاه شد **شمس** از طرف کیش
رشته و دندان چو نمود ❊ شکل دهنش در آن میان پیدا شد ش از لفظ کیش شین که در طرف است و از
رشته دندان سین مهمله گرفته درمیان این هر دو سین شکل دهان که کنایه از میم است آوردم شمس شد
نجم الدین جمال روی بمیان دو شکل ابرویش ❊ شرف چه دید دل بود و دین بباخت در کویش ❊
ش چون در اول و آخر لفظ جمال دو نون که کنایه از دو ابرو است آرند نجم الدین شود **اختیار**
تا او دو هلال وار چید از ناخن ❊ من نقش زدم تمام نامش ز نیاز ❊ ش دو هلال عبارت از هر دو نون
سین چون هر دو نون از لفظ ناخن دور کردم الف و خا باقی ماند و صورت نیاز در آخر آوردم اختیار شد **محمود**
تم محمود خوبان است نامش هم عیان بودی ❊ بجای شکل دندانش اگر نقش دهان بودی ❊ ش چون در
لفظ محمود بجای شکل دندان که کنایه از سین است صورت دهان یعنی میم آرند محمود شود **عماد** بهر نظاره
تو بگاه عتاب خشم ❊ خواهم من از دماغ پریشان هزار چشم ❊ ش دماغ پریشان غما دست و بحکم هزار چشم هزار
که عین است میدان چشم گردد که عین است عماد گردد **تاج** ز لوح سینه بشد نقش نام غیر تمام ❊ ترا چو سینه
تهی گشت یابی از وی نام ❊ ش از لفظ لوح صورت حا بقرینه غیر تمام بحال داشته و لام و واو را شسته
یعنی حذف کرده و لفظ ترا را سینه تهی کرده یعنی رای مهمله دور ساخته هر جا که صورت جیم دارد آوردم تاج شد
عید نام آن شه عجیب بدست آمد ❊ صورتش چون بهفت پیدا شد ❊ ش صورت شه دسته کمیت و از
شه جیم که عدد سه دارد خواستم و با عدد جیم ملفوظی که پنجاه و سه است عدد لفظ پیدا که هفده است آمیختم هفتاد
شد هفتاد عدد و همین است از آن عین حاصل آمد و از دست ید گرفته در آخر آوردم عید شد برای گرفتن
عدد پیدا مصرعه ثانی خود بهاست **بلال** چو گفتمش که بلا بر چه شد بنام تو ختم ❊ نهاد بر لب یاقوت
رشته دندان ❊ ش از رشته دندان سین مهمله گرفته و از لفظ یاقوت یای تحتانیه که لب است گرفته سین
و یا را ضم کردم سی شد و سی عدد لام است پس چون لام در آخر لفظ بلا آوردم بلال شد **موسی** گفتم که
چیست نامت ای جانفزای دلبند ❊ نشگفته گشت و مو را بر دامن گل افکند ❊ ش دامن لفظ گل لام است
و عدد لام سی است از آن سی خواسته و بر سی لفظ مو آوردم موسی شد **عثمان** ترا گفتم بنام خویش کن شاد
بچشم و گوشه ابرو نشان داد ❊ ش از چشم عین گرفته و از گوشه ابرو حا خواسته از لفظ حاجب که بمعنی ابرو است

در عربی و عدد ها هشت ست و هشت را در عربی ثمان گویند پس چون بر ثمان عین آوردم عثمان شد
سلیمان لب لعل تو در شمار خود ست ✤ تا ز طرف دهان ببیند ازبی ش از لعل لام گرفته و ازان باعتبار
عدد سی خواسته و از لعل لام دیگر هم گرفته در سی آوردم سلی شد و از دهان میم اراده کرده و از طرف دهان الف
و نون گرفته در اخر زیاده کردم سلیمان شد و اگر از لفظ خود یا گیرند هم حصول مراد صورت می بندد سلیمان
سی در سی و پنج در ده را در میان یکی یکی ست بدان ش در صورت لفظ سی چون لام که عدد سی دارد
آوردم سلی شد و از لفظ میان یک حرف گرفتم و یک حرف را گذاشتم میم و الف حاصل آمد و پنج عدد را
در ده ضرب نمودم پنجاه شد و پنجاه عدد نون ست ازان نون گرفته در اخر آوردم سلیمان شد خواجه حسن
سیل سرشک من که در آهنگ اوج گردون ✤ تا هفت طاق دیدم آخر تمام در خون ش از آحاد هر حرف که
عدد طاق دارد تا هفت گرفتم الف و جیم و ها و زا حاصل آمد و با شماره تمام حرف رهی از آتش گرفتم زی شد
و این همه محصول در لفظ خون کردم مقصود حاصل شد یعقوب غایت عقل خمسی باز آ ✤ پس در اول عدد ز
ش غایت لفظ عقل لام ست و عدد لام سی و چون خمس یعنی پنجم حصه سی گرفتم شش شد و شش عدد واو ست
پس بجای لام واو حاصل آمده و اول عدد که در حساب از یک زاید ست بای موحده ست و عدد با دو و عدد
دو ده میشود ازان یای تحتانیه خواسته پس چون یا را بعین و قاف و واو یعنی لفظ عقو آوردم و بای موحده
آخر زیاده کردم یعقوب شد قاسم شد ستاره چو اشک سخت فرو ✤ کرد این کار مهر چیدا وش ش چون نقطه
شین شد بکنایه اشک دور کردم عبارت سدس تاره بقاعده تصحیف جعلی حاصل شد و عدد لفظ تا شش صد
و شش ست سدس آن یعنی ششم حصه صد و یک میشود ازان قاف مع الالف خواسته که عدد یکصد و یک دارد
و از مهر شمس خواسته و سین مهمله با شماره سجده و نقاط شین بکنایه اشک مصرعه اول حذف نمودم قاسم شد
احمد از خدا درهای جنت شد بمیعاد کلیم ✤ منفتح تا ز اصطفا ستش آمدان ذات کریم ش خدا ایک ست
ازان الف خواسته و درهای جنت هشت هست ازان حای حطی گرفته که عدد هشت دارد و میعاد موسی
علیه السلام چهل روز بود ازان میم حاصل شد و اصطفات یعنی اربع عناصر چهار ست ازان دال که عدد چهار دارد
حاصل آمده پس احمد شد منصور مستور بود نامش و نص میکند شرف ✤ از بهر کشف مر شمار جهات راش
چون از لفظ مستور ست که بمعنی شش ست بکنایه شمار جهات دور کردم و بجایش لفظ نص آوردم منصور شد
مجد و ماجد بری کن مزاج از امور طبیعی ✤ که از قدر بالای ارکان بر امدش امور طبیعی باصطلاح حکما
هفت ست ازان حرف ز را خواسته چون ز را از مزاج ساقط کردم مج حاصل آمد و این را بر دال که ارکان
عبارت ازانست یعنی اربع عناصر پس مجد گردد و اگر زا را اسما گیرند ماجد شود فافهم سراج درخط خوبی

چو زمه خواهی باج * صفری کم کن ز اولین لفظ خراج شش اول حرف لفظ خراج خای منقوطه است عدد آن
شش صد و در صد دو نقطه میدهند پس چون یک صفر از شش صد کم کردم شصت ماند و شصت عدد سین ست
و سین را بر لفظ راج هرگاه آوردم سراج شد **رضا** چون دل آشفته ام یک پایه بالا میرود * می سزد در راه
بی پایان عشقت گر رود شش چون لفظ راه را بی پایان کردم یعنی ها از وی دور ساختم را و الف باقیماند
و دل لفظ آشفته فاست چون عدد فا را که هشتاد ست یک مرتبه بالا بردم هشتاد هشتصد شد و هشتصد
عدد ضاد معجمه است پس چون ضاد را درمیان الف آوردم رضا شد **جمال** تا طلوع ماه مهرا ینش از
مشرق شمال * شد مکرر ز اولین برج شمالی را غروب شش مراد از اولین برج شمالی حمل ست و رقم برج
حمل در تقویم صفر و از تکرار غروب اسقاط دو صفر مراد ست پس چون از رقم سه صد که عدد شین لفظ شمال ست
دو صفر را دور کنند صورت سه پیدا میشود و سه عدد جیم ست از آن جیم حاصل گشته پس چون بجای شین شمال
جیم آرند جمال شود **حیدر** سوال کردم از آن دلبر عجب است نام * ز لطف کلک گهر بار ساخت نیم پور دست
یکی میانه هشت و دو و دو رقم آنرا * شمار کرده و در او ز حرفی از سر دست شش چون درمیان رقم هشت و دو
عدد رقم یک بنویسند بدین صورت میگردد ۲۱۸ و این صورت بقاعده حساب دو صد هجده است از این عدد
حای حطی که عدد هشت دارد و یای تحتانیه که عدد ده دارد و رای مهمله که عدد دو صد دارد حاصل آمده و
از لفظ دست دال را که بر سر اوست گرفته ترکیب دهند حیدر شود **حیدر** نجای که ابتدای حال ست *
دستی زبرای آخر کار شش از لفظ حال حا را که در ابتداست گرفته و از لفظ دست که مرادف ید ست ید
گرفته و از لفظ کار حرف آخر یعنی را در آخر آوردم حیدر شد **بازید** آن سر زلف که پیوسته نهی پای بروش *
گر بدست شرف افتد بجهانی ندهد شش از لفظ زلف زای معجمه گرفتم و لفظ یا که صورت با دارد در اول
زای معجمه آوردم و دست که بمعنی ید در عربیست در آخر زیاده کردم بازید شد **محمد مومن میرزا** در مدح
و ثنای شاه جمشید مکان * سلطان فلک سریر و دارای جهان * گردون لوحی نوشته آمد ای دل *
خورشید نهاد دل بهر حرفی از آن شش گر که در لفظ گردون ست اگر بکنایه لو که مرادف گرست مبدل
بحی شود حدون حاصل آید و لفظ ای را بکنایه دل قلب کرده یا حاصل شد مجموع حدون یا گردید و از دل
خورشید که مرادف شمس ست میم گرفته بر هر حرف یعنی بر حا و دال و واو و نون و یا آوردم محمد مومن می
حاصل گشت و بر الف از خورشید که مرادف عین و عین مرادف زر ست زر گرفته قلب نموده یعنی رز
آوردم محمد مومن میرزا حاصل آمد پس بر الف هم دل خورشید یعنی قلب [illegible] بر افزایند [illegible] **شکر الله** شرف
روی وفا از شکوه بر تاب و ز جان میگو * بجایش غایت شکر و رضا و فضل و افضالش شش و هی لفظ وفا

واو ست پس چون واو را از لفظ شکوه حذف کردم و بجای واو حرف آخر شکر و رضا و فضل و افضال آوردم شکر الله شد **جنید** روی جانان بدین و دل دیدن ٭ به که غافل بکعبه گر دیدن **ش** روی لفظ جانان جیم ست پس چون جیم بر لفظ دین قلب کرده آوردم جنید شد **عماد** بر ما فکن ای شاه کرم چشم عنایت ٭ گر در در تو در مانده درین شهر بمانم **ش** بر لفظ ما چون چشم لفظ عنایت که عین ست آوردم و از لفظ در در را چون برداشتم دال باقی ماند پس دال چون در آخر آوردم عماد شد **ابوسعید** از غایت دوستی دهم او را دل ٭ زر بر سر دست و بر سر زر دندان **ش** دوستی یعنی حب ست پس غایت لفظ حب که بای موحده ست و را دل دهم یعنی در میان الف و واو آریم ابو شود و از لفظ دندان سین مهمله و از لفظ زر عین که مرادف زر ست زر گرفته سین بر عین و عین را بر دست که مرادف ید ست داشتم ابوسعید شد **مسافر** چون افسر مهر و ماه تابش گویند ٭ باید که بود تاج مناسب راسش **ش** در او نیمه چون سین را تاج اف کند سافر شود و هرگاه تاج منا که میم ست بر آن در آید و سبب تا را اگر گویند هم مسافر بر آید **علی** در طلبت شد فلک بی سر و پای پری ٭ از طرفی آفتاب و ز طرفی مشتری **ش** چون لفظ فلک را بی سر و پا ساختم لام باقی ماند و آفتاب را عین هم میگویند و از مشتری حرف آخر که یا ست گرفتم و در میان عین و یا لام آوردم علی شد **فتوح** تویی آنکه ز آغاز و انجام فتح ٭ یمین و یسار تو زیور گرفت **ش** حرف ابتدا و حرف انتهای لفظ فتح فا و حا ست پس چون در میان فا و حا لفظ تو آوردم فتوح شد **مسعود** خورشید سر انداز و گل دل بازد ٭ هرگاه که عشق تو زده سر بمیان **ش** خورشید را شمس نیز گویند و چون از لفظ شمس شین را که سر اوست انداختم مس باقی ماند و گل را ورد میگویند و از لفظ ورد چون را که دل اوست دور کردم و در میان مس و ود عین که سر لفظ عشق ست آوردم مسعود شد **صدیق** هر کجا هیچ آن پری باشد ٭ قاف تا قاف مشتری باشد **ش** از قاف اول صد که عدد اوست گرفته و از قاف ثانی قاف مسمی او از لفظ مشتری یا اراده داشته چون بعد صد تا قاف ثانی که قاف مسمی حرف یا آورده شود اسم صدیق حاصل آید **ابوطالب** راز ابرو مگو شرف کارست ٭ از سر طره تا لب رخ او **ش** از لفظ ابرو رای را دور کردم ابو باقی ماند و از لفظ طره طا و لب ابکنایه تا بجنسه آوردم و از لفظ او الف که رخ اوست گرفتم و در میان حرف طا و لب آوردم ابوطالب شد **رستم** سروش که طوبی آسا از سدره بر گذشته ٭ در شهر نادر آید مستم ز سر گذشته **ش** در میان لفظ شهر بکنایه سر و تا الف آوردم و از لفظ مستم میم را دور کردم رستم حاصل آمد **برهان** شدم با آن در و جستم بنام خواجه نشان ٭ نداد با من گفتا طریق در بانست **ش** طریق یعنی راه است و راه را ره هم گویند پس چون ره را در میان

لفظ بان آرند برهان میشود ماده اسم طریق دربان ست بختیار آن بت که دل از پاره خارا دارد ✣
ناهش نرگه پر سیم که یارا دارد ش از لفظ خارا چون پاره که عبارت از خای منقوطه است گرفتم و درمیان لفظ
بت آوردم بخت شد و از لفظ یارا الف را دور کرده لفظ یار را در آخر زیاده کردم بختیار شد **منصور**
یوسف رخی طلب کن کز دولت عزیزی ✣ در مصر هر محلی از تو فزوده چیزی ش در لفظ مصر چون از
لفظ تو هر دو حرف مد و محل آوردم یعنی نون را بعد حرف میم و واو را بعد صاد منصور شد **علی** عید بی روی
دوست پر زبلاست ✣ وز بلا جمله کاست دل هر جاست ش چون لفظ عید را بی روی دوست که دال ست
حذف سازند و از لفظ بلا بای موحده و الف را دور کرده لام که دل اوست درمیان عین و یا آرند علی شود
میر قاسم تا شرف در دست میگیرد قلم ✣ یار قم اسمی بر امیز بهم ش حروف رقم اسمی را چون تقدیم و
تاخیر کنند میر قاسم شود **احمد** دل ما ظرف و دل ما مظروف ✣ در لب دوست بحرفی موقوف ش
از لفظ ما بترادف سخن خواسته و دل آن حای حطی ست دل ما که مکرر ست قلب آن خواسته ام شد چون
حای حطی درمیان لام آید احمد شود و لب دوست دال ست احمد شد **حمید** درمی ار گویند حد باید زدن
شرعست و دین ✣ عکس آن باید شرف گویا معما باشد این ش در لفظ حد چون لفظ می آرند حمید شود
و لطف شعر ظاهر **کمال** رسم بودی که گل در آب نهند ✣ خوشی بروی تو عکس گردان حال ش لفظ
آب را که در عربی ما گویند چون درمیان لفظ گل آرند کمال شود و لطف لفظ عکس بر هوشگافان هویدا
مبارک کام دل ست نامت دل زان گرفته در بر ✣ رمز شرف نفهمد جز عارف هنرور ش کام دل ما
کاف ست [illegible] آن حرف الف چون در لفظ برد اید بار شود مبارک حاصل آید **محمود** صورت جود کست
و بس خواجه والا گهر ✣ افسر ملکش کلاه و شل کلاهش کمر ش چون بر صورت لفظ جود افسر ملک که میم ست
آرند و شل افسر لفظ ملک که میم ست میم بر کمر لفظ جود آرند محمود شود **شاه گرگین** می برد یوسف ما باز
رقیبش بحیل ✣ یارب ان گرگ شود طعمه شاهین اجل ش درمیان لفظ شاهین چون لفظ گرگ آرند
شاه گرگین شود **قوام** مه را بدو روی تو خواندیم ناتمام ✣ وان در دلش بماند ولی ناتمام بود
ش از ماه قمر گرفته حرف آخر دور کردیم و از لفظ وان حرف آخر حذف کرده وا و الف باقیه را درمیان
قاف و میم آوردم قوام شد **علی** در چشم ناقص آمد ماه تمام و رفی ✣ جز صورتت نجویند اهل کمال معنی ✣
ش از چشم عین گرفته و عین را ناقص کرده یعنی حرف آخر که نون ست دور کرده و از ماه تمام که سی روزه
میشود لام که عدد سی دارد گرفته درمیان عین و یا آوردم علی شد **کیخسرو** ای سخن کوته کنم تا رو نماید
وصل یار ✣ زیر و بالایست باقی هر سخن را گوش دار ش از لفظ کی سخن کو ن را بکنایه کوته کنم دور کردم

وخارا که زیر سین ست بر سر سین آوردم و در آخر لفظ رو زیاده ساختم کیخسرو شد سیف تشنه ایم و جهان
پر آب حیات + با سبوی تهی کنار فرات ش لفظ سبوی را چون تهی کنند یعنی بای موحده و واو که در میان
اوست حذف کنند و سین و یای تحتانیه که باقیمانده آنرا بر کنار فرات که فاست آرند سیف شود
بلال بر تیغ از مکیشی شاید ولی پیوند امکسل + بلا بر دل خوش ست اما سر دوری ندارد دل ش چون
باخر لفظ بلا سر لفظ دل که دال ست حذف کرده آرند بلال شود یعقوب رقیب چون شرف از روی
یار شد خرم + عقوبت تو اگر بی نهایت ست چه غم ش از لفظ یار یای تحتانیه را که روی اوست بر لفظ
عقوبت تا که آخر حرف ست دور کرده آرند یعقوب شود احمد صباح مرد چو بی صبر یابی از غم یار +
بنام دوست صبوحی کن و شراب بیار ش از لفظ صباح مرد چون لفظ صبر را دور سازند احمد حاصل اید
قطب اشک خونین در گریبان خواستم پنهان کنم + قطره از ره رفت و در دامان محبوب اوفتاد +
ش از لفظ قطره چون ره را حذف کردم و بای از لفظ محبوب که دامان اوست در اخر آوردم قطب شد
حسین دل بنده از حبس غم می رهاند + رقیب از کمین آستین بر فشاندش از لفظ حبس با عتبار عبد بای موحده
را که دل اوست چون دور سازند و از لفظ کمین آستین را که کنایه از کاف و میم ست دور کنند و در اخر
یا و نون باقیه آرند حسین شود محمد گر باز نهان کنی ز محرومی روی + دامان تو گیرم و امانت ندهم +
ش چون از لفظ محرومی لفظ روی را حذف سازند و از لفظ دامان بقرینه امانت ندهم امان را
حذف سازند و دال باقیه در اخر ما حصل سابق آرند محمد حاصل آید سلطان لب ساقی ز لطف هیچ ار +
گر بود گو مباش می بمیان ش از لفظ ساقی سین که لب اوست گرفته و لفظ لطف را هیچ ساخته و
از لفظ میان می را دور کرده در آخر آوردم بلا تغییر و تبدیل اسم سلطان حاصل گشته مسعود دوش از
شبنم لباس خویش را تر ساخت گل + رخ کشادی پیرهن بر آفتاب انداخت گل ش دی که در لفظ کشادست
از ان امس گرفته والف از امس بکنایه رخ دور کرده و از گل ورد گرفته و بر پیرهن لفظ ورد که واو و دال ست
از آفتاب عین گرفته آرند مسعود شود جمشید چون دید شرف کرشمه ساقی ما + از جام تهی زیاد در اید شیدا +
ش از لفظ جام بکنایه تهی الف دور کرده بر لفظ شیدا حرف آخر حذف کرده آوردم جمشید شد
بهمن دوشینه شرف نام شریف تو بیان کرد + بهر من دل سوخته بود عنان گیر ش از لفظ بهر من
رای که دل اوست حذف کردم بهمن شد منوچهر در آفتاب چو گردد جوان تیر انداز + چو چشم خویشتن
از نام خویش گوید باز ش از آفتاب مهر خواسته و از لفظ جوان الف را که تیر ست دور کرده و بکنایه
گردد قلب نموده درمیان مهر آوردم منوچهر شد و تبدیل جیم عربی بجیم فارسی از مصرعه ثانی هویدا +

هرمز گر بتو سوخت جان شرف نام نیک یافت ÷ هجران جانگداز ترا مزد بیحد است ش از لفظ هجران
لفظ جان را چون بدر سازند و آخر لفظ مزد را بیحد ساخته یعنی حرف آخر دور کرده آرند هرمز شود ÷
ایوب نام او می جستم و گم شد دل من ناگهان ÷ بوی دل گر بشنوم یابم ز نام وی نشان ش از لفظ
نام چون من را دور سازند الف باقی ماند پس الف را هر گاه بر لفظ بوی بکنایه دل قلب کرده آرند ایوب شود
رستم نامش تو گویم و مگو پیش رقیب ÷ ترسم که بهم بر آید آشفته شود ش از لفظ ترسم تا را که سر اوست
بکنایه آشفته بعد سین آرند رستم شود ایضاً ترسم که سرکش بر قدم افتد روزی ش سر لفظ ترسم که تای ست
چون بر قدم لفظ ترسم میم ست آرند رستم شود ایضاً ترسم که سر تیغ زند بر سر من ش سر لفظ تیغ تای ست چون
تا بر سر لفظ من که میم ست آرند رستم شود منوچهر دل بی نام رفت با دیده ÷ ره چو نم بود باز گردیده ÷
ش چون لفظ ره چو نم را قلب کل سازند منوچهر شود حمید دو شینه شرف چو زار در ماند ÷ آشفته مدیح
یار همی خواند ش چون لفظ مدیح را قلب بعض سازند حمید شود حیدر مجنون که دائم چون شرف معشوق
دارد در درون ÷ در حی خود پیش او فتد دیدار لیلی باک نیست ش چون لفظ حی را بر لفظ در آرند حیدر شود
نبی کاتب تقدیر خط مشکبار ÷ بی قلم بنگاشت بر رخسار یار ش از لفظ بنگاشت الف را که کنایه
از قلم ست چون دور ساختم بن گشت باقی ماند و بکنایه گشت لفظ بن را قلب کردم و بر رخساره لفظ یار
که یاست آوردم نبی شد سهراب از سیل سرشکم ای مهی قد ÷ هست اب گرفته را ببید ش لفظ
هس را بکنایه تاب قلب سازند و از لفظ راه ها را مبدل بحرف با سازند باشاره ببید سهراب حاصل آید
حسن سخن را چو سر در میان داشتم ÷ بجز صورت نام نیکو نبود ش از لفظ سخن سین را که سر اوست
چون در میان خای معجمه و نون آرند خسن شود و صورت خسن و حسن یکیست امین گر دهان پر شود
از سرو قد و لاله عذار ÷ زان میان سرو تو خواهم که در آرم بکنار ش چون از لفظ میان الف را که مشابه
سرو ست گرفته بر کنار آرند امین شود رشید از شرف نامت نهان میداشت از من ÷ چو رشدی
داشتم دی گشت روشن ش چون از لفظ رشدی دی را بکنایه گشت قلب نمایند رشید شود ملک
زان می که بملک تو بود نیست عجب ÷ گر زیر و زبر یافته خود را هر یک ش مراد از می لفظ مل باشد که در لفظ
ملک ست و بکنایه زیر و زبر میم مضموم را فتحه و لام ساکن را کسره داده ملک شد الغ کشد بزلف و قدش
دل گرایدم هر دم ÷ هزار زلف بپایی به پیش و قامت هم ش هزار حرف غ و زلف بپایی دو زلف
و زلف زلف حرف لام ست و لام پیش غین و الف که قامت مراد از آنست پیش از لام آید الغ
حاصل آید امان بین لباس ازرق صوفی و دامن کش زوی ÷ که زدمی زیر ش نهان و میکند انکار می

شش لباس از رق اق میشود دامن لفظ اق که قاف است بکنایه کش زوی از وی کشیدم الف باما
و مقصود از زیر می پنهان کردن اسقاط حرف یاست که بعد اسقاط آن لفظ ام حاصل شده و این
کار می کند ای همچو لفظ می زیر خود را پنهان میسازد و از زیر اینجا کسره مرادست پس اسم امان برامد
فرخ خوش بود هنگام زینت آن رخ همچون قمر ❊ بر سر آن رخ نشیمن دانها از مشک تر شش از لفظ
قمر قاف را که همچون صورت فاست گرفته بر لفظ رخ آورده و راء رخ را بکنایه ز دانها که بتحلیل و ترکیب
حاصل شده تشدید دادم فرخ شد بهما بهر سو نهان بیند اما چه حاصل ❊ نه بیند سوا آرزومند بیدل ❊
شش چون از لفظ بهر ا ملی را که در کناره است دور کنند و از لفظ آرزو الف را که طرف سر اوست
گیرند و مند را بیدل کرده مد را از الف دور سازند بها شود شهاب زلف او را صورت مقصود بود ❊
پیش ما مقصود زلفش را نمود شش از زلف جیم گرفته و عدد جیم بحساب ابجد سه است و صورت سه
شه بکیست و از لفظ ما آب اراده کرده شهاب شد و مد الف را بکنایه عبارت مقصود زلفش را نمود
مقصود ساخته مهدی پیش صنمی که دل زغم خون کرده ❊ احوال دل زار بغم پرورده ❊ گفتم همه
وی با هیچ ناگفته نماند ❊ زین پیش اگر چه داشتم در پرده شش های اول لفظ همه دی را که ظاهر است ساقط
کردم و های دوم را ظاهر کردم مهدی شد خواجه زان زلف خدنگ غمزه ترکانه ❊ خوفی عجبی کرد
بدلها خانه ❊ ناگفته دل از خوف خدنگش آخر ❊ نگذاشت ز دلها اثری جانانه شش از لفظ خوف فا را که
آخر حرفست دور کرده بجایش بکنایه خدنگ الف آورده و واو را باشاره ناگفته ضم کرده و از لفظ
جانانه دلها را که عبارت از هر دو الف و هر دو نون است دور کرده خواجه شد نور تا بکی دل خون
خورد هیچو یدا از لعل تو بهره ❊ پیش نوش امد که باشد سیر زان دردی ز بهر شش پیش نوش یعنی حرف
اول نوش یا ضمه نون را چون سیر خوانند واو معروف خواهد شد و در آخر دردی لفظ زهر که راست
آرند نور شود و درین معما نوشاید بترکیب و تحلیل حاصل گشته زکی یکی با طالع و بخت همایون ❊ یکی زیر و
زبر گشته دگرگون ❊ شش چون یای اول لفظ یکی را بزای لفظ زبر بدل سازند و زار اخته و کاف را
بکنایه دگرگون کسره سیر دهند زکی بیای معروف حاصل اید نویان در طرف نقاب نگار ابدل که
بود ❊ پیش رخ آن نگار مایل بگشاد شش کناره لفظ نقاب نون ست از سمی اسم گرفته و لفظ اهی را
بکنایه دل قلب کرده در میان واو و نون اورده و ضمه نون را که معروفست بکشایند یعنی مجهول سازند
نویان گردد بشیر هست ای پسر از تو هر چه خواهی ❊ خورشید و ستاره با پناهی شش سین پسر را که
کنایه خور گرفته با لفظ شی که در خورشید ست بدل کرده و از بای فارسی لفظ پسر دو ستاره که کنایه از دو نقطه است

حذف کرده بشیر شد خورشیدی دو ستاره و په ماهی موجب حسن و لطف تماگردید فافهم سراج از مهر دعا
آئینه زیبا چهره ❊ برداشته دست عالمی از سر مهر ❊ حاصل زد عای دست برداشته بین ❊ اگر ز ستاره
کرده وسوی سپهر ❊ ش حاصل دال لفظ دست چهار عدد ست چون چار را قلب نمایند راح شود
پس جیم فارسی را بجیم عربی بکنایه برداشتن ستاره تبدیل کرده واز لفظ سپهر سین را در اول آورده سراج شد

شرح معمیات حدائق البلاغت شمس الدین فقیر حلیه اختتام پوشید

شرح معمیات مولانا جامی

نجم نگار من بتیغ دل ز انجمن برد ❊ بزیر گامش از بیداد بسپرد ش رخ نگار نون و دل انجمن
جیم و زیر گام میم پس نجم حاصل شد بها چه غم گر شحنه بر ستان دلبر ست ❊ که ما را روبه آمد گرچه شیر ست
ش روی ما که میم ست آنرا حذف کرده بجای آن به را آرند بها شود صدر ز دگرگون شد ز صبر بی برم
حال ❊ ز خون دیده گیرم روی زر دال ش ز صبر بر را دور کردم صا و باقی ماند و روی زر دکه زا ست
تبدیل کردم بدال و لفظ زر دال مد و جزو تخلیل یافته یعنی زر و دال صدر حاصل امد مبارک مگر کردند بوان
گیسوان را ❊ که نافه مشکبار ست اهوان را ش از لفظ مشک شین که نافه ست دور کرده بجای او لفظ
با را آوردم مبارک شد زین الدین دل زاهد ز حال دین خزین ست ❊ که چشمت بر سر تاراج دین ست
ش از عبارت حال دین جای حال را بلفظ زین تبدیل کردم زین الدین شد بابر قبا بر قد تو
میدوزد ایام ❊ برا از قاف تا قاف ای پسر نام ش لفظ قبا بر باد ده اسم ست چون حروف درمیان
تا قاف قبا بر قد جمع کنند بابر شود سلام بود روی تو گل زلف تو سنبل ❊ سنهد سر سنبلت بر دامن گل ❊
ش سر لفظ سنبل سین و دامن لفظ گل لام از آن لام ملفوظی خواسته اسم سلام برامد احمد چو ثوانی
مطلع سبع المثانی ❊ برانی نام او بی حرف ثانی ش مطلع کلام الله سوره الحمد ست پس چون از احمد
حرف دوم که لام ست حذف کردم احمد حاصل امد سهیل چو تابد مهر از زرین فیروزه ایوان ❊ شود نام تو
با ناهید و کیوان ش از مهر شمس گرفته و از و سین و از زهره ها و از زحل که کیوان هم گویند لام پس سهیل شد
شجاع شبان شمع دل از غصه بپرداخت ❊ که رخ بنمود و جا بر چشم من ساخت ش از لفظ شمع میم که دل
اوست دور کرده جا را بر عین که مرادف چشم ست آوردم شجاع شد موسی گزیدم از خموشی لب بدندان
لب شیرین او شد گوهر افشان ش لب لفظ خموشی که خاست و گوهر که نقاط کنایه از انست حذف کنند
اسم موسی حاصل اید عیسی چو بینی صورت عیشی مهیا ❊ از آن نام خوشت گردد هویدا ش صورت
عیشی که عیسی یکیست حسن چو بستم صورت لبهای خندان ❊ نمودی در تبسم شکل دندان ش لبهای خندان

حن ست و تصحیف آن حن و درون آن سین که بشکل دندان دارد در اید حسن شود احمد یکی را اگر کنی هم دریکی
جای ٭ شود نقد تو نام آن دلارای ش عدد لفظ یکی چهل ست از ان میم حاصل آمد و مرادف یکی احد است
پس چون در احد میم آوردم احمد شد صمد را اگر خورشید در چشمت زبونست ٭ رخ آئینه به بین یاری که خوبست
ش از مه قمر اراده کرده و از رخ او که قاف ست و عدد صد دارد صد حاصل آمده و در ای بکنایه یاری از
یاری گرفته در آخر آوردم صمد رشد یوسف گر نتم نیمهٔ آن لب بدندان ٭ دهان را از دهانم داشت پنهان
ش عدد لفظ لب سی و دو ست و نیمهٔ آن شانزده و از شانزده یو حاصل آمد که عدد شانزده دارد و از دندان
سین و از دهان فم و از دیگر دهان که پنهان کردنش مراد داشته از فم میم حذف گشته پس از ترکیب اینهمه حروف
اسم یوسف حاصل گشته شمس بود عمرم بسر بر وجه دلخواه ٭ چو دو بنمایدم در سالی آن ماه ش روزهای
سال سه صد و شصت ست از ین شین معجمه و مهمله حاصل آمد و روی ماه که میم ست در میان هر دو آوردم
شمس شد عثمان پی نام خودان خورشید ابرار ٭ کشاد از هم دو انگشت نگونسار ش از خورشید عین
گرفته و از دو انگشت نگونسار که صورت هندسهٔ هشت پیدا میکند لفظ ثمان خواسته بعد عین آوردم عثمان شد
هاشم نما طرف مهتابی شوخ دلبر ٭ در از پای کو روشن تر اختر ش از طرف مه هاهی مسمی گرفته آنرا
های آهی گرد ها و الف شد از همه کواکب روشن تر و فروزنده تر شمس ست و پای شمس که سین مهمله است
حذف کردم شم باقیماند پس هاشم شد مصرعهٔ ثانیه لطفی دارد فتامل نوریه بود نامت بانرا ائیه نور شد مکرر
گفتمش نور علی نور ٭ درین معما که برلفظ نور ست پس نور حاصل شد علا بود تخمیت بلای جانم ای دوست بلا
خلاصی زین بلا نتوانم ای دوست ش عین که مرادف چشم ست به لا پیوند دادم علا شد همام پدر چه بود
مادر هم ترا الیک ٭ نه مادر چو تو باشد نی پدر نیک ش مارا چون در لفظ هم آرند همام شود بکنایه ما در هم
علی مهرت بیدلی زاغیار صافیست ٭ که شسته درمیان دست اندخلافیست ش از مهر عین گرفته و
در عربی بید را اخلاف گویند چون از لفظ بیدلی لفظ بید ساقط شود لی ماند و بعین پیوندد علی حاصل آید تاج
دلم کو هر دو عالم حاجت گشت ست ٭ شنیده نام تو شیدا گشت ست ش لفظ حاجت را چون بکنایه
گشته قلب کل نمایند تاج شود عمر میوشان خال خود از سینه ریشیان ٭ که دور از دانه مرغ آید پریشان ٭
ش از لفظ مرغ نقطه را که کنایهٔ دانه از وست دور کرده قلب بعض اشاره پریشان نمودم عمر شد مظهر
ز مظهر نام مطرب شد هویدا ٭ ولی در وضع اندک زیر و بالا ش مظهر سازرا گویند پس لفظ مز زیر لفظ ظهر
آید که قلب کلی عبارت از انست مظهر گردد طاهر کی رود نام آن مه از خاطر ٭ کز یکی نقطه میشود ظاهر
ش لفظی که از یک نقطه ظاهر شود بجز لفظ طاهر نیست پس طاهر حاصل آمد اسدی قع از طرف رخ گشوده نگار

گوشهٔ ابرو و میم نمود و بارش گوشهٔ ابر الف و از ابر که مرادف سحاب ست سین و از یم که بمعنی دریاست
دال و با بدو و میم یا گرفته ترکیب دادم اسدی شد سعید ریخت در اشک و اکنون نیست چشم را دگر پیش
آن دلدار چیزی که آخر آید در نظرش از اشک نقطه دور کردم سین مهمله حاصل آمد و از چشم عین گرفته
نون از عین بکنایهٔ کنون نیست حذف ساختم و از پیش دلدار دال را گرفته در آخر آمدم سعید شد ایاز
طاق ابروی تو دو تا چه خوش ست ٭ وان سر زلف مشکسا چه خوش ست شش در لفظ ابرو عدد طاق غیر الف
نیست و روی لفظ تو تا ست از آن باعتبار تجنیس یا حاصل گشت و سر زلف زا ست پس از ترکیب اسم
ایاز حاصل شد حسن علی هست مشکین خالها او را ابروی سه گون ٭ بر رخ مه خال زیبا لائق ست
از حد برون شش چون بالای هست نقطه دهند هشت شود و باعتبار عدد از هشت حا حاصل آمد و عدد
زای معجمه که در زیبا ست هفت از آن سبع گرفته و خال سبع یعنی نقطه بار ابکنایهٔ زی بالا که تجاهل و ترکیب
حاصل آمده بالا ابروم و از مه لام که عددی دارد و از لق حدا و که قاف ست دور کرده یای تحتانیه را از آخر
آوردم حسن علی شد و لفظ لا که در لائق ست هم دلالت بر حذف قاف لق دارد و هم از حرف بالای
خود اتصال یافته نفع می بخشد فتامل طاهر تا نشد ز کفم رشتهٔ وصل تو رها ٭ باری غم هجر تو چها کرد جها ٭
از عقبه و مرگ بود ترسان دل من ٭ زهجر انگ از طال به بال بها شش یعنی طا را بر لب ها آر تا طاه
شود و یا را بر لب ها آر تا ماه گردد و علامت قمر در تقویم زا ست از آن باعتبار تجنیس را گرفته یا از لفظ
قمر رای که در آخر ست آوردم طاهر شد لفظ چها در ها و یا ی بیت اول کمال لطف دارد نعمان
گرد دل ما رفت ما کردیم ها بر جای دل ٭ چشم بر ما افگن ای گنج غمت ماوای دل شش ما مرادف نحن ست
و دل لفظ نحن جای حظی ست آنرا دور کردم و لفظ ما که در مصرعهٔ دیگر ست بجایش آوردم نمان شد
و از چشم عین گرفته بر با که در نمان ست آوردم نعمان شد جعفر عفو تو ظاهر شده در جرم ماست ٭ هر کجا
چون آن دگر بی منتهاست شش یعنی لفظ عفو را بعد جیم در جرم بیار تا جعفورم شود من بعد آن واو
از عفو و میم از جرم بکنایهٔ بی منتها دور ساز تا جعفر حاصل آید خداداد جان من نمای رو بهر خدا ٭
تا دل خود را فدا سازم فدا شش دل لفظ نود که داوست فدا گشت یعنی بدل بلفظ فدا شد پس خفداد
حاصل آمد و در خفداد که فاست آن فا را از واو که در لفظ فداست بدل کردم پس اسم خداداد حاصل گشت
امین ای دل از اخلاص آنها گو که صاحب گوهر اند ٭ زان فقیران نام جو کان طائفه نام آورند ٭
شش در تمامی سورهٔ اخلاص حروف صاحب گوهر یعنی نقطه دار همین اند ق ی خ ی ن ف
از جمله این حروف چون فقی را دور کردم باقیماند خ ی ن و اسم یا مرادف ام در مصرع بیت پس چون

امر را زبه سما یابی ثانی ونون در او بدم امین شد **ایضاً** جای تو این نیست ای سروگزین + ازمیان
برخیز به بالا آمر نشین **ش** مراد از سرو الف مکتوبی ست پس چون الف از لفظ میان برخاسته بالای
میم آورده م اسم امین درست شد **بهلول** **ش** از دندان نشان کردان لب یاقوت فام + دلبر
دلبر هنوز آن ماه نو بینیم تمام **ش** لفظ لب را کنایه دل قلب نموده درمیان آن از هنوز زا ی و ر کرده
آورده و نون که مانند هلال مینمود ماه تمام شد یعنی باعتبار عدد از لام بدل کردند پس بهلول گشت و از
نون نون قرآنی اراده نموده که مشابهت بهلال دارد **ایضاً** گوشه باغ وکنار سبزه جوی جای گل
گشت اگر یابی ز باشد خود گرای پروای گل **ش** گوشه باغ بای موحده وکنار سبزه های هوز وپای گل
لام و مرادف اگر در عربی لوست ولو را گشت کرده یعنی قلب نموده در آخر هر سه حروف سابق آرتا
بهلول شود **حسین** **سیفی** پری وشی که تو دیوانه از وی + خواهی مسخر تو شود جز دعا مگو **ش** پری را در عربی
جن گویند و مانند جن حن ست پس میان حن سی را که از تحلیل لفظ سیفی حاصل شد در آرتا حسین حاصل اید
عصمت توسنش چون برگرفته کاسه سم از زمین + کرده از همت دو دیده خویشتن را جانشین +
ش های همت که دو دیده دارد یعنی دو چشمیست از یکی دیده صاد که بچشم مشابهت دارد و از دیده دیگر
که عربی او عین ست عین گرفته بر ست بیاید تا عصمت حاصل اید **جنید** آدمی زاده را وفائی نیست +
دست در دامن پری نزده ام **ش** عربی دست ید ست و پری را در عربی جن نامند پس در دامن پری
یعنی جن ید بیار تا جنید شود **ایضاً** تن رنجور ره در کوی جان یافت + دل مهجور نقد کعبه زان یافت
ش دل مهجور جیم ست و از نقد کعبه مراد از عدد کعبه که نود و هفت ست خواسته و نود و هفت بصورت نود
و دو هفت مشابهت دارد و دو هفت چهارده میشود و عدد ید نیز چهارده است پس از دو هفت باعتبار
عدد ید حاصل شد و هرگاه جیم مهجور و نون از نو بر بدآ ورده م جنید حاصل گشت **کمال** گر تو میخواهی که یابی
نام آن نسرین بدن + قلب قلب قلب ابر قلب قلب قلب زن **ش** از قلب اول مراد دل و از
ثانی لام ملفوظی و از ثالث و آخر گونه یعنی دل قلب لام ست آن لام ملفوظی را هرگاه قلب کنی مال
میشود بر قلب که عبارت از همان لام ملفوظست و از قلب خامس مقصود لام مکتوبی باشد یعنی این لام
مکتوبی را قلب کرده بر مال بنویس تا کمال گردد **صدیق** از صراحی می بریز و گل بپا اندر میان +
ور نباشد دامن معشوق گیر د جان فشان **ش** عربی می راح ست هرگاه از صراحی راح برفت صی
باقیماند و عربی گل ورد ست و چون از ورد ور برفت دال مکتوبی باقیماند و دامن معشوق قاف ست
اینهمه حروف را ترکیب دهند صدیق حاصل اید **کمال** پاره از لعل و پاره از گل گیر + هر دو را

درمیان آب بندازش مرادف آب ماست چون مارا درمیان لام کاف آورم کمال شد زیراکه لعل سنگ دریته آب خوابید هست کمال بالفعل

علی محمد بود نیاید الف وها و دو لام ؛ عاجز شده از کنه صفاتش افهام ؛ از بینه الف علی را طلبت

وزها و دو لام جو محمد را تمام ش معمیات بینه عبارت از دور کردن حرف اول از حروفات ملفوظ است

یعنی هرگاه الف ملفوظی را بینه کنی لف باقیماند و عدد لف یکصد و ده میشود و عدد علی نیز همین قدر است

پس باعتبار عدد علی حاصل شد از الف هرگاه لام را بینه کنی ام باقیماند و از هر دو لام دو ام گردید و عدد

هر دو ام هشتاد و دو میشود و هی را بینه کنی ی باقیماند و عدد یای مکتوبی ده میشود پس جمله عدد با عدد محمد

که نود و دو ست برابر گشت قرین روا زها و دو لام محمد حاصل گشت علی نیست جز وصف علی یعنی لفظی هر گز

زانکه از جمله تلفظ همی آید اسمش ؛ کن معشر عددش باز دهی طرح بعشر ؛ یک بیفزا و معشر کن و دان زین قسمش ؛

ش یعنی از هر لفظ و هر اسم که خواهی نام علی بر آید بدین طور که عدد آن لفظ و اسم بحساب ابجد جمع ساخته

باخرش صفر ده تا معشر گردد پس آن جمله عدد را ده گان طرح بده آنچه باقیماند بران رقم ده دیگر افزا تا یکصد

و ده خواهد شد باعتبار عدد لفظ علی که یکصد و ده ست اسم علی حاصل خواهد شد ناصر سر صوفی ببر در آتش انداز

که تا آن رازستان رنگ گوید ش سر صوفی صاد مکتوبی و مرادف آتش نار ست هرگاه صاد مکتوبی را

درمیان نار بگنی ناصر شود احمد میان باغ و لب حوض پای بید خوش ست ؛ بشرط آنکه بود درمیان

رخ محبوب ش یعنی میان باغ الف ست و لب حوض حا ست و پای بید دال ست و رخ محبوب میم

پس هرگاه این همه حروف را ترکیب دهی احمد حاصل آید ستم دل من از ز بر و زبر گشته پریشان طور ست ؛

ستم و جور کنی زیر و زبر زان جور ست ش یعنی زیر جور که رای مکتوبی ست آنرا بالای ستم بیاری تا رستم گردد

خالد بر عذار حبیب خال ببین ؛ شب شده با میان روز قرین ش عذار حبیب ح است خال که لفظ ال

چون بر و آید خای آمی حاصل شود و شب مراد از لام ست تلمیحاً خال شد و مراد از روز باعتبار نهار ری

چون ری در لام پیوند دلد حاصل آید بدین صورت لد خالد شود فریدون ز فریاد من گشت گردون

دگرگون ؛ که خواهد رسید ن بفریاد گردون ش اول فرا با یای مکتوبی پیوند داده و بار دیگر دون را تا

فریدون حاصل گردد لفظ بفریاد گردون را تخلیل ساخته اول را سوال و ثانی را جواب قرار داده یعنی میگوید که

بفریاد چه خواهد رسید جواب شاد یاد دیگر دون تمام ماده اسم فریاد گردون ست شفیع دم شمشیر تو بر جان وفادا

خوش ست ؛ برلب عاشق عمدیده لب یار خوش ست ش دم شمشیر شین مکتوبی و جان وفا فای مکتوبی

و لب یار یای مکتوبی این هر سه حروف را فراهم آورده برلب عاشق که عین ست بیاری شفیع حاصل گردد

علی از ان در هر کسی چیزی ؛ گر خواست ؛ شفیعی خاک آن در زیر سر خواست ش سر شفیعی شین ست

لو زیر شین فی که بمعنی در آمده و دو را باب گویند و خاک باب بای موحده آن بای را زیر شین د ما پس کلمه
شیفعی شد و معنی این لفظ در هندی اینست که راستی هیچ عی کے پس عربی رات لیل ست و از یای لیل
لام مکتوبی حاصل شد و آن لام را در میان عی بیار تا علی گردد ایضاً گر تو خواهی نام آن عالیجناب
آفتاب ست افتابست افتاب شمس از آفتاب اول عین مکتوبی که مرادف المعنی ست گرفته و از آفتاب
ثانی عین و عقد عین در ابجد هفتاد میشود و عدد هفتاد لفظ سی را نیز میشود و سی عدد لام ست پس
از آفتاب ثانی حاصل آمد و از آفتاب ثالث نیز عین گرفته و از عین چشم و چشم مشابهت از صاد دارد و اعداد
صاد در ابجد نود باشد و اعداد میم ملفوظی نیز نود میشود از آن میم مکتوبی گرفت و عدد میم چهل میشود و عدد
دلو نیز چهل ست و علامت دلو در تقویم ی ست از آن یا حاصل شد پس علی از هر سه آفتاب حاصل گشت
دعا تحفهٔ مجلس شریف و منیف ٭ می فرستم سلام بلکه سه لام ٭ گشت با هم یکی دو لام نخست ٭ ماند باقی
سوم سه حرف تمام ش در ابجد عدد لام مکتوبی شصت و عدد سین نیز شصت ست از دو لام اول
سین گرفته با لفظ هم ضم کن تا سهم گردد و سهم بمعنی تیر و تیر عطارد را گویند و علامت عطارد در تقویم دالست
پس دال حاصل گشت و لام ثالث باقیماند و عدد لام ملفوظی در ابجد هفتاد و یک ست و عدد عین و الف
هم در ابجد همین قدر پس از لام ثالث عین و الف حاصل گشته و ازین هر سه حرف اسم دعا بر آمد
سلطان حسین کرد زلف پر شکن کشتی بار وی خوب ای خشوه گر ٭ آفتابی جلوه ده هر سو بقا نون دگر ش
زلف را مشابهت بجیم مید هند و در تقویم جیم علامت سرطان ست از آن زلف سرطان حاصل گشت
و از لفظ سرطان لفظ سر مبدل گردد بحرف لام که از تحلیل کشتی حاصل شده سرطان سلطان شد و خوب
مترادف آن حسن و روی حسن حرف حا و آفتاب را در عربی شمس گویند و علامت شمس در تقویم سین ست
و بملاحظهٔ آفتاب جلوه ده هر سو بقانون دیگر یک طرف آن سین مسمی و جانب دیگر آن سین اسمی جلوه
داده پس سلطان حسین شد خداداد از لباس عمر گلها را بسی امید بود ٭ خار خود آخر بهر یک چاک و امان را
نمود ش آخر خار که ری ست بالف تبدیل یافته خا شد و آخر لفظ خود که دال ست آن دال را با این هر
حروف مذکوره بیاوردم خداداد حاصل آمد سلام علیکم لاف شوق هست در سم لیک در عمر دراز ٭ گرچه
فرسایم زبان یک شمه نتوان گفت باز ش لفظ لاف را در میان سم بیار و لفظ لیک را در میان عمر لیک
پس سلام علیکم گردید پس ازین لفظ مرکب فر با دور ساز تا سلام علیکم باقیماند درویش علی زلف را
مشکین هر که بر روی تو دید ای مه عیان ٭ یافت بی پایان دو شب آفتابی در میان ش زلف را
شاعران تشبیه بدال مید هند چون دال برابر لفظ روی آوردم در وی گشت و از دو شب یکی مراد

ف این اشعار را از لطائف در رقعه خود نوشته آنرا معما قرار نداده بلکه بطور لطیفه سلام را با دعا معیت داده پس معما نباید گرفت چنانچه در لفظ سلام علیکم تصریح آن است ۱۲

ف باید دانست که برین قسم اطلاق معما درست نباشد چه کو واضع این فن معما را مقید بنام رجال ساخته است و اگر نظر و رت [illegible]

[illegible]

از لیل و دیگر از شب مقصود ست پس هرگاه لیل و شب را بی پایان نمودم ش علی بماند از آفتاب
عین گرفته در میان ش ولی آوردم درویش علی شد ایضاً چون دوای دل طلب کردیم سوز دل
فزود ٭ بود در وی شعلهٔ آخر دو چندان شد که بود ش حرف آخر شعله که هاست آن ها را باعتبار عدد
مضاعف ساختم ده شد و از ده باعتبار عدد یای تحتانیه گرفته بجای های شعله یا آوردم درویش علی شد
سلطان حسین خلد ملکه ای بسر زلف کجت ماه تمام ٭ قوس قزحت بر اوج خور کرده مقام ٭
دل در خم گیسوی تو سرگشته مقیم ٭ گل پیش مه روی تو آشفته مدام ٭ ش در تقویم علامت سرطان
جیم ست که مشابهت بزلف دارد و بکنایه زیر سر در سرطان که رای ست بجای آن از ماه تمام باعتبار
عدد لام مکتوبی آوردم سلطان شد و حای قزح را که مثل قوس ست بر سین ملفوظی که در تقویم علامت
شمس ست آوردم حسین شد و دل را قلب کرده در میان خم آوردم خلد گردید و گل را قلب کرده بر مه
آوردم ملکه حاصل شد پس اسم سلطان حسین خلد ملکه مجموع حاصل گشت میر محی مسکینی قصد دل از مهر سو مژگان دراز
نیزه داری هیمانی هر طرف ای دلنواز ٭ ش نیزه را در عربی رمح گویند چون پس و پیش رمح می هوی بیاری
اسم میر محی حاصل شود محی سبز ملیحی که خالهاست برویش ٭ میل شفیعی بود همه بسویش ش لفظ سبز ملیح
بتحلیل یافت یعنی سب از ملیحی و بر سر سب نقطه آورد شب شد و شب در ملیحی لام ست پس لام با لفظ حی
تبدیل یافت محی حاصل گشت محمد خم خونکون گشت از دو قطره ریخت ٭ هوش ز مه هوش محبت گریخت ٭
ش هرگاه خم را قلب کرده قطره یعنی نقطه از دو دور گشت و از مه هوش لفظ هوش رفت پس محمد حاصل گشت
نبی در خط سبز بر لب جانان ٭ هست با چاشنی دو خال نهان ٭ ش از چاشنی دو نقطه دور کنی جاشی
گردد بمعنی که جای اوفی یعنی بای موحده را در میان نی جای ده تا نبی حاصل اید علی کرشید آتش گل
در بستان ٭ سوخت بلبل جگر خویش بر آن ٭ ش مرادف بلبل عندلیب ست و مرادف جگر کبد معنی [illegible]
باشد که عندلیب کبد خود را که ماند بدست بسوخت یعنی دور کرد پس علیب شد و با را که علیب بکنایه بر آن دور
کن تا علی حاصل اید امام نام صاحب طرق شهر ستم ٭ شد ز تکبیر یار بیا جگر ش در لفظ تکبیر که بای موحده بود
آن بدای مهمله بدل گشت پس تکریر شد یعنی مکرر کردن و مرادف یار ام ست هرگاه ام را مکرر کنی امام حاصل اید
ایضاً گرفت رعشه چمن را ز هول باد خزان ٭ بود سبک حرکت نخل او بپایی دان ٭ ش حرکات ثلثه ست
فتحه و کسره و ضمه درین هر سه حرکات فتحه حرکت سبک ست پس نخل یعنی الف لفظ او را فتحه بده تا آو شود
و مرادف آو ام ست و ام را بکنایه بپایی مکرر کرده بخوان تا امام حاصل شود حسام از حسن بجید توانی ز من عاقل
عاقل شد ست مجنون مجنون شد ست عاقل ش هرگاه حسن را بجد کنی حس باقی ماند و عاقل مجنون نشود

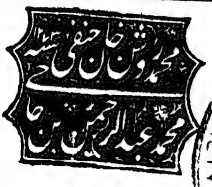
مگر از رفتن عقل مجنون عاقل نمیشود مگر از رفتن جنون پس ز مجنون میم و از عاقل الف حاصل آمد و از
ترکیب حسام شد ایضاً میروند از پی آن شوخ کسان در حمام ❊ تا ببینند از آن سیمتن و نقره خام ش هرگاه
مردمان برای غسل در حمام میروند سر و پا را برهنه مینمایند پس چون لفظ کسان را سر و پا برهنه کنی یعنی کاف
و نون دور سازی سا بماند و در حمام مردمان را کاری بجز آب ریختن نمیباشد پس از لفظ حمام ما که بمعنی آبست دور کرده
ترکیب ده تا حسام شود بهادر آنکه نبود در جهان صاحب گهر ❊ جای آن دارد که افتد در بدر ش در لفظ جهان
حرفیکه نقطه ندارد هاست پس چون ها را در لفظ بدر آوردم بهادر شد هارون برون آر از معما گفت نام آن
بت موزون ❊ همین ها بود و بس آنم که آمد نام او بیرون ش از لفظ برون رون را گرفته ها را بر وی آوردم
هارون شد مهدی ای خوش آن انگشته که آید روزی ❊ بر سر مرقد وی دلسوزی ش بر سر لفظ مر
چون قاف آوردم قمر شد و از قمر مه گرفته دو دال که واو دست و در کرده در آخر دال و یا آوردم مهدی شد محمود
هرچه بود از سینه یکیک محو کردم غیر دل ❊ کان پر از پیکان تیرست ای ترک چگل ش از سینه صدر گرفته و دل ان
که دال ست گرفته و از تیر سهم و از پیکان او میم اراده کرده پس چون میم را درمیان لفظ محمد و دال در آخر زیاده
کردم محمود شد ملا علی شغال کس نیست که در عشق بتان شیدا نیست ❊ یکدل نه که دیوانه این سودا نیست صفت پروانه
سوخته شد بال و پر من ❊ از شمع جمال یار دل برجا نیست ش دل شمع که میم ست دور کرده بجایش لفظ جا
آوردم شجاع شد ملا بدخشی سینه شد سوراخها از تیرت ای ترک چگل ❊ جانب زلف و رخت بینند ره سوراخ
دل ش جانب لفظ زلف و رخت فا و تا است و راخ که در لفظ سوراخ ست آنرا قلب کردم خار شد پس لفظ
خار در آخر و الف با را زهمین خار حاصل کرده باشاه هر سو افتخار شد وله گرچه از وصل بتان هیچ نشد
حاصل من ❊ مرکز هجر ترا دایره آمد دل من ش مرکز هجر جیم ست پس نون جیم درمیان نم که مقلوب لفظ
من ست آوردم نجم شد ملا شهاب متخلص بحیری بهنگامی از قصه دوری نوشته ایم ❊ حرفی ز آب دیده و حرفی بخون دل
ش از قصه دوری کنایه حرفی از آب نوشتن دور سازند و حرفی را نگاهدارند صدر حاصل آید و ظاهر
که آنچه از آب نوشته خواهد شد موجود نخواهد بود و هرچه بخون تحریر خواهد یافت قائم خواهد ماند سیفی بخاری
نیست تخم طرب از مزرع گردون هرگز ❊ مردم دل و جان دانه خال تو بس ش از میان دل با
بال و جان دو الف مراد ست و صورت دو الف یازده است هرگاه درمیان یازده لفظ دادم
یک شد از آن قا حاصل آمد و از سهم میم در آخر زیاده کردم قاسم شد ولی هندو زلف او ز بدکیشی
بگرفت و گفت درویشی ش هرگاه هندو را بلفظ درویشی متلفظ خواهد شد درویسی خواهد گفت بسبب
اصلیت هندی بودن زیرا که در زبان بها کا شین معجمه نیامده پس درویسی که عدد لام ست لام از زندگی شود

دوست ای دوست یکی نمای دیدار + کاندر هوست دو چشم شد چارش چون پای هوست که
دو چشمیست بچهار که عدد دال ست بدل شد اسم دوست برآمد شاه هم آن مه که ز قتل ما ترسید +
سر باخت دلم چو همتش دیدش دل که چشاست سر را باخت شا باقیماند و هم تشدید راد ور گرد شاه هم
حاصل آمد هم تشدید بتحلیل و ترکیب درین بیت آمده فضولی بغدادی از کسی جوی تشنه همت + که درین
عالمش هوس نبود + عارف اندر جهان نمی گنجد + جای سیمرغ در قفس نبود ش جای سیمرغ قاف است
چون بجایش نون از نبود که بقاعده تحلیل ن بوده است آن نفس شود ملا قاسم کاهی ای کز چمن غم رسید
بجان + گفته ا کوه درد دل نهان ش از درد الم خواسته و دل او را که لام ست پنهان کرده بخواهند
ام شود و از تکرار ام امام میشود چه با کوه انچه گوئی همان جواب میدهد باقر هروی رقیب دید که صیدم نمود
غمزه یار + ز رشک سوخت دلش چون بناز کرد شکارش از لفظ رشک دل که شین ست چون بسوخت
رک باقیماند و از لفظ بناز چون با بپرید نون باقیماند پس ترکیب هر سه حرف اسم رکن حاصل آمد رکنی نیشاپوری باسم عبید
ای مه از شتاب رخت دیده خورشید هم + دیده سپیداست بی روی تو و نومید هم ش دیده [illegible]
عین ست چون بی دارنده شد ای عین با ای [illegible] دیده آنچه حیث عبث شد و از لفظ نومید لفظ نوم بدر رفت
پس از مجموع عبید شد ملا میر علی خطاط خوش آنکه بعشق مبتلا گردیده + بیگانه ز خویش آشنا گردیده + یکبارگی
از قید خرد وارسته + در میکده ها بی سر و پا گردیده ش لفظ کدها را چون بی سر و پا سازند ده باقیماند
و ده را چون قلب کرده درمیان لفظ [illegible] زند [illegible] شود میر محتشم قاینی باسم واسع از قطره اشک چون [illegible]
ناپدید + قطرهای اشک دهن چکید ش از لفظ او واو حاصل شده و قطرهای اشک سه مرتبه بر اشک آمد
که کاف ست چکید اول کاف که عدد بست دارد و دو نقطه شد واو ازان را که عدد دو صد دارد حاصل آمد
و دیگر بار نقطه بر ر چکید ز اشد که عدد هفت دارد و مرتبه سوم نقطه بر الف افتاد کرده ازان عین حاصل آمد
پس از مجموع اسم واسع حاصل آمد مولانا سعد بخاری باسم مبارک نجم عشق تو کوهی بر تابد + دل کمین من زیر بارش
ش از غم هم مراد ست و از عبارت کوهی بر تابد استقامت و اظهار دل مسکین که کاف ست آنرا
زیر لفظ بار آورده مبارک شد مولانا عبد الحق باسم قباد ز بان نگفتنی از کم و بیش + کاش کردی حساب دل
دل خویش ش دل را چون مقلوب کردم لد شد و عدد لفظ کاش سیصد و بیست و یک ست باین اشاره
لام لفظ لد بقاف و با الف مبدل گشته باین طریق که سیصد و بست و یک منه باسم یار احمد ساقی
ز شراب عشرت انگیز + در دست گرفته جام لبریز ش از دست ید ز شراب راح حاصل آمده و از لفظ
جام لب او که جیم ست حذف کردم الف میم باقیماند پس راح را درمیان الف و میم و یا و دال لفظ ید را

اول و آخر آوردم با یار احمد شد مولانا محمد امین باسم هدایت دیشب بخیال آن مه مهر گسل +
گفتم رمزی ز جور آن سنگین دل + گفتا که رسی بکام خویش ای غافل + داری چو نهفته از وی در ته دل ش
از لفظ داری را نهفتم ای دور کردم و لفظ ته را قلب کرده ها در اول و تا در آخر آوردم هدایت شد مرزا اسمعیل باسم
ادهم تا باند بکویت افتاده + پای دل شکست ول داده ش پای لفظ دل لام ست چون لام دل را
دل داده بشکند ای مکسور سازد عبارت دل داده حاصل آید و دو معنی الم ست ازان لفظ الم گرفته بجای
لام الم ده آوردم ادهم شد ظهیر ابا باسم امان در پای تو افتادم و از خود رفتم + تو سرو روان گشتی و من
آب روان ش من را آب فرض نموده و الف از سرو اراده کرده و هر گاه که بر کناره آب باشد سایه
آنهم در آب خواهد افتاد پس امان شد ملا محمد شریف آملی باسم طالب زر رهزن طره آن عشوه پرداز +
چون دل میرفت از خود گردش آوازش ش از طره بکنایه رهزن ره را دور کردم طا باقی ماند و از دل با ل گرفته الف
را حذف کردم و بل را قلب کرده در آخر طا آوردم طالب شد و آواز گردش اشاره از قلب بل ست چه
هر کسی را که آواز میکنند بر میگردد درویش یوسف لاری باسم واسع مائل چو دلم بود بمهر ناکس ش کس گردم
داغش که پاک سازم ز هوس + از حد چو گذشت داغ دل همچون شمع + دل سوخت که قصه همین باشد و بس
ش دل لفظ داغ الف ست و عدد آن یک ازان واحد گرفتم و از واحد حد را دور نمودم و از شمع که همچون
شمع ست میم که دل اوست سوختم پس از مجموع اسم واسع حاصل آمد ملا رشید رستمداری باسم ربیع خوش
ان روز که با بیدلان بخت آشنا گردد + رقیب باشد فانی و از دلبر جدا گردد ش رقیب هر گاه فانی گردد
باقی نخواهد ماند باین کنایه قی از لفظ رقیب جدا کردم و از بر که معنی علی ست علی گرفته دل ا زود و ر نمودم
و قلب کرده بعد را و با حاصله سابق آوردم ربیع شد میرزا رحیم باسم مختار بخت اگر یاری کند روزی ببینیم
روی او + در وصالش آرزو شنبه و آدینه نیست ش وی لفظ بخت بمیم که در تقویم علامت یکشنبه ست مراد و از
بدل کردم مخت شد و لفظ آرزو هر گاه شنبه و آدینه نداشته باشد ار باقی ماند پس از ترکیب مختار حاصل آید و ز
علامت شنبه و واو علامت آدینه در تقویم ست فقره عربی باسم علی عاجز العمی ارتقی فانقلب ش
لفظ عاجز را چون عمی کردم یعنی عین را حذف کردم اجز ماند و عدد الف یک ست چون یک را بسط بعشرات نمودم ده شد و ده عدد
یای تحتانیه ست ازان یا حاصل آمد هر ین طریق از جیم ل و از زا عین حاصل شد پس چون این هر سه حروف را
قلب کردم اسم علی حاصل آمد تم بالخیر

خاتمة الطبع الحمد لله که حل المشکلات فی شرح المعمیات از نتائج افکار جناب مولانا محمد حسن بهار عفی الله البار

در اواخر ذیحجه سنه ۱۲۸۲ هجری در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید



العبد
عبد الرحیم بن حاجی محمد روشن خان حنفی



جدول ذیل اغلاط دیوان حسن حسب نظر ثانی سید راحت حسنین ابن مولانا غلام حسن مرحوم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۷	۱۲	گلیم	گلیم
۸	۲۱	براوج	بہ اوج
۱۵	۱۲	بگوی	مگوی
۱۶	۳	میریزد	می ریزم
۲۰	۱۹	اینک	اینکہ
۲۸	۱۸	چشم	جسم
۲۹	۲	بگذر	مگذر
۲۹	۱۰	آواز	آوازہ
۳۱	۱۸	بر	ہر
۳۵	۱۹	بکشا	مکشا
۳۵	۲۳	تنگ	تیک
۳۷	۱۰	او	از
۳۹	۲۱	باشد	ماشد
۳۹	۲۲	یار	بار
۴۱	۱۱	برتو	باتو
۴۲	۱۳	تیزنگاہ	تیزنگاہ
۴۶	۲	دین ومن	دین من
۴۷	۱۰	ہرد	برد
۴۷	۱۷	چشمہ ساز	چشمہ سار
۵۰	۱۷	گشتت	گشت
۵۳	۲۳	نیازوماوتو	نیاز ماوتو
۶۳	۱۴	راونت	زاونت
۷۱	۱۸	بیان	بنیان
۷۴	۲۳	گفتا	گفتار
۷۷	۷	گفتہ	گفتا
۸۰	۱	شہداء	حسنین
۸۴	۲۳	جور	حور
۸۶	۱۴	بگذار	مگذار
۹۴	۲۲	زاغ درزاغ	زاغ در راغ
۹۶	۷	ازجام ہوای	ازجا بہوای
۹۹	۱۴	ہولا	مولانا

صحت نامہ مثنوی حسن حسب نظر ثانی جناب ممدوح

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۷	۵	چاہ افکار	بحر اشعار
۱۹	۲۳	شمارم سخندان ازنہ	کہ شمارم از ینہا
۲۳	۱۷	افزون	فاضل
۲۵	۱۹	حیرت	عشرت
۲۷	۱۶	سروسبز ست	بود سبز
۲۷	۲۲	کشتی تیغ ستم جائے دم آب	عطا کن از کرم مارا نمے آب
۲۹	۱۲	از حسن تدبیر	آن نیک تقدیر
۳۰	۱۷	عید	عہد
۳۱	۲۳	استاد	استادے
۳۳	۲۶	گرد	گرد
۳۴	۱۸	[illegible]	[illegible]
۳۳	۱	[illegible]	[illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳	۲۵	بجز	به باز
۳۴	۲۶	بخوانند	نخوانند
۵۴	۱	دو چشم نار پستان	دو چشم و نار پستان
۴۶	۱۵	دود	داغ
۴۶	۲۹	سر من	سرو تن
۴۷	۱	دارم	دادم
۵۵	۸	فغان چشم	فغان کو چشم
۵۵	۱۲	کشته و او	کشته او
۵۸	۲۵	جان هم	هستی
۶۲	۶	چو	که
۶۵	۳۶	وز انجا نب ... [illegible]	وز انسو داد شاه ... [illegible]
		سپاهان ز دو جهت ... [illegible]	بجای چند جهت ... [illegible]
۷۶	۲۹	پشیش	پیشش
۷۷	۴	لیکن	خوشدل
۷۷	۱۲	ولیکن گرم رو	برفتن گرم تر
۷۹	۲۰	بیش	پیش
۸۵	۲۶	راضی	ساعی
۷۸	۳	ز گردون رخت	خرامان شد بناز
		همه در جای کوکب	همراه موکب
۸۶	مصرع اول	اکنون	سازم
۸۶	مصرع ثانی	کنم	افزون
۸۸	۵	سوارو	سواد
۸۹	۲۳	عذر خواهان	بود لرزان
۸۹	۲۴	که همراه او شد سلک گوهر	نمودی قدر اهش سلک گوهر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۲	مصرع اول	برخبت	که رخبت
۹۲	مصرع ثانی	خوردن باوطا	خوردن او
۹۲	۱۳	نمانده جایزه از سر کشی	نمانده زبهر ... [illegible]
۹۳	۶	اراسته	اماده
۹۴	۳۵	آسمانی	آسمان
۹۶	۱۳	زیاد	فزون
۹۷	۲۹	تیر شمشیر	تیر و شمشیر
۹۸	۲۶	چنان	چسان
۹۸	۲۸	نیز	تیر
۹۹	۲۳	سینه	جبهه

Kitab Futuhish-Sham. ed. E.W.N. Lees.

By- Muhammad b. Abdullah Al-Azdi.

Calcutta, A.S.

1854 A.D.